

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

داستان به زلالی برکه

به قلم سعیده براز

## فصل اول

مراسم امروز هم مثل مراسم های قبل به خوبی برگزار شد  
 واستقبال خوبی از کتاب جدیدم به عمل آمد. به دسته گل  
 هایی که روی میز چیده شده بودند، نگاه کردم و لبخند زدم.  
 حتی تصور چنین روزی برایم دشوار بود و حالا اتفاق افتاده بود.  
 فقط یک نسخه از کتابم برایم باقی مانده بود، آن را برداشتم تا  
 برای عزیز ببرم اما صدایی آشنا مرا از حرکت باز نگه داشت.  
 -می شه اون یه نسخه رو برای من امضا بزنیند؟

حتی نمی توانستم سرم را بالا بگیرم و به صورتش نگاه کنم،  
 نگاهم بین دکمه ی دوم و سوم پیراهنش گیر کرده بود.

به زور کمی نگاهم را بالا تر بردم و خال های روی گردنش را دیدم.

مگر چند نفر آدم روی این کره ی خاکی هست که سه خال کنار هم روی گردنش داشته باشد و صدایش هم شبیه او باشد؟!

مات و مبهوت به خال های روی گردنش خیره بودم که دوباره صدایم کرد.

-چشم گاوی چرا نگام نمی کنی؟

قلبم آن قدر محکم خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبید که هر لحظه امکان داشت از شدت هیجان بی حال شوم.

خودش بود... تنها کسی که به چشم های درشت من چشم گاوی می گفت و با این حرفش حسابی حرصم را در می آورد.

می خواستم به صورتش نگاه کنم اما نمی توانستم، نگاهم پایین تر آمد و به دستانش خیره شدم، نمی توانستم نگاهم را از روی پارچه ی نخ کش شده ی آستینش بردارم تا این که خودش سرش را جلو آورد و کمی خم شد تا صورتش را ببینم.

-فکر نمی کردم اگه یه روزی نویسنده بشی، دیگه تو روی هم  
دانشگاهی قدیمیت نگاه نکنی!!!

بالاخره به چشمانش نگاه کردم... بغض کرده بودم و دلم نمی  
خواست از این حال زارم با خبر شود...چرا بعد سال ها این  
دیدار باعث شده بود، حسابی بهم بریزم؟  
تغییر کرده بود، موهای مشکی اش حالا جو گندمی شده بود و  
هیكلش مثل سابق تنومند نبود.

به زحمت و با صدایی لرزان گفتم:

-تویی میثم؟

-نه روحمه، اومده تو رو با خودش ببره!!

خندیدم...

خندیدم... هنوز هم مثل قبل شوخ طبع بود.

روی صندلی رو به روی هم نشستیم و من به دنبال دلیلی می گشتم تا این تغییر ظاهر او را توجیه کند. چه چیزی باعث شده

بود طراوت و شادابی خود را از دست بدهد چرا در طی چند سال  
یک پسر جوان باید این قدر تغییر کند؟!

البته هنوز هم در چشم من جذاب و دوست داشتنی بود اما باز  
هم نمی شد تغییرات به وجود آمده را نادیده گرفت، کاملاً  
معلوم بود که حال میثم خوب نیست.

همین طور که به صورتش نگاه می کردم، حرفی زد که با ناراحتی  
سرم را پایین انداختم.

-چیه؟ تا حالا پسر جذاب و خوش تیپ ندیدی؟

خواستم بگویم کجای کاری؟ که دیگر مثل سابق نیستی.

برای این که بحث را عوض کنم، کتاب را از کیفم بیرون آوردم و به سمتش گرفتم.

با خوشحالی دستش را به سمت کتاب دراز کرد اما یک لحظه مکث کرد و رنگش پرید حس کردم دستش به سمت جیبش رفت و چون از داشتن پول کافی مطمئن نبود در گرفتن کتاب مکث کرد و چه قدر برایم عذاب آور بود که ببینم برای نداشتن پول خرید کتابم رنگش پریده است!!!



با کتاب به سرش ضربه ی آرامی زدم و گفتم:

-خجالت بکش، این هدیه است. می خوام بابتش پول بدی!!!

و وقتی با این حرفم نفس عمیقی کشید، در دلم طوفانی به پا شد.

چه بلایی سر پسر باهوش و جذاب و پول دار دانشگاه آمده بود؟! پسری که عاشقش بودم و الگوی تمام زندگیم بود، حالا چرا این قدر ترحم انگیز شده بود؟

کتاب را از دستم گرفت و مشغول ورق زدن صفحات کتاب شد،  
من هم برای آوردن وسایل پذیرایی به آشپزخانه ی انتشارات  
رفتم.

سینی چایی و شکلات در دستم بود و از پشت سر میثم به او  
نزدیک می شدم و آن چه را که حتی فکرش را هم نمی کردم،  
دیدم.

میثم در حالی که فکر می کرد کسی او را نمی بیند به سمت  
پایین میز خم شد و شیشه ی الکل صنعتی که گوشه ی دیوار  
بود را برداشت و در کمال ناباوری من چند جرعه از آن نوشید.

از دیدن این صحنه زبان بند آمده بود، سینی را روی میز کنار دستم گذاشتم و به دست شویی پناه بردم. به صورتم چند مشت آب زدم تا حالم کمی بهتر شود و بعد به آیینه نگاه کردم. پسری که در دانشگاه مورد توجه همه بود، حالا این جاست و حدس زدن این که به الکل اعتیاد پیدا کرده است، کار دشواری نبود، کاملاً معلوم بود به خاطر وضعیت مالی بدش به خوردن الکل صنعتی روی آورده است.

ای کاش تا ابد نمی دیدمش و هنوز تصویر روز های اوچش در ذهنم باقی می ماند.

بعد از این که حال کمی بهتر شد، چایی ها را عوض کردم و پیشش رفتم.

- کجایی یه ساعته؟

با دیدن سینی چایی تشکر کرد .

- افتادی تو زحمت.

- چه زحمتی ، چایی تازه دم نبود ، قوری رو خالی کردم تا یه

تازه دمش و برات بیارم .

- دستت درد نکنه.

- نوش جان.

چشمم که به شیشه الکل کنار دیوار افتاد از تجسم طعم  
 زهرماریش حالت تهوع گرفتم.

میثم در حال ورق زدن صفحات کتابم بود، نمی دانست آرزو  
 داشتم که روزی کتابم را بخواند و نقد کند.

نمی دانست دلم می خواست صفحه تقدیم کتاب را به او تقدیم  
 کنم .

هیچ چیزی نمیدانست... .

نه از من ، نه از حالم ... نه از بغضی که در حال خفه کردنم  
 بود... و نه از قلبی که در قفسه سینه ام می سوخت و باز هم  
 می تپید.

- خیلی دوست دارم بدونم آخر داستانت چی میشه ؟ اون موقع هم که دانشجو بودیم ، می نوشتی . درسته ؟
- آره ، خیلی وقته که می نویسم .
- حتی یادش نبود که از او خواسته بودم داستانت را بخواند اما هر بار پشت گوش می انداخت و هیچ وقت داستانت را نخواند .
- دوباره به صورتش خیره شدم ، من باید برای این مرد کاری می کردم ، برای مردی که روزی عاشقش بودم و حالا بعد از گذشت سال ها احساسم نسبت به او تغییری نکرده بود .
- شمارتو بهم بده ، میخوام کتابو که خوندی با هم یه قرار بزاریم تا کتابم و نقد کنی .
- باشه ، حتما.

- مشکلی با این قضیه نداری ؟ می تونی بیایی؟

- نه چه مشکلی ، خیلیم خوبه .

هنگام برگشت به خانه تمام طول مسیر را به او فکر کردم ، به طرز خندیدنش ، حالت نگه داشتن کتابم و چشمهایی که مانند سابق شاد و سر حال نبود اما من برای خیره شدن به آنها جانم را می دادم .

در حیاط خانه عزیز را که باز کردم از دیدن حیاط با صفای خانه لذت بردم و خستگی از تنم بیرون رفت .

به سمت خانه پرواز کردم تا عزیز را در آغوش بگیرم و ببوسمش و درباره مراسم امروز صحبت کنیم و بابت دعای خیرش که همیشه در زندگی کمکم می کرد ، تشکر کنم.

چند سالی بود که پدر و مادرم از هم طلاق گرفته بودند و هرکدام زندگی جدید خودشان را داشتند . برای من زندگی کردن با همسر جدیدشان خوشایند نبود و بعد از قانع کردن پدر و مادرم به خانه عزیز آمدم . آرامشم را در این جا پیدا کردم و همدم من مادر بزرگ شصت و پنج ساله ام شد .

-خوب دختر جان، کتابی که به من قولش و دادی کو؟

خجالت زده سرم را پایین انداختم و گفتم :

-عزیز شرمنده ، تموم شد.

بدون اینکه حالت صورتش عوض شود با لبخند گفت:

- یعنی می خوایی بگی یادت رفت یه کتاب برام نگه داری ؟

- نه به خدا.... حواسم بود.... ولی؟



- ولی چی؟ حرفتو بگو دختر جان.

دلم را به دریا زدم و حقیقت را گفتم:

-یکی از دوستای قدیمی دوران دانشگاهم اومد و همون یه کتاب

رو ازم خواست . خیلی وقت بود همدیگه رو ندیده بودیم و ازم

بی خبر بودیم ، یه جورایی اگه کتاب و بهش نمی دادم بی ادبی

محسوب می شد.

- اشکالی نداره ، چاپ بعدی برام کتابو میاری.

بغلش کردم و شانه اش را بوسیدم .

-حتما عزیزجون.

-

-خوب حالا درمورد این دوست قدیمیت برام حرف بزن.

- دوستم ؟ چیزه، چی بگم یعنی ؟

عزیز کمی از من فاصله گرفت و با دقت به صورتم نگاه کرد و

وقتی گونه های سرخم را دید گفت:

-پس پسره ؟

از خجالت زبانم بند آمده بود .

-ش ... شما از کجا فهمیدی ؟

مادر بزرگ موهایش را از زیر روسری بیرون آورد و نشانم داد.

-اینارو که توی آسیاب سفید نکردم ، خب حالا اگه خودت دوست داری در موردش حرف بزن ، اگرم نمی خوایی حرف بزنی، وقت منو نگیر میخوام برم فیلمو ببینم . شبکه آی فیلم روزی روزگاری رو پخش می کنه .

-عزیز شوخ طبع و به روز رسانی شده بود به قول ما جوان ها آپدیت بود تا جایی که می توانست از نصیحت کردن خودداری می کرد و مدام سر به سرم می گذاشت و همیشه مسبب حالم خوبم بود .

دیدم اگر حرف نزنم، نمی توانم شب پلک روی هم بگذارم ،  
برای سبک شدن نیاز داشتم با کسی صحبت کنم و چه کسی  
بهتر از عزیز؟!

سر صحبت را باز کردم و در مورد میثم و شکم به اعتیادش به  
الکل گفتم . توضیح دادم که حال و روزش نسبت به قبل خیلی  
تغییر کرده و عزیز همراه با من برای پسری که  
نمی شناخت ، غصه خورد. دست آخر هم سفارش کرد که اگر  
کاری از دستم بر می آید برایش انجام دهم و مرا برای انجام  
تصمیمی که گرفته بودم ، مصمم تر کرد .

سر میز شام نشسته بودیم که عزیز گفت :

-دختر تو اصلا زرنگ نیستی !؟

خودم رامظلوم نشان دادم و پرسیدم:

- چرا عزیز ؟

- نه خواهری ، نه برادری ، تک و تنها موندی.

- خوب به من چه ؟ تقصیر من نیست که ، این قضیه به من  
مربوط نمیشه باید با مامان و بابام در مورد این قضیه صحبت  
کنی عزیز جون .

- تو بی عرضگی و تنبلی اونا که شکی نیست ، اما اگه تو این قدر  
ساکت و قانع نبودی و مدام بهشون گیر می دادی ، بالاخره یه  
بچه دیگه می آوردن ، شاید اصلا طلاق هم نمیگرفتن.

- دست شما درد نکنه عزیز، الان من شدم مسبب طلاق مامان و بابا؟ بعدشم شما که این قدر به تنبلی مامان و بابا گیر می دین ، چرا خودتون فقط یه بچه آ وردین؟

- الان مثلا می خوایی تلافی حرف منو در بیاری ؟  
خندیدم و گفتم :

-دیگه ، دیگه.

-اگه پدر بزرگت عمرش به دنیا بود که الان این خونه جای سوزن انداختن نداشت . کمه کم ، هفت ، هشت تا بچه می آوردم .

عزیز با حسرت به پنجره آشپز خانه خیره شد و ادامه داد:

-ای خدا کرمت و شکر ولی نمی شد سیف الله رو یکم دیر تر می بردی پیش خودت ، تا حداقل یه پسر به دنیا می اوردم.

با شنیدن جمله آخرش نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و غذا در گلویم پرید .



-مواظب باش خفه نشی ، حالا انگار چی گفتم؟! من کلا شانسی  
 نداشتم ، اصلا پسر تو طالعم نیست . نه بچه پسر دارم ، نه نوه  
 پسر !!!

عزیز چنان با حسرت از سر سفره بلند شد که تا چند دقیقه از  
 پسر نبودن خودم حالم بد بود !!!

بعد از جمع کردن میز و شستن ظرف ها به حیاط رفتم و همان  
 طور که برای سگم جیل توپش را پرتاپ می کردم به میثم پیام  
 دادم و برای چند روز آینده قرار گذاشتم .

شب نتوانستم راحت بخوابم... فکر مدام پی آن چشم های بی حال بود آن موهایی که دیگر مشکی نبودند و خط اتوی پیراهنش که مثله سابق صاف نبود و همه این ها برای میثمی که من می شناختم عادی نبود .

سه شنبه بود ... استرس و بی قراری در تمامی رفتارم مشهود بود، نمی خواستم خیلی به سرو وضعم برسیم اما نتوانستم ... تمام دخترانگی هایم گل کرده بود و می خواستم به چشم بیایم

.

به چشم او که روزی بهترین ها هم به چشمش نمی آمدند .

به کافه که رسیدم از پشت شیشه دیدمش که در صندلی  
انتهایی کافه نشسته بود ... کتابم را در دست گرفته بود و آرام  
روی میز ضربه می زد . دست دیگرش را لای موهای جو گندمی  
اش فرو برد و با این کارش هیاهویی در دلم بر پا شد .

چند بار نفس عمیق کشیدم تا آرام شوم و این هیجان فروکش  
کند تا از همین ابتدا دست دلم پیش میثم رو نشود.

با دیدنم لبخندی زد و از جایش بلند شد .

- سلام خانم نویسنده . دیر کردی ؟

- سلام می دونم. ببخشید.

-نمی دانست مدتی است از پشت شیشه درحال تماشایش

هستم وگرنه دیر نمی شد !!!

-راستی ، چرا بهم می گی خانم نویسنده ؟

-اشکالش چیه ؟ مگه نویسنده نیستی ؟

-هستم ولی مگه من تا حالا تو رو به نام شغلت صدا کردم ؟

تلخ خندید و گفت :

-چشم دیگه این طور صدات نمی کنم بعدش آخه من شغلی ندارم که بخوایی به اون اسم منو صداکنی .

این قدم اول ، حالا فهمیدم که بی کار است . حتما به خاطر اعتیادش جایی مشغول به کار نیست یا شغلش را از دست داده است وگرنه میثم از همان دوران دانشگاه دریک شرکت مشغول به کار بود .

سریع بحث را عوض کردم تا بیشتر از این ناراحتی اش را نبینم

.

- اسممو صدا کن کار سختی نیست .

- چشم برکه خانم.

- خانومش و بردار فکر میکنم چهل سالمه .

به لحن حرف زدندم خندید و سرش را تکان داد .

بادیدن صورت خنداناش غرق خوشی شدم فقط ای کاش رگه  
های سرخ سفیدی چشمش را نمی دیدم تا خوشی ام ماندگار  
می شد.

ای کاش قوه ی بویایی خوبی نداشتتم و بوی الکل این گونه آزارم  
نمی داد.... .

میثم در مورد کتابم سوال می پرسید من در حینی که به سوال  
هایش جواب می دادم به این فکر می کردم که چطور بحث را به  
خانواده اش بکشانم .

- کتابتو خوندم.

- خب؟

- خوب بود مخصوصا اوایلش .

- یعنی مابقیشو خوشت نیومد ؟

- سرش را به معنی آره تکان داد.

-فکرمی کردم آخرش و غافلگیر کننده تموم کنی ، نه این قدر

تکراری .

-من که داستان پلیسی و معمایی نمی نویسم که انتظار داشتی

آخرش غافلگیرت کنه. من درمورد موضوعات اجتماعی می



نویسم و خب ، تو مسائل اجتماعی خیلی اتفاقات غافلگیر کننده نیست .

-حس کردم از حرفم کلافه شده و حوصله بحث کردن هم ندارد، فقط می خواست همان طور حرفش را قبول کنم .

سفارش قهوه دادم و بحث را عوض کردم تا بیشتر از این کلافه نشود تا بتوانم در موردش اطلاعات بیشتری به دست بیاورم .

- راستی چند تا خواهر و برادر داری ؟

- یه خواهر و برادر دارم .

- چه خوب.

- کجاش خوبه؟!

-اخه من تک فرزندم . همیشه دلم می خواست خواهر و برادر داشته باشم.

-البته منم با تو فرقی ندارم.

-چطور؟

-چون منم تنهام ، وقتی پیشم نیستن و ازم دورن ، وجودشون

چه فایده ای داره؟!

قدم دوم ، حالا می دانستم تنهاس .

-چرا تو نمی ری پیششون ؟

-نتونستم برم .

-چرا ؟

- میثم کلافه دستی به نخ ، نخ کش شده ی پیراهنش

کشید و گفت :

- مادرم اینجا تو آسایشگاه روانی بستریه ، دلم نیومد برم  
و تنه‌اش بزارم . آخه اون به غیر من دیگه کسی رو اینجا نداره .  
از نظر بقیه خانواده بیماریه مادر مشکل خودشه و به ما مربوط  
نیست.

- خوب نظر تو چیه ؟

- من می گم اگه مادرم سه تا بچه به دنیا نمی آورد شاید  
هیچوقت دچار افسردگی نمی شد. هر زنی بعد از زایمان دچار  
افسردگی میشه ، مادر منم بعد از به دنیا آوردن من که سومین  
بچش بودم ، افسردگی گرفت ولی دیگه خوب نشد.

- پدرم همیشه می گفت این موضوع به تو ربطی نداره و مادرم  
 كلا اعصاب ضعيفى داشته ولى خوب من نتونستم به اين باور  
 برسم و همیشه اين فکر عذابم می داده .

ناراحتی را می شد به طور واضح در حرکات و رفتارش دید.

-پس الان تنها زندگی می کنی؟

-آره ، تنهام. اگه یک ماهم با هم صحبت نکنیم ، کسی نگرانم  
 نمیشه . انگار به نبود من عادت کردن .

میثم دستی به جلد کتابم کشید و ادامه داد :

-پدرم اون جا ازدواج کرده و خواهر و برادرم مشغول کار و درس  
خوندنن ، فقط من این جا بی مصرف و بیکار و م...م

حرفش را قطع کرد ، آهی کشید و مشغول خوردن قهوه اش شد  
.

این هم قدم سوم : نه کاری دارد و نه خانواده ای که نگرانش  
باشد. پس می توانم نقشه ای که در ذهن دارم را بدون مشکل  
عملی کنم .

من هم در مورد خانواده ام صحبت کردم و اینکه حالا با عزیز  
زندگی می کنم و برای هفته آینده به خانه عزیز دعوتش کردم .

در ابتدا نمی پذیرفت اما به خاطر اصرار های فراوان من قبول  
کرد و من به اندازه این یک هفته بوی عطرش را نفس کشیدم .

خیلی کارها باید انجام می دادم برای مردی که چند سال است  
همه وجودم شده . انگار فرصتی پیدا کرده ام تا کمی بیش تر از  
قبل داشته باشمش . آدرس کمپی را از اینترنت پیدا کردم و  
برای کسب اطلاعات بیش تر به آن جا رفتم .

از همان ابتدا که وارد کمپ شدم ، از صدای فریاد وآه و ناله بیمار ها وحشت کردم و عرق سردی روی پیشانی ام نشست.

یعنی میثم هم باید این دوران را بگذراند؟

یعنی قرار است تا این حد اذیت شود؟

وقتی برای صحبت و راهنمایی گرفتن به اتاق مدیریت رفتم، هنوز استرس بر من حاکم بود .

-خب خانم این همه نگرانی و اضطراب برای چیه ؟



- شما هم متوجه شدید ؟

و بعد خجالت زده به گلدان های کنار پنجره خیره شدم .

-کاملا . از رفتاتون مشخصه استرس دارید.

-وقتی صدای بیمار هارو شنیدم ، خیلی ترسیدم .... حتی  
تصوراین که حال بیمارمنم قراره این جوری بشه ، بهم استرس  
میده .

دکتر دستی به ریش هایش کشید و به صندلی اش تکیه داد و  
متفکرانه به من خیره شد .

-این یعنی شما به فرد معتاد مورد نظر احساس زیادی داری؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم .

-خوب بزار بریم سر اصل مطلب ... اول این که از کجا می دونی

اون فرد به الکل اعتیاد داره؟ و اعتیادش در چه حده ؟

-من اصلا در این باره مطمئن نیستم ، بعد از سالها دیدمش ،  
خیلی آشفته بود ، قبلا اصلا این طور نبود. خیلی بی قرار و نا  
آروم شده .بوی الکل هم می ده و این که وقتی یه بار حواسش  
نبود دیدم از الکل صنعتی محل کارم خورد.

-که این طور. به احتمال زیاد حدست درسته . حاضره بیاد این  
جا و همکاری کنه ؟ حاضره آزمایش بده و تحت درمان قرار بگیره  
؟

-نمی دونم یعنی فکر نمی کنم .

-البته با خصوصياتی که شما ازش برام تعريف کردین ، حدس می زنم نتونه اینجا دووم بیاره .

نا امیدانه به دکتر خیره شده بودم که حالا مشغول آب دادن به گل های اتاقش بود .

-پس می گید من چی کار کنم ؟

-می تونید توی خونه ترکش بدین .

-چه طوری ؟

-با کمک یکی از پرستار های ما . البته هزینش یه مقدار بیشتر  
از ترک تو کمپه.

-هزینش برام مهم نیست ، فقط می خوام ترک کنه.

دکتر که حالا به تمامی گل ها آب داده بود ، سر جایش نشست  
و گفت :

-ببین خانم ، ترک اعتیاد یه بعد فیزیکی داره و یه بعد روحی و  
روانی . اکثر بیماران اعتیاد از لحاظ فیزیکی و جسمی ترک داده

می شن ولی چون از لحاظ روانی هنوز درمان نشدن دوباره به  
اعتیاد رو میارن .

دکتر دستی به موهای کم پشتش کشید و ادامه داد :

-اصلا اکثر اعتیاد ها به خاطر مشکلات روحی و روانیه ، یه فرد تا  
از لحاظ روحی دچار مشکل و کمبود نباشه ، به اعتیاد فکر هم  
نمی کنه .

دکتر بیش تر روی میزش خم شد و از بالای عینکش به من نگاه  
کرد .

-ترک دادنش از لحاظ فیزیکی با ما

-روانیش هم با تو و خانوادش .

در دل نالیدم : میثم حسابی تنهاس ، چه خانواده ای آقای دکتر

!!!

-اصلا نباید تنهاس بزاری حتی یه لحظه ، چون امکان داره

وسوسه بشه دوباره بره سراغ الكل. تو مدت زمانی که در حال

ترک کردنه ، بد اخلاق و عصبی می شه زود رنج و حساس هم که

حتما اما تو نباید ازش برنجی . بعد از اینکه ترک کرد باید برایش

دنبال یه سرگرمی و یا کار مناسب بگردی تا حسابی سرگرم بشه

خلاصه اینکه باید مردونه پاش وایسی تا نتیجه بگیری ، هستی

؟

دکتر خودکار را مقابلم گرفت و برگه استخدام پرستار را مقابلم گذاشت .

خودکار را با لبخند از دستش گرفتم و پای برگه را امضا زدم .

دکتر برگه ی امضا شده را از دستم گرفت و پایین برگه را با تعجب نگاه کرد بعد هم نگاه دقیق تری به من انداخت و گفت:



-برکه شفقت ، شما نویسنده این؟!!

بعد هم قبل از این که جوابش را بدهم، کتابم را از کشوی  
میزش بیرون آورد و روی میز گذاشت.

-از آشنایی باهاتون خیلی خوش حالم .

-خواهش می کنم ،منم همین طور.

- همسرم عاشق داستان های شماست و همیشه به من هم  
پیشنهاد می کنه کتاب هاتون رو بخونم ولی خوب من زیاد به

رمان علاقه ندارم و اکثرا همین طور دست نخورده تو کشوم خاک می خوره... اما این دیدار باعث شد که حتما کتابتون رو بخونم .

لطفا اول کتاب و برام امضا بزنید، خانومم کلی از این که امضاتون پای کتاب باشه خوشحال می شه.

بعد از امضای کتاب ، بابت راهنمایی و مشاوره اش تشکر کردم و از دفترش خارج شدم .

خیلی از عاقبت کاری که می خواستم انجام بدهم مطمئن نبودم و نمی دانستم عکس العمل میثم چه خواهد بود . فقط می

دانستم از زمان دانشگاه به بعد یعنی از وقتی که دیگر  
ندیدمش ، به این حال خوش دچار نشده بودم .

این روز ها حال خوبی ست ، شب ها قبل از خواب ساعت  
ها به سقف خیره می شوم و با تجسم چهره اش در دلم غوغایی  
بر پا می شود .

به یاد نگاه گیرایش که می افتم از شدت هیجان پتو را روی سرم  
می کشم اما باز هم دست از  
خیال بافی بر نمی دارم و باز به او فکر میکنم .

خیلی وقت بود که به ظاهرم چندان اهمیت نمی دادم... حتی  
یک بار عزیز با تشر گفت :

-دختر جان این چه طرز لباس پوشیدنه ، شبیه رنگین کمون  
شدی که ...

بعد از حرف عزیز فهمیدم که ترکیب رنگ های که در تیپم به  
کار برده بودم چقدر خنده دار بوده، آخر وقتی کسی نباشد که به  
خاطر برق تحسین نگاهش به خودت برسی دیگر چه فرقی دارد  
خوش تیپ باشی یا بد تیپ !؟

حتی مدت ها بود که دیگر جلوی آینه مسخره بازی در نمی آوردم  
، آخر اگر دختری جلوی آینه شکلک در نیآورد، حالش خوب  
نیست، دختر است و شوخ طبعی هایش. البته خودش هم نمی  
داند که حال خوشی ندارد به مرور زمان متوجه وخامت اوضاع  
می شود ، این که دیگر خوش حال نیست ، عاشق نیست !!

من همه این ها را بعد از دیدار میثم فهمیدم و برای تداوم این  
حال خوب حاضرم هر کاری بکنم ...

دیگر به عاقبت کاری که می خواستم فکر نکردم ، فقط دلم می  
خواست دلیل حال خوبم ، خودش هم حال خوبی داشته باشد و  
امیدش را به دست آورد .

با میثم تماس گرفتم و او را برای روز شنبه برای شام دعوت کردم با پرستار هم تماس گرفتم و با هم هماهنگ شدیم . قرار شد پرستار نقش دایی مرا بازی کند و در مهمانی شنبه شب حضور داشته باشد تا از نزدیک میثم را زیر نظر بگیرد و اگر به اعتیاد میثم شک داشت ، فعلا کاری انجام ندهیم .

چیزی به آمدن میثم نمانده بود که عزیز گفت :

-راستی برکه من عمرا اجازه بدم این پسره بیاد داخل خونه !!!

تقریبا داد زدم .

-عزیز ترو خدا الان نه؟!

عزیز صورتش را جلو آورد و دستانش را پشتش گذاشت و گفت  
:

-زهرمار ، صدات و واسه من نبر بالا.

-ببخشید از شدت ترس و تعجب صدام رفت بالا.

-خوبه ، خوبه. دلیل نیار واسه من . صدات و بالا بردی وسلام.

-باشه عزیز غلط کردم ولی آخه چرا الان یادتون افتاد نباید میثم

بیاد داخل خونه ؟

-کسی که نجسی می خوره، کار حرام میکنه. من تو این خونه

نماز می خونم، اجازه نمی دم پاش و داخل خونه بزاره.

هرچه التماس کردم ، فایده نداشت . عزیز از حرفش بر نمی

گشت .



-به جای التماس کردن برو وسایل پذیرایی رو بیار روی تخت کنار  
 باغچه بچین این جوری دوستت ناراحت نمیشه، بهش بگو اکثر  
 اوقات این جا غذا می خوریم . انشالله وقتی اون نجسی رو کنار  
 گذاشت، داخل خونه هم میاد ولی الان اصلا دلم رضا نمیشه ،  
 دست خودم نیست .

با حال گرفته گفتم :

- وعده سر خرمن میدی عزیز ؟

-برو پدر صلواتی ، برو کارهات و انجام بده تا دیر نشده .

بحث با عزیز به جایی نمی رسید، می دانستم شدیداً به اعتقاداتش پایبند است و فقط برای این که میثم را از اعتیاد نجات دهد، راضی به آمدنش شده وگرنه با کل قضیه مشکل داشت اما حرفی نمی زد .

پرستار مشغول آماده کردن وسایلش در آلونک بود و هر از گاهی از من وسیله ای می خواست.

شومیز قهوه ای رنگی پوشیده بودم و هر چند دقیقه یک بار به خانه می آمدم تا خودم را در آینه ببینم .

-دخترم.

همان طور که در آینه مشغول ارزیابی خودم بودم، گفتم :

-بله عزیز.

- نه شاخ در آوردی ، نه دم ، خیالت راحت کم به خودت زل بزن.

از دقت توجه عزیز به رفتارم کلی خجالت کشیدم .

-حالا نمی خواد این قدر قرمز بشی، من این موهارو تو آسیاب  
سفید نکردم ، از دلتم بی خبر نیستم . انشالله به حق پنج تن  
به آرزوی دلت برسی .

عزیز واقعا نکته بین بود همیشه به من توجه داشت . فقط  
نمی دانم چرا مادرم به عزیز نرفته بود و هیچ وقت مرا نفهمید.

وارد حیاط که شدم ، صدای زنگ در را شنیدم .

میثم با پیراهن قهوه ای رنگی که پوشیده بود، حسابی خوش تیپ شده بود . جعبه شیرینی را به دستم داد و گفت :

-چه جالب !!! با هم ست کردیم اونم بدون اطلاع قبلی .

-اوهوم ، بابت شیرینی ممنون .

هرچه در توانم بود ، داستان ساختم که وانمود کنم این قدر حیاط خانه مان دلنشین است که اکثر مهمانی ها را این جا روی تخت بر گزار می کنیم .

پرستار را به عنوان دایی ام معرفی کردم و کلی خدا را شکر کردم که بابت تک فرزند بودن مادرم با میثم صحبت نکرده بودم .

پرستار با میثم رو بوسی کرد و چون صورتش مقابل صورتم بود، متوجه شدم در حال بوییدن میثم است و بر استرسم اضافه شد .

عزیز آمد و با فاصله از میثم نشست و احوال پرسى کرد .

خوش بختانه میثم اولین بار بود که عزیز را می دید و نمی دانست که عزیز خیلی بیش تر از یک احوال پرسى ساده با

مهمانش گرم می گیرد و چون به اعتیادش مشکوک است این  
گونه سرد برخورد می کند .

در حال چیدن سفره ی شام روی تخت بودیم که میثم برای  
کمک کردن از جایش بلند شد تا به آشپزخانه بیاید.

حسابی هول کرده بودم .

-نه... نه شما زحمت نکش، خودم از عهدش بر میام .

-می دونم می تونی ، ولی می دونی چند بار باید بری و بیایی تا سفره رو بچینی؟ بزار کمکت کنم تا زود تر سفره آماده بشه.

چشمم به عزیز افتاد که انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید  
برایم تکان می داد.

حسابی دست پاچه شده بودم اما پرستار که اسمش صابر بود  
برای کمک به من از جایش بلند شد و من توانستم میثم را از  
کمک کردن منصرف کنم و عزیز هم دیگر برایم با چشم و ابرو  
خط و نشان نکشید .



در آشپز خانه بودیم که از صابر پرسیدم :

-چی شد ؟ چیزی فهمیدین ؟

-مطمئن نیستم ، موقع رو بوسی نتونستم بویی حس کنم ، از  
بس که بوی عطرش تند بود .

-حالا باید چی کار کنیم ؟

-تو غذاش دارو می ریزم تا برای چند ساعتی بخوابه ، بعد ازش  
آزمایش خون می گیرم و فوری می برم آزمایشگاه .

به شدت استرس داشتم با صدای لرزان گفتم :

-اگه جواب آزمایشش منفی باشه چی؟ چه دلیلی برای این  
کارمون بیاریم؟ یه وقت ازمون شکایت نکنه .

-کاریش نمی شه کرد چون تنها راه تشخیص قطعی آزمایش  
خونه .

موقع گذاشتن غذا تمام حواسم پی ظرفی بود که در آن داروی خواب آور ریخته بودیم تا ناخواسته ظرفش با ظرف کسی جا به جا نشود .

میثم تقریبا یک ساعت بعد از خوردن غذا خواب آلود شد .

باصدای گرفته گفت :

-نمی دونم یه دفعه چرا این قدر خوابم گرفته. دلم می خواد

همین جا بگیرم بخوابم .

صابر در جوابش گفت :

-می تونی شب و این جا بمونی. ما یه آلونک بدون استفاده تو  
حیات داریم .

-نه ، نه ، دیگه چی ؟ می رم خونمون .

-هر جور راحتی من بی تعارف گفتم .

از خون سردی صابر حرصم گرفته بود ، اگر میثم با این وضع از  
این جا می رفت ، معلوم نبود چه بلایی سرش می آمد.

میثم همین که خواست از جایش بلند شود، بیهوش شد و دیگر  
تکانی نخورد.

جیغ خفه ای کشیدم و با ترس به عزیز و صابر نگاه کردم .

-نمرده باشه .

عزیز خیلی خون سرد به سمت میثم رفت و سرش را پایین برد  
و با دقت به میثم خیره شد .

-نه هنوز ، زندس ، خیره سرش.

با ناراحتی گفتم:

-عه ، عزیز.

اخمی هم نثار صابر کردم که از رفتار عزیز خنده اش گرفته بود .

-زود تر ازش آزمایش بگیرین لطفا تا ببریمش تو آلونک .

صابر کیفش را آورد و بعد از رگ گیری، مشغول خون گرفتن شد، حتی تحمل دیدن وارد شدن سرنگ در پوستش را هم نداشتم.

عزیز به خانه برگشته بود و سریال محبوبش را می دید، تمام هوش و حواس عزیز پی شخصیت نقش اول فیلم بود که همسرش دوستش نداشت و به فرزندش اهمیتی نمی داد ، عزیز هرچه فحش بلد بود نثارش کرد و حرص می خورد .

به صابر کمک کردم تا میثم را داخل پتو بگذاریم و به آلونک ببریمش، بیش تر وزن میثم را صابر تحمل می کرد با این حال من حسابی کم آورده بودم و نفس نفس می زدم .

صابر میثم را روی تخت خواباند و سریع به آزمایشگاه رفت. از من خواست در را به روی میثم قفل کنم تا اگر به هوش آمد ، فرار نکند .

صابر به من اطمینان خاطر داد که بیش از هفت یا هشت ساعت به هوش نمی آید و این کارها فقط برای محکم کاری است .



عزیز خوابیده بود و صابر هم در حال برگشت به خانه بود ،  
نمونه را به آزمایشگاه داده بود و قرار شد جوابش را تلفنی اطلاع  
دهند .

زنجیر جیل را باز گذاشتم تا اگر میثم توانست از آلونک فرار  
کند، جیل با پارس کردن خبرم کند و خودش هم مانع فرار میثم  
شود .

با اینکه می ترسیدم در صورت منفی بودن آزمایش برخورد میثم  
چگونه است اما با این حال آرزو داشتم ،من اشتباه کرده باشم .

در آلونک را باز کردم و نزدیک تخت رفتم ، بالای سرش ایستادم  
و در سکوت شب به صورتش خیره شدم . تا به حال این قدر  
راحت به صورتش خیره نشده بودم .

مو هایش به پیشانی اش چسبیده بود ، با کتاب کنار میز  
مشغول باد زدنش شدم تا کمی خنک شود و لبهای خشک شده  
اش را پنبه و آب خیس کردم .

برای جوانی اش که این چنین در حال نابودی بود ، اشک ریختم  
.

تمام سعیم این بود که حال میثم خوب شود به خاطر همین  
موضوع از هفته پیش مشغول آماده سازی آلونک شدم ، تا اگر  
قرار است میثم در اینجا بماند در رفاه باشد .

قفسه کوچکی کنار تختش گذاشتم که پر بود از کتابهای معروف  
دنیا .

چون احتمال داشت جواب آزمایش مثبت باشد و میثم برای  
ترک مدت ها آلونک را ترک نکند.

صدای باز شدن در حیات را که شنیدم ، سریع پیش جیل رفتم  
تا سرو صدا به راه نیندازد چون صابر را غریبه می دانست و  
احساس خطر می کرد .

صابر ابتدا به میثم سر زد و علائم حیاتی‌اش را چک کرد و بعد بالای سرش نشست.... هردو منتظر تماس آزمایشگاه بودیم.

همیشه آرزوی این روز را داشتم که کنارش باشم و لحظه خواب تماشايش کنم. نمی دانستم که قرار است در چنین روزی و در چنین حالتی آرزویم برآورده شود، انگار لحظه آرزو کردن هم باید کاملا احتیاط کرد و همه جوانب را در نظر گرفت و در آرزو کردن هم باید محتاط بود !!!

صابر که حسابی از عزیز حساب می برد، هرچه اصرار کردم برای خواب به اتاق مهمان بیاید قبول نکرد و همان جا روی تخت حیات خوابید .

در اتاقم بودم اما تمام حواسم پیش مردی بود که چند متر آن طرف تر از من روی تخت به خواب عمیقی فرو رفته بود. خوابم نمی برد و منتظر تماس صابر بودم تا جواب آزمایش را بدانم .

بالاخره صابر تماس گرفت با صدایی پر از ترس پرسیدم :

-چی شد صابر ؟

-متاسفم ، جواب آزمایش مثبته . اعتیادش هم خیلی شدیدیه.

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و چشمانم را بستم .

-حالا باید چی کار کنیم ؟

-یادت نرفته که همه این کارا رو انجام دادیم ، چون تقریبا مطمئن بودیم اعتیاد داره ، پس خون سردی خودت و حفظ کن.

سعی کردم به حرف صابر گوش کنم و کمی استراحت کنم، که با صدای فریاد کمک ، کمک از جایم بلند شدم .

همراه عزیز و صابر به سمت آلونک دویدم. صابر در باز کرد.

میثم با دیدن ما دوباره فریاد زد و کمک خواست.

-چرا همتون خشکتون زده ، یکیتون بیاد کمک کنه این طناب  
هارو باز کنه.

میثم همچنان در حال تقلا کردن بود تا طناب ها را باز کند و  
وقتی دید هیچ کدام از ما عکس العملی نشان نمیدهیم، فریاد  
زد.

-برکه این جا چه خبره ؟

و وقتی همچنان جوابی از کسی دریافت نکرد، دوباره فریاد زد .

-به خدا ازتون شکایت می کنم ،آخه برای چی منو بستین؟ مگه من چیکارتون کردم، اگه دزدین و واسه پول این کار و کردین که اصلا من آدم پولداری نیستم، شایدم می خوایید از خانوادم پول بگیرید، آره؟

عزیز که تا آن لحظه سکوت کرده بود با تاسف سری تکان داد و

گفت :



-فکر کرده تحفه است چه خودشم تحویل گرفته پسره پررو...

بعد هم مرا چپ چپ نگاه کرد و رفت، خودم می دانستم دلیل همه این درد سرها و اتفاقات من هستم و بابت این ماجراها حسابی شرمنده بودم اما نمی توانستم نسبت به میثم بی تفاوت باشم .

با صدای فریاد دوباره میثم از جایم پریدم.

صابر که دید من توان حرف زدن ندارم، خودش صحبت کرد .

-چه خبرته؟ یواش تر. من برات توضیح میدم . خانم شفقت  
ترسیده، نمی تونه حرف بزنه

میثم با بدبینی به صابر خیره شده بود و گفت :

-شفقت؟! مگه تو داییش نیستی؟

صابر در حالی که مشغول باز کردن کیف لوازمش بود گفت:

-نه ... من پرستار توام. قرار شد نقش دایی خانم شفقت رو بازی کنم تا از شکمون به اعتیاد تو مطمئن بشیم و بعد برای ترک دادنت اقدام کنیم .

میثم همچنان در حال تقلا کردن برای رهایی بود.... خبر نداشت دیدن این صحنه ها مرا ویران می کند.

-کی گفته من معتادم؟ کی گفته؟ دیوونه شدین شما؟

صابر خیلی خون سرد به سمتش برگشت و گفت :

-ازت آزمایش خون گرفتم، جوابش هم مثبته، مقدار الکل  
خونت خیلی بالاست و این یعنی حداقل در طول روز چند بار  
مصرف می کنی، آره؟

میثم ناباورانه به جای سوزن روی دستش نگاه کرد.

-الان هفت یا هشت ساعتی از آخرین باری که خوردی، گذشته و  
این بی قراری و بی تابیت واسه همین قضیه است.

میثم نگاهش را از جای سوزن روی ارنجش گرفت و با عصبانیت  
به من خیره شد.

-دختره ی فوضول به تو چه ربطی داره که من اعتیاد دارم؟ مگه  
 من ازت کمک خواستم؟ به چه حقی تو زندگی من دخالت  
 میکنی؟ به خیالت این قضیه مثله رمان هایی می شه که  
 می نویسی؟ هان !!

صدای فریاد و لحن حرف زدنش مرا ترساند، تصورش را نمی  
 کردم روزی این گونه و با این لحن با من حرف بزند اما باید یاد  
 بگیرم که پوست کلفت تر باشم وگرنه تا انتهای این راه دوام  
 نمی آوردم.

صابر محکم دستش را روی شانه ی میثم گذاشت.

-ببین منو، این دختر من و استخدام کرده تا تو رو از این  
منجلااب بیرون بکشه، این قدر نمک نشناس نباش، خب؟

صابر کلمه (خب) را بلند تر گفت و ادامه داد :

-من تمام دوره هایی که برای ترک اعتیاد لازمه رو گذروندم از  
همه آثار مخرب همه مواد اعتیاد آور با خبرم و می دونم چی کار  
کنم تا راحت تر ترک کنی .

میثم عاجزانه به صابر نگاه کرد و نالید :

-نمی شه، من یک ساله که هر روز دارم الکل مصرف می کنم.

-می شه، می شه. کار نشد نداره .

صابر کیف باز شده اش را که پر از دارو بود ، به میثم نشان داد.

-من با تجهیزات کامل اومدم این جا، چون خانم شفقت

نخواستن شما رو تو کمپ بستری کنن. این جا از کمپ خیلی

بهتره، این برات بهترین فرصته.

صابر در حال متقاعد کردن میثم بود ، می خواست درمان را با

جان و دل قبول کند تا زود تر به نتیجه برسند و میثم فکر فرار

را از ذهنش دور کند. در مدت که صابر در حال صحبت با میثم بود تمام حواس من به رد طناب جا مانده روی دست میثم بود. می گم نمی شه صابر، نمی تونم. از الان دارم برای این که الکل به بدنم برسه، جون می دم.

-گفتم که، خیالت راحت. قرار نیست یه دفعه بزاریش کنار، من کم کم تو رو ترک می دم . امروز نصف مصرف روزای قبلت و بهت می دم و یه وعده از مصرفت کم می کنم.



با دیدن بطری که از داخل نایلون مشکی در آورد، عصبی شدم و از صابر خواستم چند لحظه به حیاط بیاید تا درباره این کارش با او حرف بزنم .

-این زهرماری رو چرا آوردی؟ ما قرار بود ترکش بدیم، نه اینکه براش الکل تهیه کنیم .

صابر با آرامش توضیح داد :

-اعتیادش به الکل خیلی بالاست، اگه یه دفعه الکل و ازش قطع کنیم امکان داره به اغما بره

تعجب مرا که دید لبخند زد .

-به من اعتماد کنید. من تمام تلاشمو می کنم که ترک کنه. حالا هم بهتره اینجا نمونید، می خوام یکم براش بریزم بدم بخوره، می دونم نه خودش، نه شما دوست ندارین شاهد این صحنه باشین و ولع و عطشش رو واسه نوشیدن اون زهرماری ببینید.

با صابر موافق بودم، اصلا دوست نداشتم شاهد این صحنه باشم به خانه رفتم تا کمی استراحت کنم، البته اگر خیال او می گذاشت خواب به چشمانم بیاید !!

بعد از این که چند ساعتی توانستم به زور بخوابم به آشپزخانه رفتم تا برای نهار غذایی درست کنم که متوجه شدم عزیز در حال درست کردن کوفته تبریزی است، از پشت در آغوشش گرفتم و گونه اش را بوسیدم .

-سلام عزیز چرا تو زحمت کشیدی؟ من خودم الان می خواستم نهار و درست کنم .

عزیز آرام با آرنج به شکمم زد و گفت :

-آره جون خواهر نداشته ات، برو کم زبون بریز تنبل خان .

عزیز هر وقت می خواست حرصم را در آورد این جمله را می گفت، می دانست از تک فرزندی بودنم ناراحتم و همیشه آرزوی داشتن خواهر و برادر را داشتم .

-عه ، عزیز باز این جمله رو گفتین . می دونید حرصم می گیره.

عزیز خندید و گفت :

-خوبه حالا کم حرص بخور. جوش میزنی، زشت میشی.

-عزیز، ترو خدا حرف جوش و نزن . انرژی منفی میدی همش،  
اگه جوش بزنی تقصیر شماست ها.

-خوبه توام، کم جوش بزنی، شیرت خشک میشه.

با این حرفش حسابی خندیدم.

-خوب خداروشکر این مورد فعلا برام اتفاق نمی افته.

عزیز هم همراه من خندید و بعد جویای احوال میثم شد :

-راستی حال پسره، میثم چگونه؟ صبح صابر و تو حیات دیدم می  
گفت داره میثم و ترک میده، آره؟

حرف های صابر را تایید کردم و در مورد کم کم قطع کردن الکل  
حرفی ندم از عزیز بعید نبود تمام بطری ها را در چاه فاضلاب  
خالی کند و هر سه ما را از خانه بیرون بیندازد.

باید سر فرصت مناسب به صابر گوشزد می کردم که او هم  
حواسش را جمع کند.

بعد از این که کمی به عزیز کمک کردم به حیاط رفتم و صابر را دیدم که در حال دست کشیدن به شاخ و برگ درخت ها بود.

-سلام.

-سلام خانم شفقت.

-اوضاع چطوریه؟ حالش خوبه؟

-فعلا که خوبه، یکمی باهام درد و دل کرد، این که از این اوضاع  
خسته شده و خودشم می خواسته ترک کنه اما تنهایی نمی  
تونسته و یه سری حرفای مردونه.

در دل خدا رو شکر کردم که خود میثم هم راضی به ترک شده.

-صابر نهار آمادس، کجا دوست داری غذات و بخوری؟

-فرقی نمیکنه.



-ما تو آشپزخونه سفره رو چیدیم، بفرمایید بریم داخل، فقط یه وقت حرفی از بطری هایی که گوشه حیاط گذاشتی، نرنی چون عزیز هیچ جوره با این قضیه کنار نمی اد.

-باشه ، حتما.

-ناهار میثم و کی براش ببرم ؟

-اون الان خوابه ، گفت بیدارش نکنم تا خودش بیدار شه.

سر میز، صابر و عزیز کلی صحبت کردند اما تمام فکر من پیش  
مردی بود که دست بسته در آلونک به خواب رفته بود. مرد  
مغروری که حالا از غرورش چیزی باقی نمانده بود.

می دانستم خیلی مغرور است و به خاطر همین غرورش هیچ  
وقت حاضر نشد از پدرش درخواست کمک کند.

صابر می خواست در جمع کردن میز و شستن ظرف ها کمک  
کند که من نگذاشتم .

-شما نمی خواد زحمت بکشید. من خودم انجامش میدم ، بی زحمت شما برید یه سر بهش بزنید و غذاش و ببرید.

صابر و عزیز به یکدیگر نگاه معنا داری کردند، سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم اما موفق نبودم.

-برو صابر جان، برو پسرم ولی گفته باشم، این دختر دست به سیاه و سفید نمی زنه، آخرشم مجبورم خودم همه کارها رو انجام بدم.

-میثم که غذاشو خورد میام کمکتون.

-منتظرتم پسر، چایی هم دم میکنم تا تو بیایی.

با چشمانی گرد شده از تعجب به عزیز خیره شده بودم و دلخور

گفتم :

-عه عزیز، چرا این جوری می گید باور کرد؟

-بزار باور کنه، مگه دروغ می گم؟

-عزیز !!! من به این زرنگی، تا حالا کی دیدین از زیر کار در برم؟

عزیز در حالی که به مبل تکیه داده بود و منتظر پخش سریال  
ظهرش بود، برگشت و با شیطنت نگاهم کرد.

-زرنگ !!! اونم تو؟! آره جون خواهر نداشته ات.

اسکاچ را محکم روی ظرف ها کوبیدم و عاجزانه گفتم :

-عزیز !!!

-

و بعد صدای خنده های عزیز مرا هم به خنده انداخت و دیگر  
عصبانیتی در کار نبود .

عزیز من، خودش بود، شوخ طبع و گاهی حرص در آور اما دوست  
داشتنی و همیشه حامی. مثل حالا که با بستری شدن میثم و  
بودنش در آلونک موافقت کرده بود ...

حتی نمی توانستم تصورش را هم بکنم که اگر از پدر و مادرم  
این در خواست را می کردم، عکس العملشان چه بود؟ همیشه  
پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها این گونه اند، سخت گیر نیستند،  
زندگی را آسان می گیرند و به حرف دلشان گوش می دهند،  
شاید چون دیگر زمان زیادی ندارند، قدر تمام لحظات باقی مانده

عمرشان را می دانند و به این موضوع واقف هستند که خیلی زود دیر می شود و انسان به جای فکر کردن به عواقب کاری و کلی دو دو تا چهار تا کردن، باید برود سراغ آرزویش. انگار آدم های مسن بیش تر از جوان تر ها زندگی می کنند و قدر دقیقه به دقیقه زندگی را می دانند. باید از عزیز یاد بگیرم و در لحظه زندگی کنم و البته کمتر حرص بخورم.

ظرف ها را که شستم، صابر با سینی غذا برگشت.

-غذاش و خورد؟ حالش خوبه؟

صابر به لیوان داخل سینی نگاه کرد و لبخند زد.

-آره، خیلیم از دست پخت عزیز خوشش اومد، حالشم خوبه، این قدر نگران نباش فعلا حالش بد نمی شه چون هنوز الکل و ازش قطع نکردم فقط چون مقدارش و کم کردم یکم کسل و بی حاله.

خواستم سینی را از دستش بگیرم که ممانعت کرد.

-قرار بود ظرف ها رو من بشورم.



خواستم از صابر تشکر کنم که عزیز با سرعت به آشپزخانه آمد.

-بیا بریم فیلم ببینیم، برات یه چایی هم می ریزم. سریالاش  
قشنگه، بیا برات تعریف کنم.

صابر مستاصل گفت :

-آخه قرار بود بهشون کمک کنم.

-ولش کن کار براش خوبه. یکم لاغر میشه، شکمشم آب میکنه.

نا خودآگاه به شکمم نگاه کردم و این حرکتم باعث خنده عزیز و صابر شد. با عصبانیت پا روی زمین کوبیدم و تقریبا فریاد زدم :

-عزیز !!!

عزیز قبل از این جریانات هم با من شوخی می کرد اما حالا که تنها نبودیم شوخی هایش هم چند برابر شده بود. عزیز خیلی دوست داشت پسر داشته باشد یا حتی به نوه پسرهم قانع بود اما نشد... من حس می کنم محبتش به پدرم و صابر به خاطر همین کمبودش است، پدرم و صابر را به جای پسر و نوه نداشته اش دوست داشت و فرض میکرد.

من و عزیز قبلا خیلی تنها بودیم ولی حالا با وجود این دو مرد  
غریبه از تنهایی در آمده بودیم عزیز با صابر حرف می زد و من...

حتی تصور اینکه مردی که سال ها به یادش بودم حالا در آلونک  
است، حالم را خوش می کرد و دیگر احساس تنهایی نمی کردم و  
خوش بخت بودم و معنی خوش بختی برای هر کسی متفاوت  
است، مگر نه.

صابر بعد از این که با عزیز سریالش را دید به آشپزخانه آمد و  
در حالی که نگاهش به یخچال بود گفت :

-میثم ازم خواست که بهت بگم ، فعلا به دیدنش نری.

-چرا؟

-این دوران، دوران سختیه. تا یه مدت حرف ها و رفتارش دست خودش نیست، نمی خواد مثله امروز صبح دوباره بهت بی احترامی کنه.

اشک در چشمانم جمع شد و با بغض گیر کرده در گلویم گفتم :

-باشه.

صابر در حالی که می خواست از آشپز خانه خارج شود، پشتش به من بود گفت :

-وقتی که خوابه می تونی بیایی ببینیش.

با این حرف صابر عالم بهتر شد. هر روز از صابر حال میثم را می پرسیدم و او خبر های خوبی به من می داد. با کمک عزیز غذا های متنوع و قوی درست می کردم تا از نظر تغذیه کمبودی نداشته باشد و بنیه اش برای ترک قوی باشد. اما به رغم تلاش

هایمان اشتهايش نسبت به روز های اول کم شده بود و این موضوع حسابی مرا نگران می کرد اما صابر خیالم را راحت کرد. -جای نگرانی نیست چون در حال ترکه این بی اشتهایی عادیه. بعد از چند روز از صابر خواستم زمان خواب میثم مرا با خبر کند تا به دیدنش بروم. صورت بی حالش از همان ابتدای ورودم به آلونک حالم را دگرگون کرد... عشق من چرا به این حال دچار شده بود؟!

تمام سعیم را کردم تا به افکار منفی اجازه جولان ندهم، نکته مثبت قضیه این بود که میثم در طول یک هفته توانسته بود مصرف الکل را به یک سوم روز های قبل از ترکش برساند. لباس های تنش لکه دار و چرک شده بود. اتاق هم به نظافت احتیاج داشت. باید در اسرع وقت سر و سامانی به اتاق می

دادم. خواستم تا بیدار نشده از آن جا بروم که چشمم به رد  
طناب دور دستش افتاد.

چندین بار از صابر خواسته بودم که طناب ها را باز کند اما او  
صلاح می دانست که دست میثم هنوز بسته باشد.

وازلین آوردم و دور مچش را آرام چرب کردم. علی رغم تلاشم  
برای بیدار نشدنش، چشم هایش را باز کرد و به چشم هایم  
خیره شد و بعد با یک جمله ساده روز مرا ساخت .

-ممنون چشم گاوی جان .

تمام روز چنان سر مست و خوش حال بودم و با صدای بلند آواز می خواندم که عزیز فکر می کرد دیوانه شده ام. چند باری هم از نزدیک به چشمانم خیره شد.

-نعوذ بالله، دختر نکنه جنی شدی !!!

و من حسابی به این حرفش خندیدم و گونه هایش را بوسیدم و خدا را هزار بار برای وجود عزیز شکر کردم.



اگر چه پدر و مادرم از هم جدا شده بودند اما با آمدنم به خانه عزیز کل زندگی ام تغییر کرد، اصلا خانه عزیز آرامش عجیبی داشت.

حال و هوای این جا بود که ذوق نویسندگی ام را دو چندان کرد. به خاطر آرامشی که این جا بود توانستم شخصیت های داستان را خلق کنم و به راحتی برای هر کدام یک دیالوگ خاص و یک ویژگی منحصر به فرد خلق کنم. خانه محل آرامش هر آدمی است.

من در خانه عزیز هم آرامش و هم ذوق و شوق برای نوشتن را پیدا کردم. بعد از جدایی پدر و مادرم و کشمکش بر سر این که با کدامشان زندگی کنم، به خانه عزیز پناه آوردم.

فقط با وجود اجازه عزیز توانستم به میثم کمک کنم، گاهی به خاطر درد سرها و مشکلاتی که به وجود می‌آوردم، کلی چشم‌غره‌نثارم می‌کرد و چندتا از آن جمله‌های حرص‌در‌آورش از جمله (جون خواهر نداشته‌ات) می‌گفت اما هرچه که هست عزیز به من فرصت داد تا تا بفهمم از زندگی چه می‌خواهم.

از صابر خواستم تا برای چند ساعت میثم را از آلونک بیرون بیاورد تا آلونک را تمیز کنم، از نظر صابر این کار ضرورت چندانی نداشت، اما از نظر من که از روحیه حساس میثم با خبر بودم، این کار مهم بود.

دوست نداشتم خودش را خوار و ذلیل شده حس کند و نا امید  
تر از همیشه باشد. باید طوری با او رفتار می کردیم که عزت  
نفسش را حفظ کند.

یک لگن بزرگ پشت آلونک گذاشتم تا میثم به کمک صابر  
حمام کند و از پنجره آشپز خانه هم شلنگ به آب گرم وصل  
کردیم.

دروازه را قفل کردم و جیل را آزاد گذاشتم تا اگر احیانا میثم  
قصد فرار داشت جیل به صابر کمک کند.

مادر بزرگ برای خرید به بیرون رفته بود و من از نبودنش برای انجام همه ی این کار ها استفاده کردم تا کمتر مورد غضبش قرار بگیرم.

صابر که میثم را به پشت آلونک برد، پیام فرستاد که می توانم به آلونک بروم.

اول از همه توالت فرنگی را شستم، چون سخت ترین کار در نظرم بود.

فرش کف اتاق را جارو کشیدم و بعد وسایل اتاق را گرد گیری کردم.

ملافه های روی تخت را با ملافه های نو عوض کردم، به گل های گوشه اتاق آب دادم و گرد و خاک روی برگ هایشان را گرفتم.

به قفسه کتاب های کنار تخت نگاهی انداختم، چیدمانشان مثل روز اول بود و این یعنی حتی یکی از آن ها را از قفسه برنداشته بود.

یک دست تیشرت و شلوار خانگی که خودم خریده بودم را روی تخت گذاشتم.

کارم که تمام شد صابر صدایم کرد.

-خانم شفقت.

-بله.

-یه لحظه می ایین این پشت .

خیلی آهسته راه می رفتم و سرم را تا آخرین حد ممکن پایین نگه داشته بودم که احيانا میثم را در حال حمام کردن نبینم.

که صدایش را شنیدم.

-این قدر سر به زیر راه نرو، می خوری زمین !!

خنده ام گرفته بود، اما جرئت سر بلند کردن نداشتم.

-حجابم رعایتہ خانوم، نمی خواد سرتو بندازی پایین.

با این حرفش سرم را بلند کردم.

تمام موها و تنش خیس بود اما پیراهن به تن داشت.  
چشمانش بی حال بود اما لب هایش می خندید.

بعد هم آرام و با نفس های منقطع گفت :

-یه ماشین ریش تراش از این قدیمیا داری، موزر یا حالا هر چی  
می خوام موهامو از ته بزnm، کلافه ام کرده همه اش می چسبه  
به پیشونیم.



حتی تصور این که بخواهد موهایش را از ته بزند هم برایم  
وحشتناک بود، من دیوانه زمانی بودم که دستش را لای  
موهایش فرو می برد و حالا او می خواست آن تارهای جو گندمی  
را از ته بزند؟!

خودم را ناراحت نشان دادم و گفتم :

-متاسفانه نداریم.

صابر که در حال بازی کردن با جیل بود گفت :

-من قبلا سر یکی دو نفر و کوتاه کردم، البته خیلی خوب از آب  
در نیومدن ولی اگه می خوای تا من برات کوتاه کنم.

میثم خندید و گفت :

-انگار چاره دیگه ای ندارم، فقط خواهشاً گوشام و بزار سالم  
بمونه.

هر دو به این حرفش خندیدند و من در دلم عزا گرفتم.

وقتی قیچی و شانه را از اتاقم می آوردم، این فکر به ذهنم رسید که خودم موهایش را کوتاه کنم، من خودم همیشه موهای عزیز را کوتاه می کردم، یک بار هم وقتی پدر پایش شکسته بود، مادر مشغول کوتاه کردن موهایش بود من دستیارش شدم، فقط می ترسیدم وقتی دستم به موهایش برسد، این قدر بلرزد که کارم را خراب کند.

با پیشنهاد من، صابر لبخندی زد و به کناری رفت و مشغول بازی با جیل شد و من ماندمو مردی که حالا روی صندلی، پشت به من نشسته، تا به حال در رویا هایم اولین تماس عاشقانه مان را این طور تجسم نکرده بودم.

دستم که به موهایش خورد، در دلم غوغایی به پا شد، به همان نرمی که تصورش را می کردم. این قدر حواسم پی این بود که موهایش خراب نشود که چند باری، دستم را با قیچی بریدم اما کلمه ای به زبان نیاوردم تا این حالت و این نزدیکی از بین نرود، دلم ماندن در این زمان را برای مدت ها می خواست.

من باشم و او ....

و موهایی که حالا در لابه لای انگشتان خونینم می رقصند.

و دلم می خواست سری که این چنین به زیر افکنده شده بود را  
در آغوش بگیرم. و یک سری کارها را نباید عملی کرد تا به  
وقتش تا به جایش ...

و ای کاش این مکان و زمان خودشان را به ساعت دل آدمی  
تنظیم می کردند تا حسرتها ما را از پا در نیآورد !!!  
با چکیدن چند قطره خون بر روی گردنش، دستی به روی  
گردنش کشید و با دیدن خون سریع سرش را بر گرداند و با  
تعجب به انگشت های خونینم نگاه کرد.

-چی کار کردی با خودت؟

و وقتی سکوت و لبخند مرا دید با فریاد صابر را صدا زد.

-صابر ، صابر.

صابر که حسابی هول شده بود با سرعت خودش را به ما رساند  
و با دیدن دست های خونین من به سرش زد و گفت :

-آخر گوششو بریدی؟ بدبخت اومدیم موهاشو درست کنیم مثلا.

با این حرفش خنده ام گرفت، اما میثم همچنان عصبی بود.

-زده دست خودش و بریده نه گوش منو برو یه دستمالی، گاز  
استریلی چیزی بیار بزاریم رو زخمش.

صابر به سمت آلونک رفت تا جعبه کمک های اولیه را بیاورد و  
در این حین میثم دستم را گرفت و با آب زخمم را شست و شو  
داد.

حالا که از نیم رخ نگاهش می کردم، نتیجه کارم را دیدم  
موهایش بدک نشده بود و از آشفتگی قبل در آمده بود، موهای  
کوتاه شده روی خال های گردنش نشستند، دستم را جلو  
بردم تا موها را کنار بزنم و خال هایش را از نزدیک ببینم.

-حواست کجاست، چشم گاوی؟

نمی دانم آن همه جسارت را از کجا پیدا کرده بودم. سریع  
دستم را عقب کشیدم.

-زخمم عمیق نیست، نگران نباش .

میثم مرا نگاه کرد و جیل این بار خروس بی محل شده بود و  
نمی گذاشت از این لحظات لذت ببرم.



جیل با دیدن دستهای خونی من، عصبی شده بود و مدام پارس می کرد، صابر که آمد، زخم هایم را با کمک میثم بست.

قبل ترها مهمانانی که زلیخا به قصرش آورده بود تا یوسف را ببینند را سرزنش می کردم و در دل به آن ها چشم چران می گفتم، ولی خوب وقتی خودت به اتفاق مشابه آن عملی که قبلا قضاوت کردی، دچار شوی دیگر دید گاهت مثل قبل نیست و من مدتی است که کلا دید گاهم نسبت به هر چیزی عوض شده است !!!

ملافه و لباس هایش را داخل لباس شویی انداختم و مشغول درست کردن نهار شدم که صابر به آشپزخانه آمد و آرام از کنار پنجره به حیاط خیره شد.

-چی شده ؟

-هیس !!! بیا اینجا.

من هم به تبعیت از او خیلی با احتیاط از کنار پنجره به حیاط  
نگاه کردم.

صابر خیلی آرام گفت :

-خبر نداره در دروازه قفل و الان آزادانه داره تو حیاط می چرخه  
حتی جیل و هم بستم تا ببینم قصد بیرون رفتن از خونه رو  
داره.

با این حرفش لبخندی بر روی لبم نشست، صابر راست می  
گفت، میثم داخل حیاط چرخی زد و بعد به سمت آلونک رفت.

-خدا رو شکر ، که خودش به این نتیجه رسیده که باید الکل و  
کنار بزاره.

از فردا چند روز در هفته الکل و ازش قطع می کنم... با دارو  
بهش کمک می کنم که با تمایزش به الکل مبارزه کنه .

شب وقتی غذای میثم و صابر را برایشان بردم و در آلونک را زدم، صابر در را باز کرد و من از لابه لای در چشمم به میثم افتاد، تیشرت و شلواری را که برایش خریده بودم را پوشیده بود... آن قدر محو تماشایش شده بودم که وقتی صابر می خواست سینی را از دستم بگیرد، آن را رها نمی کردم.

-خانم شفقت، خانم شفقت.

-هان؟ یعنی بله.

-اگه می شه سینی رو بدید مگه برای ما شام نیوردید!؟

صابر به سینی نگاه می کرد و به زور جلوی خنده اش را گرفته بود، سینی را سریع به دستش دادم و از ان جا دور شدم.

سر میز شام عزیز به دست هایم که حالا با چسب زخم رویشان را پوشانده بودم نگاه کرد و سری تکان داد :

-دختره حواس پرت، ببین چه بلایی سر خودش آورده.

-چیزی نیست عزیز.

اخم هایش را در هم کرد و صورتش را جلو آورد.

-آره جون خواهر نداشته ات.

با این حرفش لبخندی زدم و سکوت کردم، تمام فکر و ذکرم درگیر مردی بود که چند متر آن طرف تر از این میز شام بود.

-می گم ای کاش صابر می اومد با ما غذا می خورد، این جوری تنهایی غذا از گلوم پایین نمی ره.

با لحن طلبکارانه ای عزیز را صدا کردم.

-عزیز!!! پس من این جا چی کارم؟

عزیز خیلی راحت مشغول غذا خوردن شد و گفت :

-تو که بود و نبودت فرقی نداره، مدام تو خودتی و اصلا با من  
پیرزن حرف نمی زنی، ای خدا نمی شد این سیف الله و یکم دیر  
تر می بردی تا من یکم دور خودم و شلوغ تر می کردم و منت  
این دختره رو نمی کشیدم تا یکم باهام حرف بزنه.

از این همه حاشیه رفتنش خنده ام گرفته بود، عزیز برای این  
 که من کمی از فکر بیرون بیایم و با او حرف بزنم، زمین و زمان  
 را بهم می دوخت و کلی روح شوهر خدا پیامرزش را در گور می  
 لرزاند که چرا بیشتر نمانده و به قول عزیز دورش را شلوغ  
 نکرده.

برای این که عزیز کم تر بابت کم حرفی ام حرص بخورد شروع  
 به صحبت کردم.

هرچه را که امروز رخ داده بود را مو به مو برای عزیز تعریف  
 کردم.... در آخر عزیز نگاه محبت آمیزی از پنجره ی آشپز خانه  
 به آلونک انداخت و گفت :



-خدا کمکش کنه، آفرین به همت و صبرش، خدا به حق چهارده  
معصوم کمکش کنه.

بعد هم با شیطنت به من نگاه کرد و سرش را پایین آورد و آرام  
گفت :

-ان شالله زود تر خوب بشه، بیاد تو رو بگیره تا دیوونه نشدی.

با این حرفش آرام روی میز زدم و شاکی گفتم :

-عه ، عزیز.

-یعنی اگه روزی یه بار حرص خوردن تو رو نبینم، حالم سر جاش  
نمیاد، نوه گلم.

با تعجب به عزیزی که از سر سفره بلند می شد و آشپز خانه را  
ترک می کرد نگاه کردم.

-واقعا ممنونم، مرسی محبت، مرسی دلسوزی !!!

-خواهش نوه گلم، ظرف ها رو بی سر و صدا بشور، می خواهم  
 سریال ببینم، امشب معلوم می شه قاتل خدمتکار سریال کی  
 بوده، تمرکز و بهم نرنی.

-چشم.

سینک ظرف شویی دقیقا زیر پنجره بود.

ظرف می شستم و هر چند دقیقه به آلونکی که پنجره نداشت  
 نگاه می کردم.

نمی دانستم می خواهم چه چیزی را ببینم، ولی هر چند ثانیه  
یک بار نگاهم را از ظرف های کثیف داخل سینک می گرفتم و به  
آلونک خیره می شدم.

بعد از چند بار تکرار این کار وقتی باز هم سرم را بلند کردم تا به  
آلونک خیره شوم، میثم پشت پنجره ایستاده بود.

هول شدم و اسکاچ کفی را روی قلبم کوباندم.

با این کارم نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.

چشم هایش را بسته بود و از ته دل می خندید، با دیدن خنده اش، فکر کنم چند سالی جوان تر شدم.

میثم سینی ظرف ها را به دستم داد و گفت:

-مگه تو دستت زخم نیست چرا داری ظرف می شوری؟

-زخمش عمیق نبود، چیزی نیست، تازه دست کشم دستمه.

-بابت غذا ممنون، می شه برامون دو تا لیوان چایی بریزی با

صابر تو حیات بخوریم، امشب هوا خیلی خوبه.

-باشه، فقط اگه می شه صبر کن همه ظرف ها رو بشورم.

-عجله ای ندارم.

حالا به معنی واقعی در نا امیدی بسی امید است ایمان آوردم.

این قدر به دیوار آلونک خیره شدم تا خودش را رو به رویم

دیدم.

برای عزیز چایی بردم و وقتی گفتم بفرمایید چنان گفت:

- هیسس!!

که در سکوت هر چه تمام و پاورچین پاورچین به حیاط رفتم و  
سینی چایی را روی تخت گذاشتم.

جیل با دیدنم توپش را به دهان گرفت و به سمتم دوید، صابر  
و میثم را صدا کردم و خودم مشغول بازی با جیل شدم، جیل  
هر بار که توپ را پرتاپ می کردم با سرعت به دنبال توپ می  
رفت و وقتی توپ را در دستم می گذاشت با چشم های منتظر  
به من خیره می شد تا

تشویقش کنم.

فقط با گفتن جمله آفرین پسر خوب، کلی ذوق می کرد و دمش را تکان می داد.

میثم و صابر روی تخت نشستند تا چای شان را بخورند که تلفن صابر زنگ خورد. صابر کمی از ما فاصله گرفت و تلفنش را جواب داد. وقتی صحبت های صابر به درازا کشید و چاییش سرد شد، نگران شدم. صابر خیلی کلافه و بی قرار بود سعی می کرد فرد پشت تلفن را مجاب کند و وقتی موفق نشد محکم بر سر خود کوبید. با این کارش من و میثم نگران به سمتش رفتیم. میثم دستش را روی شانه صابر گذاشت.



-چی شده صابر؟ اتفاق بدی افتاده؟

صابر همان طور که دستش را روی سرش گذاشته بود گفت:

-زنم قهر کرده، رفته خونه ی پدرش.

-چرا قهر کرده؟ تو که همش این جایی، با کی مشکل داره؟

-بعد از ازدواج نتونستم خونه جدا براش بگیرم، مجبور شدیم با

مادرم زندگی کنیم، مادرم خیلی سخت گیره همیشه به زنم

سخت می گرفت، الان یک ما هم نشده دخترم به دنیا اومده،  
مدام بهش گیر می ده میگه عرضه نداشتی یه پسر بزایی، من  
که یه مدته از خونه دورم و مادرم بیش تر به زخم گیر می ده  
اونم بچه رو گذاشته و رفته خونه باباش.

صابر بعد از گفتن حرف هایش، دستش را از روی سرش  
برداشت و به من نگاه کرد:

-میشه یه لحظه تنهایی با هم حرف بزنینم.

میثم با شنیدن این حرف، به سمت دیگر حیاط رفت.

-خانم شفقت من باید برم.

وحشت زده به صابر نگاه کردم و گفتم:

-کجا صابر؟ الان نمی شه بری؟

-نمی شه که کاری نکنم، اون تازه زایمان کرده، اعصابش ضعیفه

می دونم الان داره از دوری بچمون دق می کنه. اما به خاطر

شرایط نا به سامان روحیش و حرف های مادرم مجبور به این کار

شده. باید برم برگردونمش.

با التماس به صابر گفتم:

-تو تازه می خواستی فردا برای اولین بار الکل و ازش قطع کنی،  
اگه بزاری بری همه برنامه ریزی هامون به هم می خوره . من چی  
کار کنم دست تنها؟

-می گی چی کار کنم خانم شفقت زندگیم از هم پاشیده هر  
کدوم از عزیزام الان یه جا جدا از هم افتادن، اگه بلایی سر یکی  
شون بیاد من چی کار کنم؟

-صابر یه فکری برات می کنم، فقط فعلا نرو.

-نمی شه، نمی تونم، زنگ بزنید کلینیک یه پرستار دیگه  
بخوایین من باید برم پیش زن و بچم.

از شدت عجز و ناتوانی اشک هایم سرازیر شده بود.

-صابر تو رو خدا این جوری نکن. میثم به تو عادت کرده. شما  
رابطه اتون با هم خیلی خوبه به خاطر فاصله سنی کمی که دارید  
با هم خوب کنار می آیید.

میثم اصلا به تو به چشم پرستار یا دکترش نگاه نمی کنه، می ترسم اگه کس دیگه ای رو بیاریم، به مشکل بر بخوریم و دیگه نخواد ترک کنه.

میثم را دیدم که از آن سوی حیاط متوجه حال من شد و با دیدن اشک هایم سریع خودش را به من رساند.

رگ های کنار شقیقه اش بیرون زده بود و از عصبانیت قرمز شده بود.

سرم را پایین انداخته بودم. اما دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد.

از میان دندان های قفل شده اش صدایش را شنیدم .

-صابر چی گفته که تو این جوری داری گریه می کنی؟

سکوت مرا که دید چانه ام را ول کرد و به سمت صابر رفت.

-چی بهش گفتمی که اون طوری داشت التماس می کرد، هان؟

با صدای فریاد میثم دیگر سکوت را جایز ندانستم.

-میثم به صابر مربوط نیست.

با خشم به من که حالا کنارش ایستاده بودم خیره شد و گفت:

-پس واسه همینه یه ساعته داری بهش التماس می کنی !!!

عزیز که صدای فریاد میثم را شنیده بود نگران در ایوان ایستاده

بود از صابر خواستم تا پیشش برود و او را آرام کند بلکه من نیز

بتوانم میثم را آرام کنم.



میثم بی قرار و عصبی مدام یک مسیر را می رفت و برمی گشت  
و من به دنبال بهانه ای بودم تا مجبور نشوم دلیل اصلی گریه  
ام را بگویم، چرا که اگر می فهمید به خاطر او به صابر التماس  
می کردم و اشک می ریختم، وضعیت از این بد تر می شد.

-خوب، چی شد برکه، چرا حرف نمی زنی؟ بهت چی گفت که  
اون جووری گریه می کردی؟

-گفت می خواد زنش و طلاق بده.

میثم پوز خندی زد و گفت:

-یعنی الان باید این دروغت و باور کنم.

آرام و با بغض گفتم:

-من خودم بچه طلاقم، دلم نمی خواد دختره تازه به دنیا  
اومدشون، هیچی نشده بی مادر بشه، بهش التماس کردم به  
زنش فرصت بده.

بالاخره حرف هایم را باور کرد و کمی آرام گرفت.

-هر چی، دلم نمی خواد دیگه این جوری به کسی التماس کنی،  
خب؟

از شیرینی این حرفش تلخی اتفاقات چند لحظه پیش را  
فراموش کردم.

بعد از این که توانستم آرامش کنم به سمت خانه رفتم تا چاره  
ای برای مشکل صابر پیدا کنم.

صابر در حالی که انگشت هایش را در هم قفل کرده بود روی  
مبل نشسته بود و عزیز هم در حال درست کردن گل گاو زبان  
بود تا صابر را کمی آرام کند.

-به خانومت زنگ زدی؟

صابر کمی سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به من انداخت.

-زنگ زدم جواب نمی ده، پیام دادم، گوشی رو خاموش کرد.  
دستی به زانو هایم کشیدم و این کار را چند بار انجام دادم بلکه  
فکری، چاره ای به ذهنم برسد.

عزیز همیشه به این حرکت می خندید و می گفت: ایکیو سان شقیقه هاشو می ماله تو زانو هات و بعد هم برای این که اذیتم کند، می گفت اون همیشه برای آدما چاره می شد ولی تو آدم و بیچاره می کنی و بعد خودش کلی می خندید.

همین طور که در حال ماساژ دادن زانو هایم بودم، متوجه نگاه متعجب صابر شدم، عزیز با یک سینی پر از لیوان های گل گاو زبان آمد و کنار من نشست.

-تعجب نکن پسر، این هر وقت می خواد یه راه حلی پیدا کنه،  
این جوری می کنه.

و نمی دانم چه شد که عزیز این بار را آبرو داری کرد و حرفی از  
شوخی های گذشته اش به میان نیاورد و آبرویم را حفظ کرد.

-صابر زنت الان خیلی عصبیه، می بینی که جواب تماس هاتم  
نمیده الانم که آخر شب و نمی شه کاری کرد باید تا فردا باید  
صبر کنیم. فقط این که مادرت از عهده ی نگه داری بچه بر  
میاد؟

صابر کلافه و ناراحت گفت:

-از نظر جسمانی حالش خوبه ولی حال و حوصله ی گریه بچه رو نداره، طیبه این مدت همش از دستش شاکی بود، می گفت تا بچه گریه می کنه به هزار بهانه بهم توهین می کنه و می گه عرضه نگه داری از بچه رو نداری.

صابر با دست هایش صورتش را پوشاند تا اشک هایش را

نبینم و با صدای لرزان گفت:

-آخرشم با این ایراد گیری هاش زندگیم و از هم پاشوند، ای کاش توانایی مالی داشتم تا فقط یه اتاق بتونم کرایه کنم، به خدا طیبه اصلا پر توقع نیست، همراهم می اومد تا تو همون اتاق با هم زندگی کنیم. این جوری که مامانم با طیبه لج کرده می گه حاضر نیست برای برگردوندنش بیاد دنبالش، من باید به خواب ببینم زنم برگرده پیشم.

-چرا؟

عزیز طعنه ای به بازویم زد و گفت:



-دختر جان، منظورش اینه که اگه بزرگ تری همراهش نباشه  
خانواده دختر، نمی زارن دخترشون بر گرده.

-آره، خانم شفقت یه بزرگ تری، ریش سفیدی، باید باشه تا  
اونا عذر خواهی من و قبول کنن.

پدر که ندارم، برادر و خواهرامم از خودم کوچیک ترن. مادرم  
که ماشاالله لجباز !!!

عزیز کمی روسری اش را عقب کشید که باعث تعجبم شد.

-پسرم، صابر غصه نخور، ببین.

عزیز به موهای سفیدش اشاره کرد و ادامه داد:

-ریش سفید نداریم غصه نداره، گیس سفید که هست.

صابر چند لحظه همان طور ماند، انگار در حال پردازش حرف عزیز بود بعد هم با خوش حالی وصف نا پذیري آمد و جلوی پای عزیز نشست.

-تو رو خدا راست می گید؟ عزیز واقعا برام بزرگ تری می کنید؟

میایید بریم دنبال زنم؟

عزیز دستی به سر صابر کشید و لبخند زد.

-چرا نیام؟ وقتی به خاطر سن و سالم بدونم جایی مشکل کسی حل میشه و کسی با پادر میونی من زندگیش درست میشه، چرا نیام.

صابر که بی نهایت از شنیدن این حرف خوشحال شده بود،  
دستان عزیز را بوسید و کلی از

او تشکر کرد، اما بعد از چند ثانیه دوباره به فکر فرو رفت.

-باز چرا رفتی تو فکر عزیز که گفت همراهت میاد.

-می دونم، ازش خیلی ممنونم، اما حرف اصلی طیبه خونه  
جداست، اون دیگه نمی تونه با مادرم یه جا زندگی کنه، می  
دونم دیگه به خونه مادرم بر نمی گرده.

عزیز لبخندی زد و گفت:

-اگه همون طور که گفتی زنت حاضر باشه تو یه اتاق زندگی کنه،

من مشکلتون رو حل

می کنم.

من و صابر هر دو با هم گفتیم:

- چه طوری؟

- انباری گوشه حیاط خیلی بزرگه، یه سی متری می شه، البته به باز سازی نیاز داره و یه آشپزخونه که باید براش درست کنی، یکم زمان می بره ولی اگه زنت و خودت حوصله کنید و درستش کنید، یه سوئیت کوچیک می شه ازش در آورد.

من و صابر در حال فکر کردن به حرف های عزیز بودیم.

- نظرت چیه صابر؟

-من که از خدامه، فقط باید بدونم قیمت پول پیش و کرایه اش  
چقدره؟

-پسرم من به پول نیازی ندارم اما برای این که تو معذب نباشی  
دارم می گم هزینه تعمیر و باز سازی به عهده خودت، همین و  
بس. حالا هم پاشو برو پیش این پسره یه لیوان از این گل گاو  
زبون واسش ببر، انگار اونم اعصاب نداره، چه دادی زد، زهرم  
ترکید.

صابر و من با این حرفش خندیدیم و بعد صابر توضیح داد:

-به خاطر ترکِ، اعصابشون حسابی ضعیف میشه تازه میثم  
 اراده خیلی قوی داره. از فردا هم ممکنه صداش بلند تر هم بشه  
 چون می خوام ....

صابر می خواست بگوید می خواهد برای اولین روز الکل را از او  
 قطع کند و اگر عزیز می فهمید این چند روز میثم الکل مصرف  
 می کرده، حسابمان با کرام الکاتبین بود. سریع وسط حرفش  
 پریدم.

-راستی صابر می خواد انبار و نشونت بدم؟

-آره اتفاقا می خواستم ببینمش.

وقتی به حیات رسیدیم آرام به صابر گفتم:

-داشتی لومون می دادی که !!!

-اون جوری که بحث و عوض کردی فهمیدم، ببخشید این  
مسائل امشب حواس برام نداشتته.

-می دونم، حق داری والا.

بعد با انگشت انبار را که گوشه ای از آن از لا به لای درخت ها  
مشخص بود نشانش دادم.



-انبار اون جاست، من برم زود تر این گل گاو زبون و بدم به  
میثم که داره یخ می کنه.

با این که صابر به من نگاه نمی کرد ولی لبخندی که بر لبش  
نشست، خجالت زده ام کرد.

برای دیدن میثم از هر فرصتی استفاده می کردم و به هر بهانه  
ای به دیدنش می رفتم.

به گمانم رسوای عالم شده ام اما هیچ اهمیتی برایم نداشت،  
بگذار همه عالم و آدم بفهمند، جانم را برای پسری که در آلونک  
آن سمت حیات است می دهم .

چند تقه به در زدم و بعد از این که بفرماییدی گفت وارد آلونک  
شدم.

چهره اش حسابی کلافه بود و مدام قولنج انگشت های دستش  
را می شکست.

-چته، چرا این قدر بی قرار به نظر می رسی؟

-نمی دونم چمه، یهو استرس می گیرم سر مسائل کوچیک، الکی  
هم سر صابر داد زدم. دست خودم نیست، زود عصبی می شم.

-بیا برات گل گاو زبون آوردم، آرومت می کنه.

روی تخت نشست و مشغول خوردن گل گاو زبان شد.

-خدا رو شکر تا حدودی تونستیم مشکل صابر و حل کنیم، البته

اگه مشکل دیگه ای سر راهش قرار نگیره.

-چه خوب، الان کجاست؟ نکنه از دستم دلگیره؟ نزاره بره؟

بی قراری و ترس کاملاً از رفتار و حرکاتش مشهود بود، می دانستم همه از عوارض ترک الکل است.

-نه رفته انبار ته حیاط و ببینه، می خواد آگه می شه تعمیرش کنه، زن و بچه اش و بیاره این جا.

با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-جدی؟

-اوهوم.

-البته باید دید زنش قبول می کنه، خانوادش می زارن و کلی اما  
و اگر دیگه، ولی فعلا اوضاع رو به راهه، من دیگه باید برم،  
شبت به خیر.

-برکه، ببخشید که سرت داد زدم.

حرفی نزدم فقط به چشمانش خیره شدم و لبخندی زدم و او  
هم خندید و بعد ...

نیمی از شب را فقط به غیرتی که برای من خرج کرده بود، فکر  
کردم.

خیره به دست هایی که برای کوتاه کردن مو هایش زخمی شده  
بودند و آیا نگاه کردن به زخم خوشایند است؟!!!

این روز ها کوچک ترین چیز ها و حتی اتفاقات نا خوشایند برای  
من خوشایند هستند حال این روزهایم را دیوانگی بنامم یا  
عشق نمی دانم!؟

## فصل دوم

صبح با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم، به حیاط رفتم تا در را باز کنم که دیدم صابر در حال صحبت با زن مسنی است و کودکی نیز در آغوشش بود. حدس زدم باید مادرش باشد، خواستم جلو تر بروم و احوال پرسى کنم که بحثشان بالا گرفت.

-دِ مادر من تو که گفتى طيبه بچه دارى بلد نيست و عرضه ي ساكت كردن اين بچه رو نداره. اين قدر به جونش غر زدى كه بچش و ول كرد و رفت حالا چرا خودت نمى تونى ساكتش كنى؟  
چرا آورديش اين جا من چه خاكى تو سرم كنم حالا؟ اين جا محل كار منه،

نمى تونستى چند روز مراقبتش باشى؟

- خوبه خوبه، همینم مونده بشم پرستار بچه جنابعالی  
 چمیدونم چشه، از دیشب که مادرش رفته یه لحظه آرام  
 نگرفته، اینم یه عفریته ی می شه مثل مادرش، زبون دراز و جیغ  
 جیغو.

- مامان داری به بچه ی یه ماهه گیر می دی چرا گریه می کنه؟  
 واقعا که!!!

-نمی دونم به من ربطی نداره، من نمی تونم ازش نگه داری کنم  
 یا خودت نگهش دار یا ببر پسش بده به مادرش، پسر نیست



که تحفه باشه. زنت و طلاق بده، خودم یه دختر خوشگل برات پیدا می کنم.

سرم از حرف هایی که داشتم می شنیدم در حال انفجار بود، صابر کودک را بوسید و سرش را به نشانه تاسف برای مادرش تکان داد و از او دور شد.

پیر زن با دیدن من منتظر تعارف و احوال پرسسی بود تا سر صحبت را باز کند و کلی حرف های مزخرف و بی سر و ته را دوباره مرور کند، وقتی پسرش از قانع شدن مادرش نا امید شد، من دیگر کاری از دستم بر نمی آمد پس من هم رویم را بر گرداندم و به سمت صابر

رفتم.

صدای کوبیده شدن در را که شنیدم، متوجه شدم پیر زن رفته،  
قطعا خیلی هم عصبانی و ناراحت شده بود، اما آیا انتظار دیگری  
داشت تا برای به هم زدن زندگی دو جوان حق را به او بدهم؟!

صابر روی تخت حیات نشست و کودک را به خود چسباند و با  
صدای بلند گریه کرد، آن قدر از ته دل زجه می زد و اشک می  
ریخت که دلم خون شد و من هم پا به پای او گریه کردم، نوزاد  
نیز با شنیدن صدای گریه پدرش حسابی ترسیده بود و گریه  
کرد.

بالاخره صدای گریه کودک و پدر، عزیز و میثم را نیز بیدار کرد و هر دو با وحشت به سمت صابر دویدند.

-یا خدا، یا قمر بنی هاشم، مادر چی شده؟ بچه ات طوریش شده؟

عزیز سریع نوزاد را از دست صابر گرفت و مشغول معاینه کودک شد و در این حین میثم به صابر رسید و او را در آغوش گرفت.

-چی شده مرد؟ حرف بزن همه مون و نصف عمر کردی.

اما صابر حرف نمی زد و فقط گریه می کرد، میثم همان طور که صابر را در آغوش گرفته بود، مرا دید که آرام آرام در حال اشک ریختن هستم.

-باز تو داری گریه می کنی؟ گریه نکن، حرف بزن ببینم چی شده؟

از جدیتش زبانم بند آمده بود و نمی توانستم حرف بزنم.

-این دومین باریه که با صابر بودی و گریه ات گرفته، حرف نزن  
همین جا گردن صابر و می شکونم به خدا.

صابر از میثم جدا شد و بر سر خودش کوبید.

-داره واسه بد بختی من گریه می کنه، چند ساله بعد از مرگ  
پدرم من نون آور خونمون بودم، چند سال عقب افتادم تا  
خواهر و برادرام سر و سامون بگیرن، خودم دیر تر از همه  
ازدواج کردم، موقع ازدواج هیچی نداشتم، طیبه زن زندگی بود  
قبولم کرد وگرنه کدوم دختری با این شرایط حاضر به ازدواج می  
شه؟!

اون وقت مادرم حتی یه ذره به خاطر من صبوری نکرد، بچه امو  
بی مادر کرد، من و آواره.

میثم، خانم شفقت حرف های مادرم و شنید داره واسه بدبختی  
های من گریه می کنه.

عزیز که تا آن موقع ساکت بود و حالا از سالم بودن بچه اطمینان  
پیدا کرده بود، با کیف لوازم بچه بر سر میثم کوبید:

-خاک تو سر شکاک و عجولت.

میثم سریع عقب رفت و مشغول ماساژ دادن سرش شد و بعد  
هم ضربه ای به سر صابر زد و گفت:

-خاک تو سرت با این دل نازکیت و کم تحملیت، دم صبحی  
هممون و سخته دادی.

صدای آخ صابر که در آمد عزیز ادامه داد.

-کوفت، چته؟ این قدر نازک نارنجی تو؟ مگه تو سر اون بدبختم  
نزدم؟ ببین صداش در نیومد؟؟

-آی، آی عزیز فکر کنم اون قسمتی که قوطی شیر خشک اون جا بود و کوبوندی تو سرم، الان سرم ورم می کنه آی.

عزیز سریع به کیف دست کشید و وقتی به صحت حرف صابر پی برد، برای دل جویی اقدام کرد.

-الهی عزیزت بمیره، کوش ببینم، ای داد بی داد، دستم بشکنه.



من که شاهد این صحنه ها بودم و از تغییر جبهه عزیز حسابی خنده ام گرفته بود، دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و با صدای بلند خندیدم که توجه هر سه شان به من جلب شد.

-دختره ی دیوانه، یه بار می خنده، یهو گریه می کنه، کتک تو هم محفوظه.

حالا اون جا خشکت نزنه بیا این جا، ببینم این بچه چشه؟ باید چطوری براش شیر خشک درست کنیم.

خودم را به تخت رساندم و نوزاد را روی تخت خواباندم.

-صابر هیچ جای نگرانی نیست، من کلاس کودک یاری رفتم،  
قشنگ بلدم چی کار کنم، اول می خوام ببینم جاشو خیس  
نکرده یا عرق سوز نشده.

وقتی پوشکش را باز کردم، میثم کمی عقب تر رفت.

-جاش که خیس نیست.

بعد هم سرم را جلو تر بردم تا ببینم جایی از بدنش عرق سوز  
نشده باشد.

در یک لحظه اتفاق افتاد و من هیچ فرصتی برای عقب نشینی  
نداشتم، هم حسابی ترسیده بودم و هم خیلی از این وضعیت  
چندشم می شد.

صابر و عزیز با صدای بلند می خندیدند و میثم به زور جلوی  
خنده اش را گرفته بود.

-شمام راحت باش، بخند.

سریع خودم را به حمام رساندم و لباسم را عوض کردم، قید  
شستنش را زدم و در سطل انداختمش، نوزاد فسقلی به معنای  
واقعی قهوه ایم کرده بود.

به حیاط که برگشتم با دیدن من باز خنده شان گرفت.

-صابر اسم این دخترت چیه ؟

-هدیه .

بالای سر نوزاد رفتم و دستی به سرش کشیدم.

-هدیه جان، تو دیدار اولمون خوب از بنده پذیرایی کردی فسقلی

!!!

عزیز هدیه را در آغوش گرفت و شیر خشکی که برایش درست کرده بود را تکان داد و در دهان هدیه گذاشت.

-که گفتی کلاس کودک یاری رفته بودی، آره؟

-عه، عزیز اذیت نکن دیگه، من چه می دونستم این وروجک  
یهویی این جوری دست شویی می کنه.

-طیبه همیشه می گفت، خیلی نفخ داره و دلش درد می کنه.

-دکتر بردینش؟

-نه هنوز نتونستم.

-باید حتما به دکتر متخصص اطفال ببریش. فکر کنم همه این

گریه هاش واسه دل دردشه، با اون شلیکی که هدیه کرد،

معلومه خیلی نفخ داره.

-آخه دختر جان، اون جوری که تو سرتو برده بودی نزدیک، معلوم بود همچین اتفاقی میافته.

-الانم خودتون پوشکش کردین؟؟  
-بله پس چی فکر کردی.

صابر خواست کودک را از عزیز بگيرد که عزیز کودک را سریع به خود چسبانند.

-داره شیر شو میخوره، چیکارش داری؟

-خواستم ازتون بگیرمش تا خسته نشین، بعد هم برم دنبال بد  
بختیم.

میثم حالا دیگه در حیات نبود و راحت تر می توانستیم صحبت  
کنیم.

-من و عزیز از دخترت مراقبت می کنیم با خانومت هم تماس  
بگیر تا برای آشتی کنون بریم خونشون و برش گردونیم. ولی  
خواهشا فکر این که میثم و وسط راه تنها بزاری و از سرت بیرون  
کن.



-خانم شفقت به خدا اصلا چنین قصدی ندارم ولی می دونم اگه  
یه پرستار دیگه بیارید درد سر هاتون کمتر می شه. من با این  
همه مشکلات باعث اذیتتون می شم.

-تعارف و بزار کنار. تو حواست به میثم باشه، ما حواسمون به  
هدیه هست با خانومت هم تماس بگیر تا بریم دنبالش.

با مادر بزرگ هدیه را به داخل خانه بردیم، خواستم بیدار بمانم  
و کمی کتاب بخوانم که عزیز گفت:

-این بچه تازه خوابیده شاید یک ساعت یا دو ساعت دیگه بلند  
شه و باید بهش رسیدگی بشه، کتاب و ول کن بیا کنارش  
بخواب تا جون داشته باشی، چون من که اون قدر انرژی ندارم تا  
همش بچرخونمش.

با شنیدن حرف های مادر بزرگ، کتاب را بستم و کنار هدیه دراز  
کشیدم. البته یک ردیف بالشت بین خودمان چیدم، چون می  
ترسیدم که یک وقت بچه را در خواب له کنم، این قدر صبح زود  
از خواب بلند شده بودم که تا دراز کشیدم خوابم برد.

صدای نوزاد را که شنیدم، آرام چند ضربه روی شکمش زدم،  
شاید خوابش ببرد اما دستم را گرفت و به سمت دهانش برد و

ملچ ملوچی به راه انداخت با این کارش خواب از سرم پرید.  
موهایم را روی صورتم ریختم و بعد به طور ناگهانی به پشت  
سرم پرتابشان کردم که این کار باعث ترسش شد تا خواست  
گریه کند سریع بغلش کردم و به آشپز خانه رفتم.

-عزیز شیشه شیر این کجاست؟ حسابی گشنشه.  
عزیز که غذایش را بار گذاشته بود و حالا در حال شستن ظرف  
های کثیف شده بود به سماور اشاره کرد:

-اون جاست. نصفشو آب جوشیده سرد شده ریختم، الانم یکم  
آب جوش از سماور بریز تا خیلی داغ نشه بچه تحمل نداره صبر  
کنه تا سرد بشه.

-مرسی عزیز جان زبرو زرنگ خودم.

-برکه.

-بله، عزیز.

-دیگه از اون حرکت هایی که داخل پذیرایی زدی، نزننی ها، بچه سخته می کنه. این حرکت ها رو بزار واسه چند ماه بعد.

خندیدم و گفتم:

-دیدنی عزیز؟

-بله دیدم. حالا هم برو به بچه شیر بده هم ببین صابر چیکار کرد.

شالم را سر کردم و بعد از این که هدیه شیرش را تمام کرد به  
حیاط رفتم و صابر را صدا کردم.

-صابر، صابر.

صابر سریع از آلونک بیرون آمد و با دیدن هدیه ذوق زده شد و  
او را فوری در آغوش گرفت.

-ببخشید، بله خانم شفقت.

راستی نمی دانم من چرا این قدر با او راحت بودم و اصلا نمی توانستم به اسمش پیشوند و پسوندی بدهم ولی او همیشه مرا خانم شفقت صدا می کرد با این که چند سالی هم از او کوچک تر بودم.

-به خانومت زنگ زدی؟

-هر چی زنگ می زنم، گوشی رو بر نمی داره.

-شمارش و بده به من، شاید اگه ببینه شماره نا آشناست جواب بده.

-باشه، هر جور شما بگید.

بعد از چند بار بوق خوردن بالاخره گوشی را برداشت، از صدای گرفته اش معلوم بود تمام شب را گریه کرده و دلش برای جیگر گوشه اش حسابی تنگ شده است اما غرورش اجازه نمی داد جواب تلفن های صابر را بدهد.

-طیبه تویی؟

-بله، شما؟



-من کسی ام که صابر برای کمک به خونمون اومده تا یکی از اعضای خانوادمون رو ترک بدیم. دختر تو مهر و محبت نداری همین جوری دختری و ول کردی رفتی؟

نقشه ام این بود که به احساسات مادریش حمله کنم تا کم تر نسبت به صابری که در دعوای او و مادرش بی تقصیر بود کم تر جبهه بگیرد و این قهر را کم تر ادامه دهد.

-حالش خوبه خانوم ؟

-چی بگم؟ تا صبح یه سر جیغ زد و به خودش پیچیده.

صدای گریه های طیبه که بلند شد، دلم نیامد بیش تر از این ناراحتش کنم.

-الان صابر میاد دنبالت، کم اذیتش کن ... بیا پیش شوهر و بچه ات.

در یک لحظه صدای گریه هایش قطع شد و با عصبانیت گفت:

-من دیگه به اون خونه بر نمی‌گردم، دیگه نمی‌تونم یه لحظه  
مادر صابر و تحمل کنم.

-منم نگفتم که برو اون جا، صابر قراره برات یه خونه بگیره جدا  
از خونه مادرش.

-واقعا؟

-آره واقعا، البته یه سوئیت کوچیکه که نیاز به تعمیرات داره  
ولی خوب برای شروع زندگیتون خوبه. پس الان صابر اومد زود  
همراهش بیای، اذیتش نکنی ها؟

-خانوم به همین سادگی ها که نیست تا چند نفر بزرگ تر همراه  
صابر نباشن که آقام نمی زاره برگردم.

-اووف، نمی دونستم قهر کردنم هم قانون و مراسم داره!!!

طیبه که خندید من هم خندیدم.

-باشه، خیالت راحت من و عزیز همراهش میایم، حالا بیا با خود  
صابر حرف بزن.

بعد از این که صابر تماس را قطع کرد برای رفتن به خانه پدری طیبه حاضر شدیم.

قرار بر این شد که میثم را هم ببریم تا در خانه تنها نماند، اما به خودش گفتیم برای بر گرداندن طیبه هر چه تعداد نفرات بیشتر باشد، بهتر است، دیگر نمی دانم دروغم را باور کرد یا نه اما همراهان آمد.

سوار ماشین پرایدم شدم و از آینه حواسم به میثمی بود که به سمت ماشین می آمد.

عزیز آمد و کنارم نشست و گفت:

-کم حواست پرت بشه، یه وقت به کشتنمون ندی، من هنوز  
جوونم هزار تا آرزو دارم.

-هیسس، عزیز الان می شنوه.

از ترس عزیز دیگر حتی یک بار هم از آیینه نگاهش نکردم، عزیز  
بود دیگر. اگر حرفی می زد، بعد تا آخر عمر روی روبه رو شدن با  
میثم را نداشتم!!

کنار شیرینی فروشی نگه داشتم تا صابر شیرینی بخرد بعد هم  
به سفارش عزیز صابر چند شاخه گل خرید.

-عزیز به نظرتون واقعا لازم بود، آخه ما که نمی ریم خواستگاری  
می ترسم طیبه خوشش بیاد از این به بعد هی قهر کنه.

-لازمه پسر جان، لازمه. شیرینی روکه می بریم اون جا هممون  
ازش می خوریم، باید یه چیزی ببری فقط و فقط برای اون باشه  
تا دلش گرم بشه، امید وار باشه، تازه خیلی بهت ارفاق دادم  
وگرنه باید کادو هم می خریدی.

-حق با شماست عزیز، من دیگه حرفی نمی زنم اصلا.

به جلوی در خانه ی پدری طیبه که رسیدیم، قیافه صابر دیدن داشت، معلوم بود به خاطر دست گرفتن گل ها معذب است.

حتی میثم هم متوجه حالش شده بود و چند باری با صابر شوخی کرد، هدیه را در آغوش گرفته بودم و در گوشش گفتم:

-الان می ریم پیش مامانی.



در که باز شد اول عزیز وارد خانه شد و بعد صابر. منتظر بودم که میثم اول وارد بشود که آرام دستش را پشتم گذاشت و به داخل هولم داد.

-شما اول خانم.

خانوم گفتنش این قدر برایم شیرین بود که محو نگاهش شدم، اگر چه هنوز بی حالی در صورتش نمایان بود و چشمهایش خسته به نظر می رسیدن اما نگاهش مثل گذشته جذاب و گیرا بود. بعد هم آرام آرام صورتش را نزدیک آورد، گونه هدیه را بوسید و عقب کشید.

پشت سرم در را بست و آرام در گوشم گفتم:

-مامان شدن خیلی بهت میاد، خیلی با مزه می شی.

با این حرفش اول خندیدم و بعد کلی خجالت کشیدم.

نه من و نه میثم از احساسمان حرف نمی زدیم، من فکر می کردم برای این حرف ها خیلی زود باشد و شاید بعد از ترک همه چیز تغییر کند و میثم دیگر نخواهد مرا ببیند، هر کدامان به طریقی سکوت می کردیم اما رفتار هایمان مطابق فکرمان نبود.

طیبه مادر نداشت و پدرش او را بزرگ کرده بود، دو خواهر کوچک تراز خودش داشت که خیلی ساکت و آرام در حال پذیرایی از ما بودند. طیبه تمام مدت کنار پدرش نشسته بود و سعی می کرد به هدیه نگاه نکند. می خواست به صابر نشان دهد که می تواند از فرزندش هم بگذرد .

پدر طیبه با ملایمت صابر را نصیحت کرد و از عزیز و ما بابت احترامی که برای طیبه قائل شدیم و همراه صابر آمدیم تشکر کرد.

عزیز نیز قول داد که صابر هر چه سریع تر سوئیت کوچکی درست کند و همراه زن و بچه اش آن جا زندگی کند.

هدیه کم کم در حال بیدار شدن بود و سر و صدایش توجه طیبه را جلب کرد، طیبه برای گرفتن نوزاد جلو نمی آمد و من می دانستم که دلش برای در آغوش گرفتنش پر می زند، نوزاد که به خاطر گرسنگی انگشت مرا در دهانش گذاشت و مکید متوجه خیزی لباس طیبه شدم، شیر سینه هایش در حال ریختن بود فقط و فقط با نگاه کردن به دلبندهش.

هدیه را به آغوش طیبه سپردم، طیبه تا می توانست کودک را بوسید و به خودش فشرد بعد هم به اتاق دیگری رفت تا به او شیر بدهد.

همه تحت تاثیر این صحنه بودیم و اشک در چشمانمان جمع شده بود اما میثم حال و هوای عجیبی داشت، بی قراری و نا آرامی از تمام رفتارش مشهود بود. به صابر اشاره کردم تا از اوضاعش با خبرم کند، که صابر توضیح داد هر چه زود تر باید به خانه برگردند.

## فصل سوم

این بار موقع برگشتن شش نفر بودیم و صابر خیلی خیلی خوش حال بود.

عزیز سریع از ماشین پیاده شد تا دیزی نهار آبش تمام نشده خاموشش کند و صابر نیز با ذوق دست طیبه را گرفت تا انباری ته حیاط را نشانش دهد.

از ماشین پیاده شدم. میثم آرام آرام به سمت آلونک می رفت خودم را به او رساندم.

-میثم.

-هان، ببخشید، بله.

-خونه ی پدر خانم صابر چت شد؟

-حالم و دیدی؟

-آره متوجه تغییر حالتت شدم.

-یاد مادرم افتادم، مادرم بعد از به دنیا آوردن من خیلی تحت فشار روحی قرار گرفت و حتی حاضر نشد بهم شیر بده به خاطر همین پدرم برام پرستار گرفت، چون مادر اصلا نمی تونسست به

من رسیدگی کنه. وقتی طیبه رو دیدم که اون جوری داشت  
مقاومت می کرد تا

بچه شو بغل نکنه، یاد مادرم افتادم.

میثم عمیق به من خیره شد و ادامه داد:

-امشب تو و عزیزت نبودین، معلوم نبود آینده صابر و زنش چی  
می شد؟

اگه شما نبودین، شاید هدیه می شد یکی مثل من!!!

عزیزت فرشته ست فرشته و تو هم خیلی شبیه عزیزتی.



میثم این را گفت و به سمت آلونک رفت.

ناهار را روی تخت خوردیم، صابر خیلی خوش حال بود و مدام در حال شوخی کردن با طیبه بود تا بلکه طیبه کم تر با او سر سنگین باشد و عزیز با لبخند به هر سه آن ها نگاه می کرد.

من هم از خوش حالی آن ها خوش حال بودم اما نتوانستم خوب غذا بخورم، نگاهم هر چند ثانیه به آلونک می افتاد ....

میثم برای نهار نیامد، صابر می گفت دارو هایش را خورده و  
بعدهم خوابیده است.

قرار بود امروز برای اولین بار الکل مصرف نکند و من مدام  
دلشوره داشتم.

-دخترم غذات و بخور تا این پسره ترک کنه تو هیچی ازت نمی  
مونه که.

بغضم گرفت و گفتم:

-نمی تونم عزیز.

-من موندم این چند سال که ازش بی خبر بودی چطور دووم آوردی؟

-اون موقع ها فکر می کردم حالش خوبه، خیالم راحت بود، ولی الان وقتی بی قراری هاشو می بینم، داغون می شم.

عزیز شانه ام را فشار داد:

-درست می شه، صبر داشته باش.

اتاق مهمان را به صابر و زنش دادیم تا انباری را تعمیر کنند آن  
جا بمانند البته عملاً صابر بیش تر اوقات در آلونک بود.

شب خوابم نمی برد و مدام در جایم غلت می زدم. دست آخر  
برای هوا خوری به حیاط رفتم.

اردیبهشت ماه بود و هوا واقعا خنک و عالی بود.

به سراغ جیل رفتم و نوازشش کردم که متوجه صدا هایی از  
آلونک شدم.

نزدیک تر که شدم، صدای ناله های خفه ی میثم را تشخیص  
دادم.

از لای در میثم را دیدم که با دستان بسته به تخت بی حال ناله  
می کرد. اشک در چشمانم جمع شد، پس این روز ها کی تمام  
می شد تا من دوباره این مرد را قوی و سر حال ببینم؟؟

این طور در مانده بودنش و درد کشیدنش عذابم می داد.

وارد آلونک شدم تا کمی آب به صورت خیس عرقش بزنم، با  
چشمان بی حالش نگاهم کرد و بعد از شدت درماندگیش  
رویش را برگرداند.

می دانستم دوست ندارد این جا باشم و او را در این وضعیت  
ببینم اما واقعا زورم به دلم  
نمی رسید.

با پنبه صورتش را آب زدم تا کمی از گرمای بدنش کم تر شود.  
لیوان آب را نزدیک لب هایش بردم تا آب بخورد با چشمان  
بسته کمی آب خورد.

از دیدن حال و روزش این قدر اعصابم بهم ریخته بود که به صابر گیر دادم.

-من نمی فهمم صابر الان چرا این جا نیست؟ تو این وضعیت تو چرا تنهات گذاشته؟

کمی چشمانش را باز کرد و بی حال گفت:

-می موند چه فرقی به حال من داشت؟! فقط با آه و ناله هام نمی داشتم بخوابه.

-هر چی نباید تنهات می داشت، یه قرص مسکنی، دارویی، اگه  
یه وقت فشار خونت یا ضربان قلبت بالا بره چی؟

گوشی را از جیب سارافونم در آوردم تا برای صابر پیامک  
بفرستم.

این کارم باعث شد میثم در جایش نیم خیز شود و با صدای  
بلند تر از قبل گفت.

-یه وقت بهش نگی بیاد ها!!!



-چرا؟

-دختر اصلا حواست نیست ها، تا نرم سر اصل قضیه، ول کن نیستی.

با این حرفش چهره ام بیش تر حالت گیجی گرفت.

-امشب مثلا آشتی کنونه، بزار یکم تنها باشن.

با شنیدن این جمله از طرف میثم، از خجالت آب شدم، با این که میثم این حرف را چشم بسته زده بود و الان هم چشمانش

را باز نکرده بود اما من از شدت خجالت با دست چشمانم را پوشانده بودم.

چند ثانیه به سکوت گذشت تا میثم به حرف آمد، اگر به من بود تا ساعت ها از شدت خجالت حرفی برای زدن نداشتم.

-بابت همه چیز خیالت راحت. قبل رفتن همه دارو هام و داد،  
علائم حیاطیم و چک کرد.

یه پیجرم گذاشته کنار تخت که کاری داشتم خبرش کنم.

کمی از خجالتم کاسته شد و به حرف آمدم.

-ولی من نمی تونم تو این وضعیت تنهات بزارم، منم باهات

همین جا می مونم.

میثم لبخندی زد و گفت:

-برکه.

ذوق زده بابت این که اسمم را از زبان او شنیده بودم گفتم:

-بله.

-یه وقتایی، یه جاهایی تو زندگی هست که باید تنها اون دوران و بگذرونی با هم بودن اوضاع رو بدتر می کنه، مثله الان من. من باید خودم این حال خودم و ببینم، نه کس دیگه ای خورد می شم، می فهمی؟!

حرفش قابل قبول بود و هیچ جای بحثی نداشت. دل نگران از آلونک بیرون رفتم اما تا نزدیک اذان صبح در حیاط ماندم و خوابم نبرد.

بعد از آمدن صابر خیالم راحت شد و به خانه رفتم. همین که روی تخت دراز کشیدم، پتوی ملافه دارم را که در تابستان حسابی خنک به نظر می رسید را بغل کردم و خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم، فکر کردم گوشی را روی زنگ گذاشته ام و صدایش را قطع کردم اما وقتی صدای پیامک را شنیدم و با چشمان نیمه باز متن را خواندم، سریع از جایم بلند شدم و خودم را به عزیز رساندم.

-عزیز، عزیز.

عزیز با دیدن ترس و اضطراب من ترسید.

-چی شده برکه؟

زبانم بند آمده بود، گوشه را به دستش دادم.

عزیز عینکی را که همیشه دور گردنش اویزان بود و در مواقع لزوم به چشم می زد را روی چشمش گذاشت و پیامک را خواند.

-مامانت واسه شام میاد این جا، واسه چی این قدر ترسیدی؟

بالاخره زبانم باز شد و به حرف آمدم.

-عزیز اگه بیاد و میثم و ببینه معلوم نیست بر خوردش چیه،

میثم الان دوران سختی رو

می گذرونه، می ترسم یه وقت رفتار مامان یا شوهرش اون و

عصبی کنه و انگیزه ترک و ازش بگیره. ما الان کلی حواسمون به

رفتارمون هست ولی خودت می دونی مامان این جوری نیست.

عزیز گوشی را به دستم داد و عینک را از روی چشمش برداشت.

-آره والله راست میگی دخترم هزار سال عمرش باشه اخلاقش  
شبيه سيف الله خدا بيامرزه، زبونش خيلي تند و تيزه ولي بچم  
دلش پاكه.

عزيز گوشى تلفن را برداشت و به مادر زنگ زد در اين حين  
بالاخره متوجه حضور طيبه شدم و شرمنده از نادیده گرفتنش  
سلام کردم.

-ببخشيد اين قدر هول شدم، ندیدمت.

طيبه كه مشغول شير دادن به هديه بود گفت:



-متوجه حال پریشونتون شدم خانم.

-با من راحت باش نمی خواد بهم بگی خانم، مگه چند سال

فاصله سنیمونه؟؟ راستی چند سالته؟؟

-هجده سال.

-فکر نمی کردم ازت هشت سال بزرگ تر باشم، ولی به هر حال

من و برکه صدا کن، این جوری راحت ترم.

-باشه، برکه جان.

پیش عزیز رفتم تا ببینم مثل همیشه چطور اوضاع را سر و  
سامان می دهد.

-خوبی فریده جان دخترم؟ چه خبرا؟

.....-

-خداوشکر، منم خوبم.

.....-

-زنگ زدم در مورد همین قضیه باهات حرف بزدم، برکه خودش  
 روش نشد بهت بگه.

-.....

-نه هیچ اتفاقی نیافتاده، فقط الان مشغول نوشتن رمان  
 جدیدشه، خیلی روش حساسه، من به زور می بینمش، الانم  
 قسمت اوج داستانشه، اگه می شه فعلا نیاین، یه وقت حس و  
 حالش می پره.

با شنیدن حرف های عزیز خنده ام گرفته بود، چقدر زود از حرف

های من کپی برداری

می کرد.

-وا فریده جان!!! تو چرا این قدر مشکوکی؟!!

-.....

عزیز لحنش را عوض کرد و جدی گفت:

-نه خیر، هیچ اتفاقی نیافتاده، نوه گلم باید یه مدت تنها باشه،  
مثلا تو جوون تری هیچی از حال و روز جوون ها سرت نمی شه،  
دیگه ام رو حرف من حرف نزن، فعلا خداحافظت.

عزیز که تماس را قطع کرد به سمتش رفتم و با استرس  
پرسیدم:

-قبول کرد؟

-مگه می شه قبول نکنه!!!

-آخه هر وقت من باهاش حرف بزنم، همیشه حرف حرف خودشه.

عزیز آرام به گونه ام زد.

-چون اون مادرته همیشه حرف حرف اونه، چون منم مادرشم همیشه حرف، حرف منه. فقط برو خدا روشکر کن من تو جبهه توام ...

دست هایم را به حالت دعا بالا گرفتم تا خدا رو شکر کنم که گوشه زنگ خورد.

مادر بود هول شدم و سریع عزیز را صدا کردم.

-هول نشو دخترم، حرف بزن.

-آخه ....

-آخه نداره، فقط می خواد همه این حرف ها رو از زبون خودت  
بشنوه تا خیالش راحت بشه. مادره دیگه.

با استرس زیاد با مادر صحبت کردم اما خوش بختانه همه چیز  
به خوبی پیش رفت.

در آشپز خانه روی صندلی ناهار خوری نشسته بودیم، عزیز  
کیک پخته بود و من هم چند فنجان چایی تازه دم ریختم و با  
طیبه مشغول صحبت شدیم.

عزیز به خاطر قند بالایش فقط تکه ای کوچک از کیک را در  
دهانش گذاشت و مدام به من و طیبه تعارف می کرد تا هر چه  
می توانیم کیک بخوریم تا با دیدن کیک خوردن ما دلش آرام  
بگیرد.

-وا عزیز، خودت خوش هیكل موندی، می خوای ما رو چاق کنی؟!!



- شما جوونی هر چقدرم بخوری چاق نمی شی.

صابر یا اللّٰه گویان وارد خانه شد و بحث ما نیز نیمه کاره ماند.

عزیز یک تکه بزرگ از کیک را برای صابر گذاشت و صابر با اشتها سریع کیک را خورد و کلی از دست پخت عزیز تعریف کرد.

عزیز با چشم و ابروبه من و طیبه اشاره کرد و بعد به صابر نشان داد.

-این جوری کیک می خورن!!! یعنی دلم خنک شد.

-صابر که از همه جا بی خبر بود پرسید:

-چی، چیزی شده؟

-هیچی، نوش جونت می خوای برات یه چایی دیگه بریزم؟

-اگه زحمتی نیست.

عزیز بلند شد تا چایی بریزد و صابر نیز از طیبه خواست تا به پذیرایی بروند.

چند دقیقه بعد طیبه به آشپز خانه برگشت و کیسه فریزر خواست با تعجب کیسه فریزر را به دستش دادم و بعد خارج شدنش از آشپزخانه نزدیک در ورودی آشپز خانه شدم تا بتوانم ببینم کیسه فریزر را برای چه می خواست.

طیبه کیسه فریزر را درون مچش انداخت و النگو هایش را در آورد و به دست صابر داد.

صابر کلافه دست در موهایش می کشید و آرام با طیبه صحبت می کرد و اما طیبه ...

هیچ آثاری از ناراحتی در چهره اش نبود، عزیز دست روی شانه ام گذاشت.

-براشون ناراحت نباش. این یه مرحله از زندگیه، من می تونستم بهشون پول قرض بدم تا انباری رو تعمیر کنن اما این جوری براشون بهتره عزت نفسشون حفظ می شه، دیگه مدام فکر نمی کنن بهشون لطف کردیم. پول تعمیر انباری میشه پول رهن هر وقتم بخوان از این جا برن بهشون بر می گردونم.

طلا دستت باشه و سر پناه نداشته باشی چه فایده؟ یا خونت  
بی امکانات باشه؟

با حرف های عزیز آرام گرفتم و سر جایم نشستم، طیبه هم  
برگشت و مشغول بازی با هدیه شد اما صابر .... صابر برای  
خوردن چایی نیامد .... انگار بعد از در آوردن النگو از دست زنش  
پیش خودش شرمنده شده بود.

چایی ماند و سرد شد اما مهم دل طیبه بود که تازه گرم شده  
بود.

صابر چند ساعت بعد با یک نیسان پر از مصالح ساختمانی آمد.  
با سرو صدای خالی کردن مصالح، میثم نیز از آلونک بیرون آمد

و به حیاط نگاهی انداخت، انگار حالش بهتر بود که صابر دیگر دست هایش را نبسته بود.

عزیز شربت درست کرد و برای صابر و کارگر ها برد و طیبه با ذوق به این منظره نگاه می کرد.

-مبارکتون باشه، امیدوارم تو خونه ی جدید روز های خوبی داشته باشین.

-ممنون برکه جان، واقعا اگه شما نبودین من هنوز سر اون قهر احمقانه از شوهر و بچه ام دور مونده بودم و معلوم نبود چی به سرمون می اومد.

به رویش لبخند زدم و بعد از رفتن کارگر ها پیش صابر رفتیم.

هدیه را در آغوش گرفتم تا طیبه بتواند به صابر کمک کند.

-خسته نباشی صابر.

-مرسی خانم شفقت.

-چقدر زیاد مصالح آوردی!! می خوایی چیزی هم بهش اضافه

کنی؟

-آره خانم شفقت، به عزیز از قبل خبر دادم یه حموم دستشویی  
و آشپز خونه می خوام بهش اضافه کنم.

نمی خوام از متراژ خود انبار بزنم، این جوری کوچیک تر نمی  
شه.

-خیلی خوبه، مبارکتون باشه، من هدیه رو می برم تا شما راحت  
باشین.

طیبه و صابر هر دو با هم کلمه مرسی را به زبان آوردند.

-مرسی.



-خواهش می کنم.

تصمیم گرفتم قبل از این که پدر هم نگرانم شود و تماس بگیرد، خودم تماس بگیرم و خیالش را بابت خودم راحت کنم، کار پدر خیلی زیاد بود و خانواده جدید هم باعث شده بود که دیربه دیر با هم در تماس باشیم اما این مساله بر روی روابط ما تاثیری نداشت.

من پدر را با همه درگیری ها و مشکلاتش درک می کردم و او هم در عوض زمانی را که در کنارم بود به خوبی تلافی روزهای نبودنش را در می آورد.

از طرفی چون پیش عزیز بودم، خاطرش آسوده بود. پدر از مادر  
بیش تر به عزیز اعتماد داشت و می توان گفت، هیچ وقت مرا  
باز خواست نمی کرد.

-سلام بر بابا حامد خودم.

-عه، برکه جان، همین الان به فکرتم بودم دخترم.

-دل به دل راه داره دیگه.

-عزیز دلم خوبی عمرم؟

-ممنون ، شما خوبین .

-منم خوبم، من و ببخش. این قدر درگیر کارم که خیلی وقته  
خبری ازت نگرفتم.

-درکت می کنم، اشکالی نداره.

-راستی برکه جان قرار بود یه روز و مشخص کنی با مائده و  
پسرش سعدی بیاییم اون جا یادت که نرفته؟

با کف دست محکم به پیشانی ام زدم، کاملاً فراموش کرده

بودم. سعدی پسر همسر پدرم

می خواست تا بیش تر با هم آشنا شویم اما هر بار به یک بهانه

در خواستش را رد کرده بودم.

آخرین بار نتوانستم در خواست پدر را رد کنم و قول دادم حتما

یک روز را برای آشنایی بیش تر تعیین می کنم، البته قبول

کردن درخواست پدر قبل از دیدن دوباره میثم بود.

-امم، چیزه بابا جون... من دارم روی داستان جدید کار می کنم  
و کل وقتم و گذاشتم واسه نوشتنش. مامانم می خواست بیاد  
این جا که ازش خواهش کردم فعلا نیاد تا بتونم تمام وقت  
بنویسم بعد فکر شو کن بفهمه شما اومدین این جا؟؟

-اوه، اوه ... اون موقع دیگه حسابت با کرام الکاتبین.

-آره دیگه خوبه خودت مامان و می شناسی.

-پس من خودم چند وقت دیگه زنگ می زنم و یه روز رو  
مشخص می کنم، به تو بسپارم این سعدی رو می پیچونی.

-بابا ....

-مگه دروغ می گم، این بیچاره از تو خوشش اومده راه به راه  
مائده رومی فرسته بلکه بتونه یه سر واسه آشنایی بیاد اون جا.

سکوت کرده بودم، پدر فکر می کرد بی دلیل دیدار با سعدی را  
قبول نمی کنم و این اصرارش به جا بود.

-برکه جان، این پسر اگه بد بود من بهت پیشنهادش می دادم؟

-نه ...

-خوب پس، این قدر نگران نباش و کم وسواس به خرج بده.

-مراقب خودتون باشید بابا.

-توام همین طور، یادت نره قراره یه روز و تعیین کنم و پیام اون جا تا اون موقع با خیال راحت به داستانت برس.

-باشه بابا جون.

-خرجی این ماهت و هم فردا می ریزم به حسابت، کاری داشتی  
حتما بهم زنگ بزن. مبادا فکر کنی دیربه دیر ازت خبر می گیرم  
یعنی به فکرت نیستم برکه ی من.

با این حرفش لبخند به لبم نشست.

-نه بابا چون می دونم خیلی کار داری. بابت خرجی این ماهم  
ممنون.

-فدات بشم. فعلا خداحافظ.



-خدا نکنه باباجون، خداحافظ.

مثلا می خواستم اوضاع را آرام نگه دارم، حالا یک خواستگاری هم در این اوضاع قوزبالاقوز شد، حداقل امیدوارم تا اون موقع بنایی خانه صابر تمام شده باشد و میثم رو به راه شود. همه این ها به کنار، حضور میثم و صابر را چطور توجیه می کردم؟

پدر قرار بود فردا به حسابم پول واریز کند و این موضوع خیالم را بابت خرج و مخارج این مدت راحت می کرد.

به یخچال نگاهی انداختم و کم و کسری را یادداشت کردم از عزیز هم بابت خرید سوال کردم و چند قلم دیگر به لیست اضافه کردم.

وقتی وارد حیاط شدم از طپبه هم برای خرید سوال کردم، ابتدا نمی خواست مرا به زحمت بیندازد اما بعد از تعارف های بسیار بالاخره وسایلی که لازم داشت را گفت و من یادداشت کردم. سوار ماشین که شدم یادم افتاد میثم تنها کسی است که به سراغش نرفتم.

بعد از در زدن و شنیدن بفرمایید از طرف میثم وارد آلونک شدم.

نسبت به دیشب حالش خیلی بهتر بود اما هنوز هم بی حالی از  
سرو صورتش نمایان بود ...

کنار گلدان گوشه اتاق نشسته بود و با لیوان آب پای گل ها آب  
می ریخت.

از این که می دیدم نسبت به دنیای اطرافش واکنش نشان می  
دهد و سعی دارد روحیه اش را حفظ کند، خوش حال بودم.  
دیشب با وجود آن همه درد سعی در مقاومت داشت و حالا بعد  
از آن شب سخت در حال آب دادن به این گل است و این یعنی

میثم به آینده امیدوار است و قرار نیست بعد از سختی ها همه چیز را رها کند.

-سلام، صبح به خیر.

-سلام، صبح توام به خیر.

با این که هر روز می دیدمش اما باز هم دلم برای چشم در چشم شدن با او ضعف می رفت.

دلم می خواست رو به رویم بایستد به چشم هایم نگاه کند و حرف بزند اما نمی دانم چرا امروز از نگاه کردن به چشم هایم فراری بود.

بعد از آب دادن به گل ها بلند شد و روی تختش نشست.

-من دارم می رم فروشگاهه اگه چیزی لازم داری بگو تا برات بگیرم.

کمی مکث کرد .....

-بگو تعارف نکن، الان از طیبه و صابر هم لیست گرفتم، می  
خوای روی یه برگه یادداشت کن تا من در حیات و باز می کنم  
ماشین و ببرم بیرون، بهم بده.

حس کردم چیزی لازم دارد اما رویش را ندارد که از من بخواهد.  
در حیات را که باز کردم میثم برگه را به دستم داد و خودش  
سریع از کنارم رفت و برای کمک به صابر ملحق شد. کنجکاو  
برگه را نگاه کردم.

نسکافه و شکلات به مقدار زیاد ....

برای این دو چیز این قدر تعارف می کرد؟! این که برکه دوم بود  
خودم هلاک این دو چیز خوشمزه و کافئین دار بودم.

ذوق زده وارد فروشگاه شدم، خرید از فروشگاه یکی از تفریحات  
دوست داشتنی من بود، بابت پول نگران نبودم چون هنوز حق  
تالیفی که انتشارات برایم واریز کرده بود در حسابم مانده بود.

پس دست و دلبازانه برای خالی کردن فروشگاه اقدام کردم.  
همه طرح های ماکارونی فرمی را برداشتم، چند نوع ترشی، چند  
نوع دسر، تنقلات از هر چیزی که داخل قفسه بود و حالا نوبت  
نسکافه و شکلات بود، طوری چرخ خرید را پر از شکلات و  
نسکافه کرده بودم که خودم از حجم زیادش شگفت زده شدم،

دست آخر یاد لیست خرید طیبه و عزیز افتادم و خوش بختانه فقط با شکلات و نسکافه به خانه برگشتم!!!

وقتی از خرید برگشتم، حیاط خیلی مرتب تر و تر و تمیز تر از قبل رفتنم بود.

صابر مصالح را از وسط حیاط جمع کرده بود و کنار انبار گذاشته بود و همراه طیبه مشغول شستن دست و صورتش بود، نایلون خرید هایش را به طیبه نشان دادم و گفتم:

-اینارو می برم می زارم تو اتاقت.



-دستت درد نکنه برکه جان.

-خواهش می کنم، خسته نباشی صابر.

-مرسی خانم شفقت، بابت خرید هام ممنون.

-کاری نکردم.

آن شب هم طبق معمول شام را در حیاط و روی تخت کنار

باغچه خوردیم.

صابر به اصرار میثم را برای شام آورد.

طیبه و صابر با ذوق از کارهایی که می خواستند بر روی خانه جدیدشان انجام دهند، حرف می زدند. عزیز هم با لبخند به آن ها نگاه می کرد و من به ظاهر در حال غذا خوردن بودم اما تمام حواسم پیش مردی بود که امروز مثل همیشه نبود از نگاه کردن به من فراری بود و اصلا خوب به نظر نمی رسید.

مدام با غذایش بازی می کرد و فقط چند قاشق از غذایش را خورد.

دیدن این حالش کلافه ام می کرد، دیدن نا آرامی و بی قراری  
اش، مرا نیز بی قرار می کرد.

اشتهای من هم کور شد.

زود تر از بقیه از سر میز بلند شد و از عزیز تشکر کرد.

این بار بر خلاف سری های قبل عزیز خیلی صمیمی با میثم بر  
خورد کرد.

-نوش جانم پسرم اما تو که چیزی نخوردی، نکنه دست پخت  
منو دوست نداری؟

-نه این طور نیست اتفاقا دست پخت شما حرف نداره. من  
خودم حالم خوب نیست، بی اشتها شدم.

صابر سریع گفت:

-تا نیم ساعت دیگه سریع میام، همه علائمت و چک می کنم.

-باشه عجله ای نیست، خودتو اذیت نکن. امروز کلی کار کردی  
خسته ای.

بعد از این که میثم از ما فاصله گرفت، عزیز روی پایش زد و گفت:

-الهی بمیرم جوون مردم چقدر لاغر شده معلومه داره زجر می کشه. نه غذا می خوره، نه حال خوبی داره هر وقت توی حیاط دیدمش مدام بی قرار بود و تند تند قدم می زد.

-الکی که نیست، داره ترک می کنه.

-می دونم پسرما اما این بی اشتهاپیش تا کی می خواد ادامه پیدا کنه؟ پسر مردم از دست نره خونش بیافته گردن ما.

-این رفتارها طبیعی تا یه هفته دیگه حال و روزش بهتر می شه، الانم می رم یه سر می زنم و فشار خون و ضربان قلبش و چک می کنم، فردا صبحم ازش یه آزمایش خون می گیرم تا خیالمون راحت بشه.

صابر نگاهش را از عزیزگرفت و به من نگاه کرد.

-پس دیگه این قدر نگران نباشید، درسته من یه مدته کار و بارم زیاد شده اما یادم نرفته واسه چی اومدم این جا و میثم هم اولین بیمار من نیست.

طیبه که تا الان سکوت کرده بود و فقط به صحبت های ما گوش می کرد گفت:

-صابر می شه بپرسم این آقا به چی اعتیاد داره؟  
-الکل.

-یعنی همون شراب و اینا؟

-آره.

-من فکر کردم به هروئین یا کراک و همچین چیزی معتاده از  
صبحه هر وقت دیدمش کلی خوف برم داشته، فکر نکنه  
گوسفندم بیاد سرم و ببره.

صابر خندید و گفت:

-خوب از من یه سوال می پرسیدی، حواسم بود هر وقت میثم و  
می دیدی به یه بهانه ای  
می رفتی داخل خونه.



بعد از جمع کردن سفره هر کسی به سراغ کار خودش رفت،  
طیبه با اصرار فراوان

می خواست ظرف های شام را بشوید اما نگذاشتم، آن قدر  
خسته بود که می دانستم همین که سرش به بالش ت برسد از  
حال می رود.

عزیز مشغول دیدن سریال هر شبش بود. طیبه و صابر هم در  
اتاقشان بودند.... من هم مشغول شستن ظرف ها بودم و هر  
چند ثانیه یک بار از پنجره به آلونک خیره می شدم.

ای کاش حداقل یک پنجره داشت تا می فهمیدم آن جا چه خبر است.

این پنجره دیگر برایم مثل سابق فقط یک پنجره نبود هر بار که چشمم به پنجره می خورد خود به خود لبخند بر لبانم نقش می بست.

انگار این پنجره تغییر جایگاه داده بود.

حالا برای من قابی از تصویر او بود و پنجره هر روز نگاه منتظر مرا می دید و امید مرا ستایش می کرد چرا که هیچ وقت از ندیدنش نا امید نمی شدم و باز هم مشتاقانه و امیدوارانه به پنجره خیره می شدم تا شاید او را ببینم و دلم ضعف برود برای همه جذابیت هایش، برای خستگی هایش، بی حوصلگی هایش

و آن نگاه خسته، که فقط گاهی کمی جان می گرفت و امید را در  
من قوی تر می کرد، برای روز های بهتر از این ...

مشغول سیم کشی قابلمه رویی بودم، البته اگر به من بود با  
همان اسکاچ ابری سر و ته قضیه را هم می آوردم اما ناظر کیفی  
عزیز بود و به این مسائل بسیار حساس.

با تمام قدرت سیم می کشیدم تا بلکه زود تر تمام شود و به  
اتاقم بروم که صدایش باعث شد از ترس در جایم بپرسم.

-وای ....

دست کفی و کمی سیاهم را به قفسه سینه ام کوباندم.

-یواش تر قلبت وایمیسته .... منم.

-آی، تویی میثم، زهرم ترکید که ...

یک لیوان از شیر آب پر کردم و کمی از آن خوردم.

-ببخشید، نمی خواستم بترسونمت، می خواستم یه لیوان چایی

بهم بدی فقط .

-خواهش می کنم، تقصیر تو نبود... من تو فکر بودم، الان برات  
میارم.

میثم آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه داد و همان طور که به  
ظرف شستن من نگاه می کرد پرسید:

-حالا به چی فکر می کردی که این قدر غرقش بودی؟

نگاهم را از قابلمه سیم کشی شده ی که در حال آب کشیدنش  
بودم گرفتم و همان طور که سرم پایین بود به او خیره شدم و  
در دلم زمزمه کردم، به تو ... فقط تو ...

از مکث کردنم این گونه برداشت کرد که از سوال کردنش  
ناراحت شدم و حسابی هول  
کرد.

-ببخشید سوالم نا مربوط بود اصلا به من چه؟

-به داستان جدیدم.

-آهان، خوب حالا می خوام این بار در چه موردی بنویسی؟

-مثل همیشه موضوع اجتماعی و به زبان عامیانه.

بی تفاوت آرنجش را از لبه پنجره برداشت و گفت:

-نمی‌خوای موضوع داستان و عوض کنی، مثلاً پلیسی جنایی

بنویسی یا تخیلی، فانتزی یا این که ترسناک.

دستکش‌ها را از دستم در آوردم و پیش بند را هم باز کردم.

به سمت سماور رفتم و دو لیوان چایی ریختم. سینی چای را

نزدیک پنجره گذاشتم.

-شاید یه زمانی تو این زمینه هام بنویسم ولی فعلا می خوام  
اجتماعی بنویسم چون فکر می کنم تو این زمینه بهترم و تجربه  
بیشتری دارم برای زمینه های دیگه باید کلی کتاب تو این زمینه  
بخونم و تحقیق کنم.

-راست میگی، همین جوری نمی شه.

نایلون خرید هایش را از داخل کابینت بیرون آوردم و نزدیک  
پنجره گذاشتم.

-اینم از سفارش های شما.



-دستت درد نکنه، چقدرم زیاده!!!

-خودت تو لیست زده بودی به مقدار زیاد.

آرام خندید و این طور خندیدنش ضربان قلب مرا تا بی نهایت  
بالا می برد.

-اوهوم... حواسم نبود، نویسنده ای و نویسنده ها به معنای  
کلمه ها خیلی خیلی توجه دارن.

فقط این که این شکلات ها رو برام تو یخچال نگه دار، هر شب  
میام و یه مقداری ازت

می گیرم. تو خونه نگه دارم آب می شن ولی نسکافه ها رو می  
 برم از فردا هم یه فلاسک آب جوش ازت می گیرم آخه می دونی  
 من برای نسکافه و چایی هلاکم اصلا منتظرم شب بشه پیام  
 ازت چایی بگیرم، باورت می شه اصلا چایی خونه شما نمی دونم  
 چرا این قدر خوش طعم و عطره که دیگه این وابستگی من بیش  
 تر شده.

او حرف می زد و من حواسم به ته ریشش بود ... او حرف می زد  
 و من حواسم به دست های پر مو و مردانه اش بود .... او حرف  
 می زد و من در دل قربان صدقه قد و بالایش  
 می رفتم ...

او حرف می زد و تنها کاری که انجام نمی دادم، گوش دادن به  
حرف هایش بود!!!

-با توام برکه!!!

-هان؟!!

-می گم یه شماره کارت بده تا پول خرید هایی رو که برام کردی  
برات واریز کنم.

-چه عجله ایه؟ بزار بمونه فعلا.

-شماره کارت و برام بفرست.

-باشه، راستی صابر گوشى تو بهت داده؟

-آره خداروشكر، داشتم ديوونه مى شدم بى گوشى. با خانوادمم  
يه ارتباط تصويرى برقرار كردم تا خيالشون راحت باشه و نگرانم  
نشن، راستى فردا مى خوام به دوستم زنگ بزنم تا يه سرى از  
وسايل هامو برام بياره. هم اتاقيمه، مشكلي ندارى؟

-نه، فقط چه ساعتى مياد؟

-ساعت دوازده قراره بپاد، امیدوارم مدارک شناسایم و گم و کور  
نکرده باشه.

میثم چروکی به بینی اش انداخت و ادامه داد:

-آخه میدونی، خیلی شلخته اس.

چایی را در کنار یک دیگِ خوردم و تمام وجودم در کنار او گرم  
شد.

هنگام خواب در رخت خواب مدام غلت می زدم و یک لبخند  
روی لبم بود ...

تمام آن نیم ساعتی که کنار یکدیگر بودیم را چند بار مرور کردم.  
دوباره و دوباره ...

اما نمی دانم چرا از مرور کردن سیر نمی شدم.

هر بار لبخندم عمیق تر می شد و دلم گرم تر ... اما هر بار  
تردیدی به جانم می افتاد، چرا گاهی اوقات سرد و بی تفاوت به  
نظر می رسید و گاهی این قدر صمیمی؟!

بعد دوباره خودم را آرام می کردم که طوری نیست، میثم دوران  
سختی را می گذراند و این تغییر رفتار خیلی مهم نیست و بعد

دوباره شروع می کردم به مرور رفتارهایش، حرف هایش و آن نگاهی که مدام به جایی غیر از چشم های من خیره می شد.

دلم می خواست دستم را زیر چانه اش بگذارم و صورتش را به طرف خودم برگردانم و بگویم

(هی کجا را نگاه می کنی؟ تو باید فقط به چشم های من خیره شوی، اگر می دانستی چقدر حسرت نداشتنت را کشیده ام، هیچ وقت نگاهت را به غیر از چشم های من به جای دیگر نمی دوختی.)

اما خب حیف که نمی شد، یعنی من هیچ وقت جسارت این کار را به جز در رویا هایم ندارم .

صبح زود تر از خواب بیدار شدم تا روی داستان جدید کار کنم،  
چون شب ها را دیگر کامل از دست داده بودم، همین که آخر  
شب او را می دیدم دیگر تمرکزی برایم باقی نمی ماند و مابقی  
شب هم مدام رفتار و حرف هایش را مرور می کردم.

فکر کردم اولین نفری که از خواب بلند شده خودم هستم اما  
عزیز را که در آشپز خانه دیدم به فکر خودم خندیدم.

-آفتاب از کدوم طرف در اومده سحر خیز شدی؟

-سلام عزیز جون.



-سلام به روی ماه پف کرده ات.

-عه عزیز داشتیم؟

-آره عمرم داشتیم، همیشه از این شوخی ها باهات دارم.

-فدای خودت و شوخی هات.

عزیز را بوسیدم و روی صندلی نشستم، بوی نان تازه گرسنگی

ام را تشدید کرد.

-عزیز هر روز این ساعت بیدار میشی ، پس کی رفتی نون خریدی؟

-تابستون ها صبح ها زود تر بیدار می شم، چون هوا زود تر روشن می شه.

عزیز مشغول لقمه گرفتن برای خودش شد و ادامه داد:

-بعد از خوردن نماز صبح دیگه خوابم نمی بره، قرآن می خونم و صلوات می فرستم تا هوا روشن بشه و برم نون بخرم.

صبحانه دو نفریمان حسابی چسبید، خواستم سفره را جمع کنم  
که عزیز مانع شد.

-بزار بمونه، صابر و طیبه هم یکم دیگه بیدار می شن صبحونه  
می خورن.

-باشه عزیز، پس من می رم تو اتاقم رو داستانم کار کنم.

-برو، فقط برام چند تا داستان صوتی بریز تو گوش می خوام  
گوش بدم.

خندیدم و محکم در آغوش گرفتمش.

-چشم عزیز جان، مادر بزرگ آپدیت شده ی خودم.

عزیز مرا از خودش دور کرد.

-خوبه حالا توام یواش الان همه رو می ترسونی.

نسکافه ام را برداشتم و به سمت اتاقم رفتم.

در حال خوردن نسکافه به داستانم فکر می کردم که این بار  
چطور شخصیت ها را خلق کنم به هر کدام چه خلقیاتی بدهم؟

چه تکه کلام هایی؟ داستان را چه طور به اوج ببرم؟ گره های داستان را چگونه چطور هیجان انگیز گره گشایی کنم و ....

دو عدد سر رسید بزرگ آوردم، سر رسید کوچک دفتر یادداشتهم شد.

اتفاق ها و پیش آمد های داستان را مثل سر تیترا اول هر صفحه نوشتم و بعد به آن اتفاق شاخ و برگ دادم.

بعد به سراغ دفتر بزرگ رفتم و تا بیست صفحه اول همه صفحات را شماره گذاری کردم.

اسم شخصیت هارا انتخاب کردم و در دفتر یادداشت نوشتم.

موهایم را با کش محکم بستم، انگشت هایم را در هم قفل  
کردم و به سمت بالا دست هایم را کش آوردم و بعد خودکار را  
برداشتم و شروع ...

تقریبا همه این کار ها را قبل از شروع هر رمانم انجام می دادم،  
حدود بیست صفحه نوشته بودم که دیگر انگشتانم درد  
گرفتند.

نوشتن را کنار گذاشتم و به حیات رفتم.

طیبه و صابر در حال بنایی بودند، صابر در حال کار با طیبه شوخی می کرد و خنده های آرام های طیبه به صابر انرژی می داد.

آدم قرار نیست پایان هر داستانی را بداند تا بگوید این دو نفر خوشبخت می شوند از همین حالا که در سختی با هم و کنار هم هستند می شد حدس زد که خوشبخت خواهند شد و این خانه ی که با عشق و علاقه می سازند، خانه عشق و آرامششان می شود.

صدای زنگ در که آمد برای باز کردنش رفتم.

-سلام.

مرد غریبه ای پشت در بود.

-سلام، بفرمایید.

-منزل خانم شفقت.

-بله.

-من دوست میثم هستم. وسایل هاشو آوردم.



-آهان بله، بفرمایید داخل.

دوست میثم را به سمت آلونک راهنمایی کردم و برای آماده کردن وسایل پذیرایی به آشپز خانه رفتم.

سینی چایی و شکلات را با یک دست گرفتم و در زدم، میثم در را باز کرد. متوجه نگاه های خیره دوستش شدم و نگاهم را بیش تر به میثم دوختم، میثم هم متوجه نگاه های دوستش شده بود و حالا از عصبانیت لبش را می جوید.

سینی را جلو تر بردم تا از دستم بگیرد و از آن جا بروم، یک طرف سینی را گرفت و قبل از این که آن را کامل رها کنم و به دستش بدهم گفتم:

-من خواستم چایی بیاری؟!

این جمله را از میان دندان های قفل شده اش گفت و خدا می داند چقدر ناراحت شدم و اگر الان کاری نمی کردم قطعا تا شب خودم را سرزنش می کردم.

می خواست سینی را کامل از دستم بگیرد که محکم آن را گرفتم  
که باعث تعجبش شد.

-خوب حالا که چایی نمی خوایی برای صابر و طیبه می برم.

با این حرفم دوستش خندید و خودش از شدت عصبانیت سرخ  
شد.

دوستش داشتم درست اما اجازه نمی دادم سر مسائل بی خود  
به من و کار هایم ایراد بگیرد.

بعد از این که دوست میثم از خانه خارج شد از صابر لباس کار  
خواستم تا من هم در کار ساختن خانه شان کمکشان کنم.

-خانم شفقت اول این که راضی به زحمت شما نیستم.

-زحمتی نیست، خودم دوست دارم.

-دوم این که فقط یه شلوار کردی دارم.

-ای بابا، یعنی من اینو بپوشم و تا شب شما به من بخندین.

طیبه و صابر به من لباس کار نپوشیده، خندیدند. شلوار کردی

که صابر به من داد تقریبا مرا چند برابر نشان می داد.

طیبه گره کمر بند شلوار را برایم محکم کرد و هر سه مشغول کار شدیم، صابر دیوار چیدن را یادم داد و این که باید چقدر ما بین آجر ها ملات و سیمان بریزم.

کار بنایی با همه سختی هایش آرامشی داشت که برای من عجیب بود در مورد این احساس با صابر حرف زدم که گفت ( همش به خاطر خاک، دست زدن به خاک آدم و آروم می کنه و من حالا می فهمیدم کارگران ساختمان و بناها چرا این قدر آرام و صبورند و با وجود کار سخت و سنگینشان شاکی و ناراضی نیستند.

حوالی غروب دست از کار کشیدیم و من با همان لباس های کار  
به سمت خانه رفتم تا در حمام لباس هایم را عوض کنم و یه  
دوش حسابی بگیرم که میثم مرا دید.

با شلوار کردی و دستمالی که مثل بنا ها به سرم بسته بودم مرا  
دید و نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد.

-خدا رو شکر بالاخره ما خنده شما رو دیدیم، آقای عصبانی.

و با این حرفم دیگر نخندید.

حالا این من بودم که می خندیدم و به سمت خانه می رفتم.

دوش آب گرم حسابی خستگی ام را از بین برد، فقط خاکی که  
زیر ناخن هایم مانده بود اذیتم می کرد و به این راحتی ها پاک  
نمی شد.

شب سر سفره شام، عزیز دستی به روی شانه ام زد و گفت:

-اوس برکه ما چگونه؟

و من برای خنداندن این جمع گفتم:

-هستم ولی خستم.

نسبت به شب های دیگر بیش تر شام خوردم اما میثم طبق معمول همیشه فقط چند قاشق غذا خورد و زود تر از همه از سر سفره بلند شد.

با وجود خستگی زیادم دلم راضی نمی شد طیبه ظرف ها را بشورد، چون رسیدگی به هدیه به اندازه کافی خسته اش می کرد، عزیز هم به قدر کافی امروز از هدیه مراقبت کرده بود و حالا کمی زانو درد داشت. پس خودم دست به کار شدم.

آن قدر خسته بودم که نمی توانستم تا سرد شدن چایی ام بیدار بمانم. پس قید چایی خوردن را زدم اما با تمام دلخوری ام از رفتار امروز میثم نتوانستم برایش یک فلاسک چایی پر نکنم و لب پنجره با یک لیوان و قندان نگذارم.



-عزیز شبت به خیر، من خیلی خستم امشب زود می خوابم.

-شبت به خیر، اوس برکه کار درست خودم.

خندیدم و گونه اش را بوسیدم.

-فقط پنجره رو نبند و فلاسک و لیوانی که گذاشتم لب پنجره رو

برندار برای میثم گذاشتم.

حرفی نزد و فقط با محبت و دلسوزانه نگاهم کرد.

از دست می‌تم ناراحت نبودم چرا که می دانستم شاید یک سری از رفتارهایش و عصبانیت های نابه جایش دست خودش نیست، در مورد ترک الکل تحقیق کرده بودم و می دانستم نباید از می‌تم انتظار داشته باشم مثل روز های دانشجویی باشد.

اما برخورد امروزش را نمی توانستم هضم کنم من برای مهمان او ارزش قائل شدم و برای پذیرایی به آن جا رفتم و چشم چرانی دوستش به من مربوط نمی شد. من برای او هر کاری کرده بودم.

زمان دانشجویی وقتی متوجه شدم علاقه ی به من ندارد بعد از چند بار تلاش برای دیده شدن، دیگر کاری نکردم. خودم را

تحمیل نکردم و کنار کشیدم گذاشتم برود پی زندگی و آینده اش و خودم با خاطراتش زندگی کردم.

زندگی خودم را نابود نکردم، زندگی خودم را ساختم اما با خیال او هر روز و هر شب را سپری کردم تا این که دوباره او را دیدم و با فهمیدن مشکلش نتوانستم به سادگی از کنارش بگذرم.

این بار مثل سری های قبل نبود بعد از چند سال حالا من کمی جسور تر و با تجربه تر از سابق شدم و به راحتی از هر چیزی نمی گذشتم.

حالا که فرصتی پیش آمده بود تا کمکش کنم، ماندم.

شماره گرفتم، قرار گذاشتم... کمی موضوع را مثل فیلم سینمایی جلو بردم اما بالاخره توانستم به او کمک کنم.

من و میثم حتی تا به حال در مورد این که چرا من او را برای ترک الکل به این جا آورده ام هم صحبت نکردیم تا به حال در مورد انگیزه ام سوالی نپرسیده، نمی دانم غرورش به او اجازه سوال پرسیدن نمی دهد یا می ترسد واقعیت عاشق بودن من را بفهمد.

احتمالا با خودش فکر می کند به خاطر این کارم به من مدیون می شود و از این که به اجبار وارد رابطه با من شود می ترسد، دیگر از این موضوع خبر ندارد که من چند سال پیش وقتی

فهمیدم به من علاقه ای ندارد به طور کامل از زندگی اش بیرون  
رفتم.

دوستش داشتم و دارم و خواهم داشت اما وقتی قرار نباشد  
دوستم داشته باشد و یا اجباری در کار باشد، چه فایده ای دارد؟

این وسط به غیر از دوست داشتن او چیز های دیگری هم مهم  
بودند، مثل غرور من، من تا به این جا برای میثم خیلی کارها  
انجام داده ام، اول این که زمان دانشجویی با وجود علاقه زیادی  
که به او داشتم، پا روی دلم گذاشتم و از او دور شدم تا احیانا  
دلم کار دستم ندهد و دردسری برایش درست نکنم و حالا با

وجود عذابی که به خاطر نزدیکی به او می کشم، او را به خانه ام آوردم تا جلوی چشمم باشد و بتواند دوران ترکش را بگذراند.

علی رغم میل باطنی ام شاهد سختی کشیدنش شدم، این که در کنار کسی که دوستش دارم هستم و نباید نزدیکش شوم، نباید هر وقت که دلم خواست نگاهش کنم، نباید ....  
نباید ....

و این نباید ها یک روز مرا از پای در می آورد!!!

و او هنوز نمی دانست که من در عین حال وقتی برای داشتن کسی تمام تلاشم را می کنم اگر بفهمم که این خواستن یک

طرفه است و یا برای طرف مقابل خوشایند نیست خیلی راحت کنار می کشم نه این که دل سرد شوم و یا نا امید، نه. فقط نمی خواهم طرف مقابلم اذیت شود یعنی حاضر به عذاب کشیدن خودم می شوم ولی اوپی که در قلبم خانه دارد نه.

من که می توانم خیال پردازی کنم، پس به خیالش دل خوش می شوم و هر شب به خیالش اجازه جولان می دهم و حس دوست داشته شدن را تجربه می کنم.

اگر چه خیال باشد ...

یا رویا ...

و ناپایدار و غیر واقعی ...

اما فقط برای لحظاتی فراموش خواهم کرد که اوپی که تمام  
دنیای من است تا به حال واکنشی در برابر این حجم از دوست  
داشتن من نشان نداده است.

صبح که از خواب بیدار شدم و برای خوردن صبحانه به آشپز  
خانه رفتم متوجه ته مانده ی چایی در لیوان شدم و فهمیدم  
دیشب برای خوردن چایی آمده است.

با عزیز صبحانه خوردیم و من با لیوان نسکافه ام به اتاقم رفتم  
تا روی داستانم کار کنم



که متوجه لرزش گوشی ام شدم.

از طرف بانک پیام آمده بود .... دو میلیون تومان به حسابم پول واریز شده بود.

چند بار صفر هایش را نگاه کردم تا مطمئن شوم اشتباه نکرده ام.

بعد شروع کردم به خیال بافی، دستم را دور لیوان نسکافه ام حلقه کردم و همان طور که آرام آرام از نسکافه داغ می خوردم حدس زدن را شروع کردم، چشم هایم را ریز کردم و کلی به خودم فشار آوردم تا حدس های خنده دار نزدم.

-احتمالا قرعه کشی برنده شدم، نه فکر نکنم آخه قرعه کشی  
بانک برنده بشی و بدون هیچ تماسی و غیر حضوری و غافلگیر  
کننده پول و به حسابت واریز کنن!!؟

شاید انتشاراتم فهمیده دستمزدی که برام تعیین کرده خیلی  
کمه این دو میلیون و واریز کرده تا از خجالتم در بیاد!!!

با صدای بلند خندیدم و گفتم ( حتما ) منتظر باش برکه، اون  
آقای فتحی که من می شناسم واسه همون هفت درصدی که  
بهت داد چند روزی عزا گرفت.

-بابام که تازه برام پول واریز کرده، مامانم که هیچ وقت به من پول نمی ده همیشه خرجیم و دست عزیز می سپاره تا یه وقت ولخرجی نکنم.

کلافه پوفی کشیدم به آسمان نگاه کردم ...

-ای خدا یعنی کی این پول و برام ریخته دارم می میرم از فضولی.

می گم، نکنه یه آدم خلافاکار عاشقم شده و الان داره مخفیانه به حساب من پول واریز

می کنه، بعدا می خواد بیاد خودش و بهم نشون بده و بگه:

-آی برکه عزیز من از سال ها پیش تو را دوست داشتم اما جرات  
بیانش را نداشتم، آه ای برکه.

در تصوراتم خلاف کار عاشق پیشه موهایش را از صورتش کنار  
می زند و ...

از تصورات و فکر های مسخره ام خنده ام گرفته بود که باز هم  
پیامکی آمد.

-برکه دو میلیون بابت خرج هایی که این مدته برام کردی واریز  
کردم تا قبل از این از پدرم پول نمی گرفتم ولی حالا نمی شه

خرج ترک اعتیاد من گردن تو بیافته بابت پول خیالت راحت از  
بابام گرفتم، شماره کارت و هم از صابر.

می خوام خودم تموم خرج و مخارجم و بپردازم. ممنون می شم  
اگه درکم کنی و قبول کنی، مابقی دستمزد صابر و هم تا یه ماه  
آینده به حسابت واریز می کنم.

-بزار پیشت باشه، لازمت می شه.

-نه ممنون، نمی خوام دینی به گردنم باشه.

بالاخره حرفش را زد ...

جواب تمام کارهایی که با تمام وجود انجام دادم این بود ( نمی  
 خواهم دینی به گردنم باشه )

فکر می کرد با پرداخت پول کارهایم را جبران می کند؟!  
 پس من هم می گذارم با این خیال خوش باشد ...

دل گیر و ناراحت بودم، دلیلش را نمی دانم از طرز حرف زدنش  
 ناراحت شده بودم یا نحوه بیانش یا کاربرد کلماتش... اصلا نمی  
 دانم فقط و فقط می دانم که ناراحت شده  
 بودم.

نمی دانم آیا اصلا حق این را داشتم که ناراحت شوم؟!

جواب آزمایش های میثم آماده شده بود و خود صابر آزمایش ها  
را به دکتر کلینیک

نشان داده بود و در آخر دفترچه اش را برایم آورد تا دارو هایش  
را از داروخانه

بگیرم چون قرار بود خودش هر چه زود تر خانه را تمام کند.  
نایلون دارو ها را که دیدم آهی که از دهانم خارج شد کاملا غیر  
ارادی بود.

میثم تو با خودت چه کرده ای؟

این همه دارو برای جوان سی و دوساله زیاد نبود؟!

داروی کبد، فشار خون، آرام بخش و قرص تپش قلب.

به خانه که برگشتم میثم را در لباس کار دیدم.... شلواری کردی که دیروز من پوشیده بودم تنش بود، او هم مثل من حسابی با آن دستمال دور سرش خنده دار شده بود.

قبل دادن دارو ها به صابر، دفترچه را یک بار دیگر باز کردم و به دنبال تاریخ تولدش گشتم.

۱۴/۵ یعنی ماه بعد چه خوب که فرصت تدارک دیدن برای تولدش را داشتم.



به همین راحتی ناراحتی و دل گیری ام را به کل فراموش کردم،  
معذرت خواهی در کار نبود فقط و فقط خودم می دانستم چقدر  
دوستش دارم که برای فهمیدن روز تولدش همه چیز را فراموش  
کردم.

عین همان دو میلیون را به حساب صابر واریز کردم، می  
دانستم دستش خالی است و حسابی پول لازم است.

شب طبق معمول همیشه در حال شستن ظرف ها بودم و هر  
چند ثانیه یک بار به آلونک نگاهی می انداختم. این پنجره اگر  
می توانست حرف بزند تا به حال هزار بار از سر

دل سوزی از احساس من به میثم حرف می زد.

فکر کردم مثل دیشب که من این قدر خسته بودم که قید چایی را زدم او هم بدون خوردن چایی خوابیده باشد.

اما وقتی اسمم را شنیدم، دیدم که این گونه نیست و او به غیر از الکل به چایی هم اعتیاد دارد.

-برکه.

-بله.

-می شه یه چایی تازه دم به من بدی از دیشب که چایی تو  
فلاسک خوردم اصلا یه جوریم، انگار اصلا چایی نخوردم.

-مگه در طول روز چایی نمی خوری، به صابر بگو برات میاره.

-چرا می خورم ولی اونام تازه دم نیستن، من روی چایی خیلی  
حساسیت به خرج می دم.

فقط چایی که تو آخر شب ها دم می کنی بهم می چسبه.

با این حرفش دوباره به عرش رفتم، شاید خودش هنوز به این  
قضیه پی نبرده باشد که چایی خوردن در کنار من به او می  
چسبد؟!

-راستی صابر دارو هات و بهت داد؟

-آره، ممنون که برام گرفتیشون، دیدی؟ اندازه یه پیر مرد قرص  
و دارو دارم.

-به مرور حالت خوب می شه، صابر می گفت ورزش می تونه  
خیلی بهت کمک کنه.

-خودم به فکرش هستم، منتظرم این بی حالی هام یکم کم تر بشه تا شروع کنم.

-اتفاقا اگه می خوامی زود تر سر حال بشی و دیگه بی حال نباشی از فردا شروع کن، خودت آثار شو می بینی.

-کلا یه مدته خیلی بهم ریختم، شب ها نمی تونم خوب بخوابم، مدام استرس و تپش قلب دارم... اشتها کلا کور شده.

-ولی امشب خوب غذا خوردی، فکر کنم چون امروز حسابی کار کردی و انرژی از دست داده بودی.

میثم کمی از چاییش را نوشید و حرفم را تایید کرد.

-راس میگی، اگه فعالیت بدنی قراره این قدر بهم کمک کنه از فردا شروع می کنم.

بعد هم با چشمان خسته به من خیره شد.

-به خدا برکه این مدته این قدر تحت فشارم که فکرشم نمی  
تونی بکنی، دلم می خواد این قدر سرگرم بشم که اصلا وقت  
فکر کردن به چیز های مسخره و بی اهمیت و نداشته  
باشم.

بعد هم با انگشت ضربه ای به شقیقه اش زد و گفت:

-این جا بیش از حد کار می کنه، بیش از حد فکر می کنه... داره  
دیوونم می کنه.

این قدر فکر می کنم که یه لحظم آرامش ندارم.

می دونی برکه آرزوم شده یه شب خواب راحت بدون فکر و  
خیال و استرس. گاهی این قدر فکر می کنم که تپش قلب می

گیرم. دلم می خواد این قدر کار برای انجام دادن داشته باشم  
که دیگه فرصت فکر کردن به چیز های بی خود و نداشته باشم.

میثم به لبه پنجره تکیه داده بود و حرف می زد و من هم به

ظرف شویی تکیه زده

بودم.

یک لحظه به هر دویمان نگاهی انداختم و خنده ام گرفت، انگار

اگر من به حیاط می رفتم و یا او به آشپز خانه می آمد چه

اتفاقی می افتاد؟!!



حتما باید از پشت پنجره با هم حرف می زدیم؟!

-بیش تر چه فکریایی عذابت می ده؟

-این که بی کارم و هیچ منبع در آمدی ندارم، این که مادرم تو بیمارستان بستری و خیلی وقته ندیدمش و این که کاری برای بهتر شدنش نمی تونم انجام بدم... این که تنهام و هنوز ازدواج نکردم از طرفی هم از ازدواج و قبول مسئولیت وحشت دارم و فکر ازدواج هم عذابم

می ده از این که نتونم دووم بیارم و دوباره برم سراغ الكل و خیلی فکر های دیگه.

-باید به فکر یه کار باشی تا مشغول بشی، این جوری وقت برای فکر کردن نداری.

-آره، راستی برکه.

-بله.

-امروز چهار روزه که پاکم، صابر اصرار داشت که بازم چند روز یه بار یکم بخورم نکنه به بدنم شوک وارد بشه ولی من دیدم حالم خوبه دیگه بهش لب نزدم.

-خیلی برات خوش حالم.

-ازت ممنونم.

( ازت ممنونم ) این دو کلمه تمام اتفاقات اخیر را از ذهنم پاک کرد.

با آمدن عزیز میثم شب بخیر گفت و به آلونک برگشت.

-برکه جان یه چایی برام می ریزی.

-حتما عزیز.

-میگم به میثم بگو بیاد دخیل ببنده به این پنجره بلکه حاجت  
روا بشه.

-عزیز!!

-والا، مدام میاد لب پنجره، یاد این گربه خونگی ها میافتم.

با این حرف عزیز خنده ام گرفت و با صدای بلند خندیدم.

-راستی عزیز میثم کامل ترک کرده می شه اگه پیش اومد با  
ورودش به خونه مخالفت نکنید.

-جدی، ترک کرد؟!!

-آره عزیز.

-چرا نمی شه، فردا خودم برای نهار میارمش خونه، دم ظهر ها  
هوا خیلی گرمه طفلکی تو اون آلونک آب پز می شه، راستی برکه  
براش پنکه تو اتاقت و ببر یه وقت گرمش شد روشنش کنه تو  
خونه کولر هست.

-باشه حتما فردا براش می برم.

صبح با صدای صلوات از خواب بیدار شدم.

سریع شالم را روی سرم انداختم و به سمت صدا رفتم با دیدن

صحنه رو به رو لبخندی به لبم نشست.

عزیز در حال دود کردن اسپند بود و مدام صلوات می فرستاد و

جا اسپندی را دور سر میثم می چرخاند.

میثم از شدت خجالت حسابی قرمز شده بو. عزیز طی یک

حرکت دستش را دور گردن میثم انداخت و پیشانی اش را

بوسید.

-قربون تو پسر بشم که بالاخره همت کردی اون زهرماری رو کنار گذاشتی.

میثم هنوز مات حرکت عزیز بود که من دیگر نتوانستم خنده ام را کنترل کنم.

حالا دیگر طیبه و صابر نیز دور میز نشسته بودند و همگی در حال صبحانه خوردن بودیم.

-صابر صبحانه رو که خوردیم، زود تر بریم سراغ خونت، دیروز که کمکت کردم این قدر آخر شب خسته بودم که تا سرمو گذاشتم

رو بالشت خوابم برد، صبحم سر حال از خواب بیدار شدم و  
گرسنه ام بود اومدم از عزیز صبحونه بگیرم که حسابی شرمندم  
کرد.

-باشه، صبحانه امو تموم کنم می ریم.

-کاری نکردم پسر، از این به بعد هر چی خواستی تعارف نکن  
بیا از یخچال بردار.

بعد از خوردن صبحانه هر چهار نفری برای تمام کردن کار  
ساختن خانه رفتیم.



صابر می گفت به احتمال زیاد امروز با کمک ما کارها تمام می شود.

من و طیبه کارهای سبک تر را انجام می دادیم و میثم و صابر کارهای سخت تر و فنی تر و عزیز مدام برایمان شربت و میوه می آورد و تقویتمان می کرد. یک ساعت مانده بود به ظهر که دیگر کاری برای من و طیبه باقی نماند.

طیبه را اول به حمام فرستادم تا زود تر به هدیه برسد، هدیه آن قدر گرسنه بود که مدام در حال مکیدن انگشت هایش بود و هر آن ممکن بود گریه ی تاریخی سر دهد.

کمی از مصالح در حیات باقی مانده بود. مشغول جارو زدن آن ها  
شدم که هدیه شروع کرد به گریه کردن.

عزیز هر چه تکانش می داد. هدیه آرام نمی شد، من که حسابی  
هول کرده بودم و به سمت عزیز رفتم . عزیز بیارش بیرون من  
خاکی ام نمی تونم پیام خونه، تا براش شکلک در بیارم ساکت  
بشه.

عزیز به حیات آمد و گفت:

-دختر جان، این گشنشه شکلک به چه دردش می خوره؟

-مادرش حمومه و فعلا نمی تونه بهش شیر بده، می گی چیکار

کنم عزیز؟ بزارم همین جوری گریه کنه تا هلاک بشه؟

-باید براش آب قند درست کنیم، می زارمش تو کالسکه تکونش

بده تا گریه نکنه الان آب قند و براش آماده می کنم.

هر چه کالسکه را تکان دادم، هدیه آرام نگرفت.

آن قدر بالا و پایین پریدم تا کمی توجهش جلب شد، هر جور

صدایی که می توانستم از حنجره ام خارج کردم.

دستمال سرم باز شد و تمام موهایم در هوا پخش شد و در  
کمال تعجب هدیه آرام گرفت.

آرام موهایم را تکان می دادم تا هدیه سر گرم شود.

-حالا عزیز هی بگه تو بچه ای نمی فهمی، من می دونستم که تو  
خوشت میاد.

-داری چی کار می کنی دختر؟

-عه، عزیز اومدی؟ بیا نگاه کن هدیه چه خوشش اومده موهام و  
تکون می دم.

عزیز با فنجان آب قند جلو آمد و با شیپنت خندید.

-به غیر از هدیه ام یکی دیگه حسابی خوشش اومده انگار؟!

عزیز به پشت سرم اشاره کرد و من وقتی برگشتم و میثم را

دیدم، چشم هایم را از

خجالت روی هم فشار دادم و یک جور خیلی ضایع شروع کردم

به سوت زدن و از آن جا دور شدم.

میثم و صابر هنوز کار داشتند و لباس کار به تن در حیات  
نهارشان را خوردند.

عزیز و طیبه هر دو با کمک هم نهار را برایشان آماده کردند، من  
با سوتی که داده بودم فعلا قصد آفتابی شدن نداشتم.

عزیز این چند وقته حسابی درگیر پذیرایی از مهمان های این  
خانه شده بود البته حالا دیگر مهمان نبودند و جزیی از خانواده  
دو نفری ما بودند.

تصمیم گرفتم شام را من آماده کنم تا عزیز بتواند امشب برای  
نماز در مسجد حاضر

شود.

و اگر خواست به خانه دوستش مریم خانم برود و کمی به خودش استراحت بدهد.

برای شام چلو مرغ گذاشتم ... می خواستم حسابی سنگ تمام بگذارم، این اولین باری بود که میثم برای خوردن غذا سر سفره در خانه حاضر می شد و قرار بود دست پخت مرا بخورد.

برنج را خیس کردم و سراغ مرغ رفتم، هویج و فلفل دلمه ای را  
به مرغ اضافه کردم تا حسابی خوش مزه شود... بعد هم به  
سراغ دسر رفتم.

سالاد بیش تر از همه وقتم را گرفت و خسته ام کرد اما در آخر  
با تزیینات منحصر به فرد خودم عالی شد.

برای کنار مرغ سیب زمینی و لوبیا سبز و قارچ سرخ کردم تا  
حسابی اشتهای میثم باز

شود.



طیبه می خواست در درست کردن غذا کمکم کند اما خودم مانع شدم.

-یه امشب و می خوام فقط خودم همه ی کارها رو انجام بدم از فردا حتما باید بهم کمک کنی.

-چشم برکه جون. واقعا ازت ممنونم... هم از تو، هم از عزیز، این مدت خیلی اذیتتون کردیم. گریه های شبونه هدیه، زحمت خورد و خوراکمون با شما بود، مدام از حموم و لباس شویی استفاده کردیم.

طیبه در حالی که سرش پایین بود و معلوم بود حسابی معذب است و خجالت می کشد گفت:

-نمی دونم می تونیم خوبی هایی که در حق من و صابر کردین و

جبران کنم یا نه؟

واقعا ازتون ممنونیم.

-تو فقط برای سلامتی عزیز دعا کن همین کافیه.

-امیدوارم هر دوتون همیشه سالم و خوش حال باشید و به

آرزوی قلبیتون برسید.

-به قول عزیز، دعا کن به آرزوهایی که به صلاحمون هست

برسیم. یه وقت می بینی تو آرزوی قلبی هیچ صلاحی نیست.

-راست می گی برکه جان، امیدوارم به هر آرزوییت که به  
صلاحت برسی.

در حال چیدن میز شام بودم و باز هم از روبه رو شدن با میثم  
بابت حرکت ظهر خجالت می کشیدم. اما میثم و صابر از همان  
ابتدای ورودشان به خانه سرگرم صحبت با یک دیگر شدند و من  
دیگر معذب نبودم. طبق پیش بینی من میثم نسبت به شب  
های دیگر بیش تر غذا خورد.

البته نه تنها میثم، صابر و طیبه هم با اشتها غذا خوردند و من  
هم با دیدن اشتهای آن ها خوش حال شدم و فقط یک امشب  
رژیمم را کنار گذاشتم.

طیبه در شستن ظرف ها کمک کرد و بعد با سینی پر از لیوان های چایی به پذیرایی رفتیم.

فنجان و استکان جواب گوی ما کارگر های خسته نبود!!!  
صابر و میثم هر دو روی زمین جلوی کولر نشسته بودند.

-آخیش. جیگرم حال اومد، ظهر ها آلونک خیلی گرم می شه.

-عزیز که گفت از این به بعد ساعت اوج گرما رو می تونی بیای  
خونه، یه پنکه هم امشب می دم بهت.

صابر و میثم سریع بلند شدند و روی مبل نشستند.

-مرسی واقعا به پنکه نیاز داشتم.

صابر از من خواست تا تلویزیون را روشن کنم تا فوتبال ببیند و طیبه هم برای خواباندن هدیه به اتاقی که در این مدت در آن جا اقامت داشتند رفت.

من که علاقه ای به فوتبال نداشتم به حیاط رفتم تا کمی با جیل بازی کنم. پنکه را هم از اتاقم برداشتم و به آلونک میثم بردم.

در ظاهر با جیل بازی می کردم اما تمام فکرم به روز تولد میثم بود، این که چه طور روز تولدش را برایش به یاد ماندنی کنم. کمی بعد صابر به حیاط آمد و قصد داشت به انباری که حالا تبدیل به سوییت کوچکی شده بود برود که صدایش کردم.

-صابر، یه لحظه لطفا.

-بله خانم شفقت.

-دارو های میثم و که گرفتم فهمیدم کلی مشکل داره، می شه

بگی دکتر در مورد جواب آزمایش ها چی گفت؟

صابر دستی به موهایش کشید و گفت:

-کبدش مشکل داره، فشار خون هم هست یه سری مشکلات  
روحي و روانی هم داره، البته همه این ها به مرور زمان بر طرف  
می شه ولی چون چند روزه که دیگه مصرف نمی کنه،  
مشکلات روحی خیلی بهش فشار میاره ولی از دیروز که تو کار  
بنایی به من کمک کرد به گفته خودش خواب راحتی داشته و  
اشتهاشم که خودت دیدی بیش تر شده باید برایش یه برنامه  
ورزشی بچینم و صبح ها زود بیدارش کنیم تا سیستم بدنش  
تنظیم بشه.

نیست الان بیکاره هی شب ها بیدار می مونه مثل جغد، فکر و  
خیال می کنه، بعد روز ها می خواد بخوابه نمی تونه.

اگه بتونیم برایش یه کار پیدا کنیم که عالی می شه.

از شدت ناراحتی صدایم می لرزید، تمام تلاشم را کردم که صابر متوجه لرزش صدایم و این بغض لعنتی نشود که نشد.

-یعنی صابر می گی خیالم راحت باشه؟ مطمئنی چیز مهمی نیست؟ راستی یه وقت دوباره برنگرده سراغ الكل؟

-خیلی از کسایی که ترک می کنن دوباره می رن سراغش. ما باید از لحاظ روحی و روانی بهش انگیزه بدیم تا فکرش به برگشت به اون روز ها هم نرسه.



صابر سکوت کرد و بعد از چند لحظه حرفش را ادامه داد.

-تا الان مردونه پاش واستادی، من تا حالا زنی به با معرفتی تو ندیدم ولی از این به بعدش خیلی مهمه براش انگیزه برای ادامه زندگی پیدا کن.

صابر برای سر زدن به خانه اش رفت و من ماندم و کلی فکرهای مختلف برای آینده میثم.

عزیز شام را با دوستش خورده بود و بعد از شام به خانه آمد.

میثم هم خیلی زود به آلونک رفت تا بخوابد، امشب همه حسابی خسته بودند.

من هم خسته بودم اما خواب از چشمانم فراری بود به آشپزخانه رفتم و در لیوان محبوبم که رویش پر از گل های زرد و نارنجی بود چایی ریختم و به پنجره نگاه کردم به پنجره نگاه می کردم و فکرم درگیر مردی چند متر آن طرف تر از پنجره بود او خواب بود و من برای ادامه آسایش خیال او فکر می کردم.

-تو که دوباره به این پنجره زل زدی؟

-عه عزیز، نخوابیدی شما؟

-نه خوابم نبرد، این قدر با مریم امشب حرف زدیم فکر کنم  
فشارم افتاده، خوابم نمیاد.

به عزیز نگاه کردم و خندیدم، چقدر شیرین و دوست داشتنی  
بود و چقدر خاص و مهربان، دوباره به پنجره خیره شدم.

-دخترم.

نگاهم را از پنجره گرفتم و به عزیز دوختم.

-بله عزیز.

- تا کی می‌خواهی این جوری پیش بری؟

کمی هول کردم و با استرس پرسیدم:

- چه طوری عزیز؟

-

- من می‌بینم به میثم علاقه داری و حاضری برایش هر کاری  
بکنی؟ اما نمی‌دونم چرا از احساست بهش چیزی نمی‌گی؟

پنهان کاری را کنار گذاشتم.

-چی بگم عزیز، یعنی خودش نباید بفهمه؟ از کارها و رفتارم تا حالا باید متوجه می شد.

اگه چیزی بروز نمی ده یعنی میثم این احساس من و نمی خواد یا مرده یا به خاطر وضعیتش فعلا نمی خواد چیزی بگه.

لیوان چایی را کنار گذاشتم و کلافه به صورتم دست کشیدم.  
 -عزیز نمی خوام کاری کنم از این جا بره و دوباره برگرده سراغ  
 الکل، باید صبور باشم اگه اونم منو بخواد بالاخره یه کاری می  
 کنه.

عزیز به زانو هایش که معلوم بود درد دارد دستی کشید و گفت:

-نمی دونم، فقط می دونم تو ذره ذره داری برآش آب می شی  
 دختر جان می ترسم از اون روزی که برای این پسر از همه چیزت  
 بگذری و اون هنوز مشغول درگیری با خودش  
 باشه.

-عزیز منم مثل شما از هیچی مطمئن نیستم فقط کاری رو که  
 الان دلم می گه رو انجام می دم بعدشم عزیز من اصلا گزینه  
 دومی برای ازدواج ندارم که الان به اون فکر کنم یه وقت از  
 دست نره.

عزیز اخم هایش را در هم کرد و سرش را کمی جلوتر آورد.

-آره مرگ من، پس این همه پسر و نوه دوست هام که ردشون کردی تربچه بودن، معلوم نیست از دوست ها و همکار های خودت تا حالا چند نفر و رد کردی یا همین پسر زن بابات، سعدی طفلی از وقتی تو رو دیده هی به بابات میگه بریم جلو تو نمی زاری، نکنه اینا جزو گزینه های ازدواج نیستن. هان؟

عزیز حسابی عصبانی بود و منتظر جواب با اخم نگاهم می کرد. با دیدن جدیت و اخم هایش هول کردم و زود از آشپزخانه خارج شدم و فقط لحظه آخر سرم را برگرداندم و برایش بوسی فرستادم و فرار کردم.

اما صدایش را همچنان می شنیدم.

-الان از من فرار کردی، ببین فردا می تونی از واقعیت فرار کنی!؟!

عزیز راست می گفتم من تا به حال برای ازدواج فرصت های

زیادی را از دست داده

بودم، قبل از این که میثم دوباره وارد زندگیم شود بی دلیل

همه آن ها را رد می کردم چون دلم می خواست درون آن ها

چیزی شبیه میثم ببینم و وقتی شباهتی پیدا نمی کردم ردشان

می کردم اما حالا با آمدن دوباره میثم تمام احساساتم نسبت

به قبل تشدید شده و به غیر از او نمی توانستم به کس دیگری

فکر کنم.



دیگر تمام افراد این خانه از راز من با خبرند، موقع غذا خوردن

من برای میثم غذا می کشم

من به فکر چایی آخر شبش هستم، روی برگه تمام داروهایش و

زمانشان را می نویسم و به دستش می دهم و انتظار دارم کسی

متوجه علاقه ی من به میثم نشود.

صبح با صدای زنگ گوشی ام از خواب بیدار شدم، ساعت را

نگاه کردم ساعت شش را نشان می داد... فاطمه این وقت صبح

چرا با من تماس گرفته است؟!

با ترس جواب دادم.

-برکه ما تا نیم ساعت دیگه در خونتونیم، زنگ زدم یه وقت خواب نباشی.

-چرا؟ چیزی شده؟ واسه چی میان در خونمون؟

-نکنه دیشب پیامم و نخوندی؟ قرار دربند داریم ها.

-نه نخوندم، بعدشم مگه من قبول کردم که داری میای دنبالم؟

-ببین برکه تا حالاشم خیلی بهت ارفاق کردم گذاشتم به حال خودت باشی.

تو هیچ کدوم از دوره‌می‌ها نیستی فقط گاهی تو گروه تلگرامی میایی یه سلام می کنی و میری. اصلا تو از وقتی نویسنده شدی، خیلی خودت و می گیری نمی گی دوستام دلشون برام تنگ می شه؟

تا نیم ساعت دیگه جلو درتونیم، نباشی زنگ می زنی اهل خونه بیدار شن فحشش و به تو بدن.

فاطمه حسابی از دستم عصبانی بود و اصلا جای مخالفت نبود.

-باشه، میام یه وقت زنگ نزنم فقط من حوصله رانندگی ندارم،  
جای خالی دارین؟

-آره قربونت بشم. ماشین اصلان خالیه خیالت راحت.

بعد از قطع کردن تماس سریع به سراغ وسایلم رفتم و زود آماده  
شدم تا فاطمه نرسیده جلوی در باشم.

از کنار آلونک که رد شدم متوجه شدم چراغش روشن است.  
فکری به ذهنم رسید، نمی دانستم باید عملیش کنم یا نه... اما  
در آخر تصمیم گرفتم شانسم را امتحان کنم.

چند ضربه آرام به آلونک زدم .

میثم با کتابی در دست در را باز کرد.

-سلام، چی شده؟

-سلا، نگران نباش چیزی نیست، دوست هام دارن میان دنبالم

بریم دربند دیدم توام بیداری گفتم به توام بگم دوست داری

بیا.

-نه بابا کجا پیام دوست هات معذب می شن.

-نصفشون با نامزد یا شوهرشون میان بقیه با دوست پسرانشون  
معذب نمی شن خیالت راحت. فقط این که اگه میایی زود تر  
حاضر شو تا ده دقیقه دیگه می رسن جلو در.  
-باشه پس، من میام یه هوایی هم به کلم می خوره جلوی در  
منتظرم باش.

بعد از این که میثم در آلونک را بست شروع کردم به بشکن  
زدن، یک روز را کامل می توانستم با او باشم.

با این که همیشه در خانه مان بود اما بیش تر در آلونک می ماند و من به غیر از آخر شب ها و چایی دو نفره مان چیزی نصیبم نمی شد، اما حالا ...

فاطمه با پنج دقیقه تاخیر رسید و هم زمان با آمدنش میثم نیز از خانه خارج شد.

اصلان شوهر فاطمه با هردویمان احوال پرسى کرد اما فاطمه بعد از احوال پرسى کردن با چشمانش مرا باز جویى کرد.

در چشمانش هزار سوال بود که من ترجیح دادم تا خود دربند حرفى نزنم تا حسابى کنجکاو تر شود.

هنوز خسته و خواب آلود بودم. پس شالم را روی سرم کشیدم  
و کوله ام را زیر سرم گذاشتم و خوابیدم.

با ضربه های محکمی از خواب بیدار شدم .

-پاشو برکه ی بیشووور، پاشو بگو ببینم این پسره کیه؟

-هان، چیه؟ یواش تر پام درد گرفت. آدمی که خوابیده رو این

جوری بیدار می کنن؟



-زر نزن بابا، حاشیه نرو. بگو ببینم این پسره صنمش با تو  
چیه؟

-دوست دوران دانشگاهمه.

فاطمه نیشگونی از بازویم گرفت.

-آره جون عمت. دوست دوران دانشگاه تو خونه شما می خوابه؟!

اوضاع داشت بهم می ریخت باید حرفی می زدم تا فاطمه قانع  
می شد.

-عزیز یه آلونک بدون استفاده تو حیات داشت، دوستم دنبال  
خونه بود عزیز بهش کرایه داد.

-به همین راحتی!!!

-نه، به همین خوشمزگی، برو گمشو دستم درد گرفت واسه من  
کارآگاه شده.

فاطمه خاک بررسی حواله ام کرد و گفت:

-دلم خوش شد بعد مدت ها مجردی بالاخره با یکی هستی. ولی  
یادم رفته بود تو از این عرضه ها نداری، تو فقط متخصص  
پروندن پسرهای خوبی.

-عه، فاطمه، نگو این جورى حس مى کنم ترشیدم.

-نکنه فکر مى کنی هنوز نترشیدی.

بحث با فاطمه بی فایده بود، جوابش را ندادم و از ماشین پیاده  
شدم و خودم را به میثم رساندم برایش توضیح دادم که  
روابطمان را این گونه بازگو کند که مشکلی پیش نیاید.

خیلی فقط بود که این گونه همه با هم دور هم جمع نشده بودیم و این دورهمی را مدیون فاطمه بودیم چرا که همیشه مثل یک آهنربا عمل می کرد و همه گوش به فرمانش بودیم.

فقط در این بین وجود محمد و الهام مایه عذاب بود. رفتارشان طوری بود که میثم هم متوجه آن همه تظاهر و خود نمایی شد.

-برکه چه دوست های خوبی داری ، فقط اون دختر و پسر یه جورین .

-آره همه دوست هام عالين به جز اون دوتا خيلي تابلوان تو رو  
خدا مي بينيشون .

-چرا اين جوري مي کنن؟ همه توجهشونم سمت ماست.

-پسر بهم پيشنهاد دوستي داد، ردش کردم. بعد از لچ من رفت  
با دوستم دوست شد تا مثلا حرص من و در بياره. الانم با  
دوستم مثلا دارن حرص من و در مي يارن.

ميثم خنديد و بعد به چشمانم خيره شد.

-خوب چرا ردش کردی؟

از خیره شدن ناگهانش مغزم هنگ کرد و تا چند ثانیه نمی توانستم حرف بزنم و در آخر هم با لکنت جوابش را دادم.  
-آخ .... آخه جفت هم نبودیم.

بعد هم سریع رویم را برگرداندم و مشغول صحبت با فاطمه و شیدا شدم.

میثم انگار مرا باز جویی می کرد می خواست بداند آیا به خاطر او دست رد به سینه ی محمد زده ام و اگر جواب من مثبت بود ...

قاطعیتی که در چشمانش بود مرا ترساند انگار می خواست بعد  
شنیدن جواب مثبت من برای همیشه از این جا دور شود.

و دوباره تمام حس های بد دنیا به سراغم امد.

یعنی این قدر غیر قابل تحملم؟

این قدر ضایع؟

این قدر قابل دسترس که به این راحتی بخواهد از دستم خلاص  
شود؟

میثم حرفی نزده بود و اصولاً من نباید از دستش ناراحت می  
 شدم اما نگاهش با من حرف زده بود و من از حرف نگاهش  
 ناراحت بودم.

بعد از یک ساعت صبحانه خوردیم همگی نیمروسفارش دادیم و  
 بعد چایی خوردیم.

اما میثم به چایی لب نزد.

برایش آب جوش آوردم و بسته های نسکافه را کنارش  
 گذاشتم.

-ممنون برکه نمی دونی چقدر بهش احتیاج داشتم.



نمی خواستم بدانم تمام فکر و ذکر من او شده و من حالا دیگر  
خط به خط او را از حفظم.

-نوش جونت من همیشه چند بسته نسکافه همراهم، الانم  
دیدم چایی نخوردی گفتم شاید هوس نسکافه کردی.

-حدست درسته، بازم ممنون.

گاهی اوقات گروه پسر ها از دختر ها جدا می شدن و جلو تر می  
رفتن و گاهی دوباره بر می گشتن و با دوست دختر یا نامزدشان  
پیاده روی می کردند.

در این بین فقط میثم بود که به هیچ وجه به عقب بر نمی  
گشت و سهم من از او فقط دیدن قامتش بود و نگرانی برای  
نفس هایی که کم می آورد.

به خاطر بستن بند کفشم روی تخته سنگی نشستم و بعد هم  
جواب تلفن عزیز را دادم.

برای عزیز یادداشت گذاشته بودم که به دربند می آییم و حالا  
عزیز تماس گرفته بود تا بداند اوضاع و احوال چطور است؟

خیالش را بابت همه چیز راحت کردم و به عزیز خبر دادم که  
 میثم همراه من است.

-احوالات خانم نویسنده؟

محمد بود، آمده بود اذیت کند، زخم زبان بزند بلکه خودش آرام  
 بگیرد.

جوابش را ندادم.

-چیه چرا جواب نمی دی؟ نکنه برات عاره با من هم صحبت  
 بشی؟

-محمد تو برای احوال پرسى نیومدی که من جوابت و بدم.

محمد دستانش را از جیبش در آورد و بند کوله اش را گرفت.

-آره، برای احوال پرسی نیومدم. می خواستم بپرسم واسه این

پسره من و رد کردی؟

قدم هایم را سریع تر کردم و سوالش را بی جواب گذاشتم.

-با توام برکه.

-من مجبور نیستم به تو جواب پس بدم.

-چرا مجبوری.

محمد خودش را به من رساند و مدام حرف می زد، نگاهم در حال جست و جوی کسی بود بلکه با حضورش محمد دست از سرم بر دارد.

انگار میثم متوجه وضعیت شده بود که چند ثانیه به من خیره شد حتی محمد هم متوجه توجهش شد اما میثم رویش را برگرداند و به مسیرش ادامه داد.

برای چند ثانیه سر جایم خشکم زد.  
-می بینم که اصلا برایش مهم نیستی.

محمد زخم زبان می زد و نمی دانست که من گنجایش این حرف  
ها را ندارم.

-واسه این من و رد کردی؟ ببین حتی روت غیرت هم نداره!!!

بالاخره به هر بدبختی و جان‌کنندی بود خودم را به جمع  
رساندم و محمد هم مجبور شد از من فاصله بگیرد..

برای خوردن ناهار در یک رستوران توقف کردیم.

برای شستن دست‌هایم به سرویس بهداشتی رفتم.

غمگین به آیینه خیره شده بودم حرف محمد مدام در ذهنم  
تکرار می شد.

-حتی روت غیرت هم نداره!!!

و این تلخ ترین حقیقتی بود که امروز فهمیدم من برای میثم  
اصلا ارزشی نداشتم و او تمام دنیای من شده بود.

چه تقابل ناعادلانه ای تمام فکر و ذهن من شده بود و او ...  
و حالا باید از زبان غریبه ای به این حقیقت برسم که او نسبت  
به من بی تفاوت است.

ذهنم به جست و جوی توجهی از سوی میثم می گذشت ... یاد  
 وقتی افتادم که کنار صابر گریه می کردم، پس چرا آن روز عصبی  
 و غیرتی شد؟!

چرا رفتار هایش تغییر کرده؟ ساده بودم ولی احمق نه؟

میثم سعی می کرد نسبت به من بی تفاوت باشد ولی واقعیت  
 چیز دیگری است.

فاطمه و ساغر درباره کتابم کنجکاو بودند و من به آن ها قول  
 دادم حتما سری بعد یک نسخه از آن را برایشان بیاورم.



-یعنی برکه این قدر از دستت شاکی بودم اگه نمی اومدی دیگه  
باهات حرف نمی زدم.

-می دونم حق با توئه ساغر نباید بزارم کارهای روزمره باعث بشه  
دوست های گلی مثل شما رو کم تر ببینم.

-منم هنوز یادم نرفته مهمونی خونه ی منو نیومدی ها.

-آقا من تسلیم ... اصلا سری بعد هرجا بگید میام. واسه جبران و  
اثبات پشیمانی کافیه؟

فاطمه و ساغر بالاخره لبخند زدند و دست از گلایه کردن برداشتند.

در حال برگشت به خانه بودیم که متوجه ی بی قراری میثم شدم، رنگش زرد شده بود و مدام نفس کم می آورد.

-چی شده میثم؟

-قرص هامو یادم رفت با خودم بیارم، امروز مصرف نکردمشون.

بعد هم دست هایش را بالا آورد و نشانم داد، لرزش دستانش  
دیوانه ام کرد.

-تا برسیم خونه از حال نرم خوبه؟

لرزش دستانش را که دیدم، فراموش کردم امروز از طرز نگاهش  
و بی توجهیش دلخور شدم.

به خانه که رسیدیم صابر مشغول جا به جایی اثاثیه بود و با  
دیدن من خودش سریع به آلونک آمد.

-چی شده؟

-امروز با هم رفتیم دربند، قرص هاشو یادش رفته بود، الان  
حالش خوب نیست.

صابر در حال معاینه میثم بود و از او سوالاتی می پرسید و من  
مشغول درست کردن آب قند بودم.

-خانم شفقت حال میثم خوبه، کم هول کن.

-واقعا خوبه؟ آخه دست هاش خیلی می لرزید، رنگشم زرد شده  
بود.

- آره خوبه. اون لیوان آب قند و اول خودتون بخورید منم الان  
یکی برای میثم درست  
می کنم.

واقعا ضعف کرده بودم، سریع به حرف صابر گوش دادم و آب  
قند را خوردم.

صابر و میثم از این حرکت من خنده شان گرفت.

-بایدم بخندی میثم خان سخته کردم، هزار بار گفتم خدایا غلط  
کردم بردمش دربند.

-نترس بادمجون بم آفت نداره، من طوریم نمی شه.

با حالت تصنعی به میثم اخم کردم که صدای زنگ در را شنیدم  
و بعد در حیات باز شد و صدای ماشین آمد از در آلونک به حیات  
نگاه کردم.

این که ماشین مادر بود!!!

## فصل چهارم

خودم را به خانه رساندم تا بدانم قضیه از چه قرار است.

-عزیز مامان چرا اومده؟ چرا بهم خبر ندادی؟

-دخترم هول نکن، بیا اول بهت یه لیوان آب بدم تا حالت بیاد

سر جاش.

-نمی خواد عزیز همین الان یه لیوان آب قند خوردم، فقط تو رو

خدا بگو چی شده یهو مامان اومده؟

-چرا آب قند خوردی؟ چیزیت شده؟

-واای عزیز تو رو خدا زود تر بگو اونو ول کن.

-باشه دخترم هول نکن.

-باشه... باشه.

-بابات امشب و تعیین کرده برای مراسم خواستگاری، مامانتم تا  
فهمید گفت باید زود تر بیاد تا تو رو آماده کنه.

با این حرف عزیز روی صندلی وا رفتم.

-برکه چی شدی تو خوبی؟

-سلام مامان، برکه چی شده؟

-سلام، نترس هیچی نشده امروز دربند بوده شارژ گوشیش  
تموم شده نتونستم بهش خبر بدم قراره خواستگاری امشب،  
هول کرده بچم.



مادر خندید و گونه ام را بوسید.

-دخترم پاشو خودت و جمع کن الان اون زن بابات فکر می کنه

برای پسرش غش کردی،

یکم قوی باش. خواستگار آخه هول کردن داره؟

منصور شوهرر مادرم جلو آمد و گفت:

-نه والا اصلا خواستگار مگه آدمه؟

منصور خیلی شوخ و سر زنده بود، پنج سالی از مادر کوچک تر

بود ولی عاشقانه مادرم را دوست داشت و مادرم هم همین طور

به او عشق می ورزید، دلیل اصلی که بعد از طلاق

مادر و پدرم نتوانستم با مادر زندگی کنم همین بود، شوهرش جوان بود و پر از شور و شوق عشق و من نمی خواستم مزاحم لحظات دو نفره آن ها باشم و به خانه پدر رفتم در آن جا هم سعدی بود که از همان اول متوجه شدم به من احساسی پیدا کرده و آن جا هم جای ماندن نبود.

با این حرف منصور عزیز هم خندید و هم لبش را گاز گرفت.  
-تو رو خدا منصور جان یه وقت از این شوخی ها جلوی مهمون ها نکنی.

-نه بابا عزیز جان این قدر هام دیگه بی ملاحظه نیستم، راستی  
شما خوبی عزیز؟

-ممنونم، خوش اومدین. ببخشید برکه هول کرد منم احوال  
پرسی یادم رفت بعد از این که با هم احوال پرسى کردند مادر  
مرا به اتاقم برد تا آماده شوم.

هنوز تا آمدن پدر چند ساعتی فرصت داشتم به توصیه ی مامان  
فریده اول دوش گرفتم بعد هم خودش موهایم را سشوار کشید  
و برایم جمع کرد و آرایش صورتم را انجام داد، چند مدل لباس  
برایم انتخاب کرد که به نظرش برای امشب مناسب بودند بعد  
از این که لباس پوشیدم،

سریع خودم را به عزیز رساندم.

-عزیز... عزیز یه دقیقه میای این جا.

- به به چقدر تو ماه شدی... فدات بشم من. هزار برم برات  
اسپند دود کنم.

-عزیز وایسا فعلا نرو بگو من چی کار کنم عزیز؟ در مورد صابر و  
میشم چی بهشون

بگم؟

-مامانت که فعلا متوجه چیزی نشده ولی اگه کسی فهمید می  
گیم مستاجر امونن.

-باشه، آره این خوبه همین و می گیم. راستی عزیز من جواب  
بابا رو چی بدم؟

-اون از من جواب می خواد حتی اگه جواب منفی بدم تا دلیلشو  
ندونه قبول نمی کنه.

-حالا بزار بیان، بعدا فکر اون جاشو می کنیم. من برم ببینم  
همه چی سر جاشه.

## فصل پنجم

مامان فریده و عزیز مدام به این طرف و آن طرف می دویدند تا همه چیز مرتب باشد و من حی و حاضر در آشپز خانه دست از پا دراز تر روی صندلی نشسته بودم و از پنجره به آلونک نگاه می کردم.

انگار می خواستم معجزه شود میثم از پنجره صدایم کند، بپرسد چرا بزرگ دوزک کرده ام و بعد بگوید حق ندارم با خواستگار حرف بزنم، چون او مرا می خواهد.

به خیالات خودم نیشخندی زدم، فیلم هندی زیاد نمی دیدم اما درونم دختری بود پر از احساس که می خواست عشقش جایی نسبت به او توجه نشان دهد و اگر فیلم های هندی را از روی واقعیت مردمان هند می سازند، خوشا به حال هندوستانی ها.

چایی دم کردم و برای احوال پرسى به پذیرایی رفتم.

مراسم خواستگاری من مثل بقیه دخترها نبود، خواستگار پسر

ناتنی پدرم بود و من نمی توانستم تا آوردن چایی صبر کنم و

برای دیدن پدرم نروم.

عزیز دستش را دور گردن پدر انداخته بود و او را می بوسید،

عزیز بابا حامد را خیلی دوست داشت و دارد، به یاد دارم اوایل

که مادر حرف طلاق را پیش کشید عزیز به کل مخالف بود و

حتی با مادر کلی بحث و دعوا کرد اما وقتی بابا حامد با عزیز

حرف زد که این تصمیم هر دوی آن هاست عزیز دیگر حرفی نزد.

عزیز همیشه حسرت پسر نداشتنش را می خورد و وجود بابا

حامد را غنیمت می شمرد و تمام محبتی را که می خواست برای

پسر نداشته اش خرج کند برای بابا حامد خرج می کرد.

عزیز می گفت طلاق آن ها بدترین ضربه را به من و او زده است،  
چرا که او حالا پسرش را کمتر می بیند و من پدر و مادرم را.  
حتی از بابا حامد قول گرفته بود که نباید رابطه اش را با او کم تر  
کند و همیشه به او سر بزند، محبت عزیز به بابا حامد گاهی  
باعث حسادت شدید مامان فریده می شد و می گفت:  
-مامان انگار نه انگار که من دخترتم، یه جوری هوای این حامد و  
داری که آدم حرصش  
می گیره.

و عزیز هم در جواب به مادر می گفت:



-برو از بابا سیف الله خدا پیامرzt گله ای کن، می خواست یه  
پسر برام بزاره بعد بره که من این قدر عقده پسر نداشته باشم.

مامان فریده دیگر بحث را جایز نمی دانست.

بعد از طلاق آن ها پدر همچنان به عزیز سر می زد تا عزیز  
احساس دلتنگی نکند اما بعد از ازدواج مامان با منصور، عزیز  
کم تر سراغ پدر را می گرفت چون منصور هم  
برایش مثل پسر نداشته اش شده بود و پدر می توانست بدون  
عذاب وجدان و راحت تر به زندگی شخصی اش برسد و به فکر  
ازدواج مجدد افتاد.

همیشه برایم عجیب بود پدر و مادر که فاصله سنی معقولی داشتند، نتوانستند باهم کنار بیایند و در آخر از هم جدا شدند و حالا مادر با مردی کوچک تر از خودش ازدواج کرد و پدر با زن بزرگ تر از خودش و در این جا به این حرف که سن یک عدد است می رسیدم.

مادر همیشه پر از هیجان و هیاهو بود و به دنبال کشف اتفاقات جدید و پدر خیلی آرام و ساکت بود و کاملاً با مادر فرق داشت با عشق ازدواج کرده بودند.

اما عشقشان فقط توانسته بود چند سال اول این تناقض ها را تاب بیاورد و به مرور زمان

تفاوت ها آشکار تر شد، صبر و تحمل ها کم تر و بالاخره جدایی البته بدترین راه نبود، باعث شد آن دو بدون این که از یک دیگر متنفر شوند از هم طلاق بگیرند و حالا در شب خواستگاری من خیلی راحت کنار هم باشند و دعوا بحث و کینه ای هم نباشد.

سعدی با آن که آخر از همه ایستاده بود اما به خاطر قد بلندش راحت می شد او را دید از همان جا به نشانه ی سلام سرش را براریم تکان داد و من هم متقابلا سرم را تکان دادم.

کنار منصور ایستادم و وقتی بابا حامد به من رسید در آغوشم گرفت و مرا بوسید با وجود عزیز من کلا خیلی دل تنگ نمی شدم اما وقتی به آغوشش می رفتم از خودم می پرسیدم چه طور می توانم هر روز در این آغوش جای بگیرم و دوام بیاورم؟

با مائده هم رو بوسی کردم، مائده با لبخند نگاهم کرد و نگاه تحسین آمیزی به سر تا پایم انداخت.

-دختر خوب، یه ماه او مدی خونمون و دیگه ما رو قابل ندونستی نموندی و یه ساله این سعدی ما رو آواره کردی، سر من و بابات و خورده از بس از تو سوال می کنه.

سکوت کردم، حرفی برای گفتن نداشتم .

حالا نوبت سعدی بود با آن قد بلند و هیکل تنومندش رو به رویم قرار گرفت. سبد گل قشنگی در دستش بود. کاملا برای مراسم امشب آماده شده بود. برعکس من که از صبح دربند بودم و حالا از پا درد نمی تونستم روی پا بایستم و مدام در دل دعا دعا می کردم مهمان ها زود تر روی مبل بنشینند.

چند ثانیه طول کشید تا حرف بزند و من معذب مدام به صندل هایم خیره شده بودم، متوجه شدم که منصور خنده اش گرفته و ممکن است هر لحظه چیزی بگوید.

-سلام برکه.

اوووف بالاخره سلام کرد.

سرم را بلند کردم و یک ثانیه به چشم هایش نگاه کردم.

-سلام، خوش اومدین.

سبد گل را به سمتم گرفتم. همان طور که سرم پایین بود، سبد

را گرفتم.

-ممنون، زحمت کشیدین.

بالاخره مهمان ها روی مبل نشستند، سبد گل را به آشپزخانه  
بردم و مشغول چایی ریختن شدم و امیدوار بودم پایم موقع  
چایی بردن نگیرد و سینی را روی سعدی و مادرش نریزم.  
از شدت خستگی خواب آلودگی چشم هایم ریز شده بودند و  
چهره ام حسابی خنده دار شده بود.

مامان فریده سراسیمه خودش را به آشپز خانه رساند.

-داری چی کار می کنی؟ آهان چایی می ریزی؟

-بله مامان جون.

-میگم برکه این پسره هست اسمش...-

-سعدی.

-آره سعدی، پسر خوبی به نظر می رسه.

-آره پسر خوبیه.

-پس یعنی نظرت مثبته.



همان طور که داشتم استکان ها را پر می کردم، نیم نگاهی به  
مامان فریده انداختم.

-من فقط گفتم پسر خوبیه چون تو اون یک ماهی که خونشون  
بودم چیز بدی ازش  
ندیدم.

مامان فریده قندان ها را چک کرد و به شانه ام زد و خندید:  
-میگم ورزشکاره؟ عجب هیكلی داشت.

-باشگاه بدنسازی داره خودش و مطمئنا کلی وقت برای ورزش.

-عه چه خوب.

-اوهوم.

-اوهوم و درد دختر تو چه قدر بی حس و حالی تا اون جایی که  
من می دونم هیچ کی تو زندگیت نیست، خوب وقتی با کسی  
رابطه نداری و کسی هم مد نظرت نیست این قدر خواستگارات  
و الکی رد نکن، این مورد واقعا خوبه، میدونی چرا؟

-چرا؟

-چون حامد تاییدش کرده و من می دونم که بابات خیلی سخت گیره و وقتی خودش برای این پسره پاپیش گذاشته یعنی همه جوره قبولش داره.

-نشنوم از شوهر سابقت تعریف کنی که رگ غیرتم بد می زنه بیرون ها.

منصور وارد آشپز خانه شد و جعبه شیرینی را به دست مامان داد.

-لوس نشو منصو، دارم می گم اگه سعدی مشکلی داشت و واقعا برکه رو دوست نداشت عمرا پدرش معرفیش می کرد، مگه نه؟

-آره خوب حق با توئه.

سینی چایی را به دستم گرفتم ودر حالی که از آشپزخانه خارج  
می شدم، به مامان گفتم:

-مامان جون یادت نره شیرینی رو بچینی تو دیس و بیاری.

مامان شاکی به منصور گفت:

-منصور تو رو خدا می بینی من چی می گم این چی می گه؟

با دور شدنم از آشپز خانه دیگر متوجه نشدم منصور در جواب  
مادر چه گفت.

فقط می دانم تمام توجهات جمع به من بود و من مدام در این  
فکر بودم اگر سینی از دستم بیافتد چه می شود؟ اصلا این  
قضیه از پانزده سالگی جز فوبیا های من بود، خیلی با احتیاط  
قدم بر می داشتم.

از همان ابتدا به عزیز چایی تعارف کردم.

-عزیزم اول مهمون ها.

-عزیز تو رو خدا چایی رو بردار. پام درد می کنه میافتم این وسط  
ها.

عزیز خوش بختانه پچ پچ هایم را شنید و دست از تعارف  
برداشت.

مائده و بابا هم چایی را برداشتند و حالا نوبت جای حساس  
قضیه بود تعارف کردن چایی به سعدی و فوبیای چای ریختن در  
جای حساسش.

دستانم می لرزید و پاهایم دیگر توان ایستادن نداشتند.

سعدی نگاهی به صورتم انداخت و زیر لب آرام گفت:

-چرا رنگت زرد شده؟ حالت خوبه؟

-خوبم تو رو خدا زود چایی رو بردار، الان سینی از دستم میافته.

با این حرفم هول کرد و همان جا سینی را از دستم گرفت.

با این کارش همه تعجب کردند اما سعدی راحت سینی را روی

میز گذاشت و گفت:

-سینی چایی سنگین بود، خسته شد.

همه لبخند زدند ولی چیزی نگفتند اما در نگاه عزیز خشمی

نهفته بود که با من حرف می زد و می گفت:

-دختر زورت به سینی چایی هم نرسید!!!

رفتم و کنار عزیز نشستم، مامان و منصور هم آمدند و بعد از این که مادر شیرینی ها را تعارف کرد، بحث خواستگاری شروع شد.

پدر و مائده در مورد شرایط سعدی حرف زدند و منصور و مامان هم سوالاتشان را می پرسیدند و در این بین نگاه های سعدی مرا معذب می کرد.



من فکرم پیش می‌ثم بود و وقتی حواسم نبود نگاهم به سعدی  
 گره می‌خورد و سعدی نسبت به قبل خیلی فرق کرده بود، آن  
 زمان که در خانه شان بودم برای جواب گرفتن از من خیلی عجله  
 داشت اما حالا...

مدتی آن قدر به من پیام داد تا خشمش را مسدود کردم حتی یک  
 با را هم تهدید کرد که اگر جوابش را ندهم به زور متوسل می  
 شود و من فقط یک جمله به او گفتم (عشق که زوری  
 نمی‌شه )

و سعدی دیگر اصرار نکرد و زور نگفت و در این یک سال اصلا  
 مزاحم نشد و حالا کنار پدرم نشسته بود به خواستگاری م  
 آمده بود و فقط نگاهم می‌کرد.

در مورد همه چیز حرف زدند و در آخر بابا رو به عزیز گفت :  
-عزیز من یه مرد غریبه تو حیات دیدم در حال جا به جایی اثاثیه  
بود، کارگره؟

من و عزیز سریع به هم نگاه کردیم، من حسابی هول کرده بودم  
ولی عزیز خیلی آرام استکان چایی اش را برداشت و گفت:

-نه کارگر نیست پسر، مستاجر جدیده.

مامان در جایش جا به جا شد و به عزیز گفت:

-چرا من خبر ندارم؟ چرا تا حالا چیزی به من نگفتین؟

عزیز ابرو هایش را بالا انداخت و به مامان گفت:

-نکنه واسه انجام هر کاری باید از بچه ام اجازه بگیرم؟

این حرف عزیز حسابی به مامان بر خورد و با دلخوری گفت:

-نگفتم اجازه بگیری مامان، می گم چرا ما رو در جریان نداشتین،

آخه چه لزومی داشت مستاجر بیاری؟ اگه مشکل مالی داشتی

به ما می گفتی؟ حالا معلوم نیست این ها چه جور آدمین؟

خدایی نکرده نصفه شبی بلایی سر تو و دخترم بیارن چی؟

با این حرف مامان، بابا و سعدی هم نگران شدند و از عزیز  
سوالاتی کردند.

اما عزیز با آرامش استکان چایی اش را روی میز گذاشت و گفت:  
-دخترم مستاجر ها تازه اومدن، همین امروز اسباب کشی کردن  
واسه همین تا حالا چیزی نگفتم، مشکل مالی نداشتم واسه  
ثوابش این کار و کردم اما مستاجر هام کرایه می دن و مفت این  
جا ننشستن و بابت نگرانیت هم باید بگم که مستاجر هامون  
آشنا غریبه نیستن.

-مستاجر هاتون؟ مگه چند تان؟

-انباری رو به یه خانواده دادم تعمیرش کردن و الان دارن اثاث هاشون و می چینن، آلونک رو هم به نوه دوستم اجاره دادم.

بابا بعد از کمی فکر کردن گفت:

-می شه بگید بیان تا ما هم باهاشون آشنا بشیم، خدای نکرده منظورم این نیست که به حرف هاتون شک دارم یا چیز دیگه ای فقط می خوام ببینمشون و خیالم راحت بشه، خودتون می دونید پدر و مادر ها همیشه نگران بچه هاشونن.

-راست می گی پسرم حق با توئه، برکه جان می شه بری

بیاریشون؟ من پام خیلی درد

می کنه.

-باشه عزیز.

-پسرم سعدی توام همراهش برو. یکم با هم تنها باشین تو

حیات حرف هاتونو بزنیید.

از این حرف مائده هیچ خوشم نیامد، ای کاش از قبل آمدنشون

به مامان می گفتم که نمی خواهم با سعدی حرف بزوم.

همراه سعدی وارد حیاط شدیم از سعدی خواستم روی تخت  
کنار باغچه بنشیند تا من مستاجر ها را صدا کنم.

-می خوام من برم برکه؟

-نه خودم می رم.

سعدی به پایم اشاره کرد و گفت:

-آخه احساس می کنم پاهات درد می کنن، موقع راه رفتن یکم

لنگ می زدی.

از توجهش خوشم آمد از این که حواسش بود پاهایم درد می کند و برایش مهم بود.

-آره پا درد دارم، امروز رفته بودم دربند به خاطر اونه.

بعد هم به سراغ سوییت جدید صابر و طیبه رفتم.

طیبه بیرون از خانه مشغول جا به جایی چند کارتن بود.

-سلام طیبه.



-سلام برکه جان، ماشاالله امشب چه خوشگل شدی تو؟

-مرسی عزیزم، مهمون داریم امشب خواستگاریمه.

-عه!!! مبارک باشه برکه.

خیلی سریع حرف می زدم تا طیبه را متوجه اصل قضیه کنم.

-پدر و مادرم می خوان تو صابر و ببینن تا خیالشون راحت باشه

ما آدم های خوبی رو پیش خودمون آوردیم، می شه با صابر

برین داخل تا بیش تر باهاتون آشنا بشن. فقط یادتون باشه

بگید این جا مستاجرید. در مورد پرستاری صابر از میثم چیزی  
نگید، چون قراره میثم هم بگه مستاجر باشه؟

-باشه فهمیدم، الان صابر و صدا می کنم.

-ممنونم طیبه.

بعد هم لنگان لنگان به سمت آلونک میثم رفتم، می توانستم  
از طیبه یا صابر بخواهم این کار را انجام دهد اما خودم این کار را  
انجام دادم.

می خواستم خودم بروم تا میثم مرا با این وضع ظاهری می دید  
و بعد عکس العملش را در مورد جریان خواستگاری می دیدم.

می خواستم ببینم بی تفاوتیش نسبت به من در چه حدی  
است و آیا می تواند نسبت به این قضیه هم بی تفاوت باشد؟

آرام چند ضربه به در زدم و بعد شالم را روی سرم مرتب کردم.  
-بله.

-منم میثم، می شه یه لحظه بیای جلوی در؟

میثم در را باز کرد و چند ثانیه به صورتم خیره شد و بعد گفت:

-خبریه؟

-آره خبریه، امشب مراسم خواستگاریمه و خودم خبر نداشتم.

ابروی چپش را بالا انداخت و سوالی نگاهم کرد.

-خوب تو الان نباید تو خونه باشی چرا اومدی اینو به من بگی؟

همین، یعنی خاک دو عالم بر سر من از دست تو میثم تنها

واکنشت همین بود؟!!

من باید بروم بمیرم با این عاشق شدنم آدم قحط بود؟ که من

عاشق توی بی تفاوت

شدم؟!

-پدر و مادرم می خوان بدونن که تو و صابر چه طور آدم هایی  
هستین می خوان باهاتون بیش تر آشنا بشن، عزیز گفته تو و  
صابر مستاجرشین و این که تو نوه ی دوستشی حواست باشه  
یه وقت سوتی ندی.

-آهان باشه، الان آماده می شم میام.

بعد از این که میثم داخل آلونک رفت یه خاک بر سر حواله اش کردم. این بی تفاوتیش آخر سر دیوانه ام می کرد.

پیش خودم فکر می کردم بعد از شنیدن مراسم خواستگاری لکنت می گیرد، قرمز می شود و بعد با قاطعیت می گوید تو حق نداری حتی با این پسره حرف بزنی و باید ردشون کنی.  
تو مال منی برکه می فهمی، تو مال منی.

همه این خیالات عوارض رمان های عاشقانه ایست که با آن ها سر و کار دارم وگرنه در زندگی عادی که این اتفاق ها نمی افتد!!

دل سرد از رفتار میثم به سمت خانه راهی شدم که صدای

سعدي مرا به خود

آورد.

-من و يادت رفت برکه؟ قرار بود با هم حرف بزنيم چرا داری می

ری خونه؟

لبم را بابت بی حواسيم گاز گرفتم و چشمانم را محکم روی هم

فشار دادم.

-نه، نه يادم نرفته بود.

مجبور بودم دروغ بگویم تا سعدی را بیش تر از این ناراحت  
نکنم.

لنگان لنگان به سمت تخت آمدم و با فاصله از سعدی نشستم.

-برکه.

از نگاه کردن به دست هایم دست کشیدم و به سعدی توجه  
کردم.

-بله.



-می دونم که دوسم نداری از خیلی وقت پیش می دونستم و  
 می دونم شاید هیچ وقت دیگه هم دوسم نداشته باشی.  
 سعدی وقتی این حرف ها را به زبان می آورد، غمی در چشمانش  
 بود و مدام انگشت اشاره و شصتش را با دست دیگرش ماساژ  
 می داد.

متوجه بودم که در شرایط سختی است و دلم نمی خواست با بی  
 توجهی من بیش تر از این ناراحت و مضطرب شود، نا سلامتی  
 خودم هم معنی دوست داشتن را می دانستم، می فهمیدم  
 وقتی کسی را از صمیم قلب و با تمام وجود می خواهی چه به  
 حال و روزت می آید و با تمام شخصیت و غروری که داری چطور  
 جلوی معشوقت افتاده و سر به زیر می شوی.

من به اصطلاح نویسندگه وقتى با مىثم رو به رو مى شوم تمام  
خودم را فراموش مى کنم و همه توجه و فکر و ذهنم مى شود  
او...

و حالا درک سعدى که تقریباً دو برابر هیکل خودم را دارد و این  
چنین در برابر من به لکنت افتاده، کار سختى نیست.  
سعدى خود من بود، من مىثم را مى خواستم و او مرا نمى  
خواست و سعدى مرا مى خواهد و من...

این زنجیره معلوم نیست تا کجا ادامه دارد؟ معلوم نیست چه کسی سعدی را دوست دارد و سعدی بی توجه به دوست داشتن او تمام توجهش به من است.

همانند کسی که به حال خودش دل سوزی می کند به سعدی نگاه می کردم و دلم برایش سوخت، می خواستم بگویم دردت را می فهمم... منم مثل خود توام، من هم با تمام احساسم مجبور به سکوتتم اما حداقل تو شانس بیان احساست را داری توانستی پا پیش بگذاری و از احساست بگویی ولی من بیچاره چه؟

می ترسم کلامی از احساسم به زبان بیاورم مبادا میثم را در شرایط سختی بگذارم و از این جا رفتن تنها چاره ی راهش شود و برگشت به اعتیاد و مابقی ماجرا.

سعدی که توجه مرا دید استرسش کم تر شد و با آرامش بیش تری به حرف هایش ادامه داد.

-اما نمی تونم همین جوری دست رو دست بزارم و منتظر بمونم، می دونم یه زمانی خیلی عجول بودم و سرتق. این قدر بهت پیام دادم که تمام راه های ارتباطیمون رو مسدود کردی.

اون جا بود که دیگه به خودم اومدم گفتم سعدی عشق که زوری نمی شه بعد هم خواستم فراموشت کنم ولی نشد.

سعدی دستی به موهایش و بعد به پیشانی اش کشید.  
 بعد هم سرش را پایین انداخت اما نگاهش به سمت من بود و  
 ادامه داد .

-خیلی تلاش کردم فراموشت کنم ولی نشد... خیلی...  
 خیلی آخرش را لب زد و من کم مانده بود از این همه ی  
 احساسی که سعدی به من داشت و این همه عذابی که بابت  
 من می کشید از خجالت آب شوم.

با شنیدن صدای پا، توجه سعدی به صابر و طیبه جلب شد.

هر دو به سلام کردند و پشت سر آن ها میثم هم آمد، میثم با دیدن قد و هیكل ورزیده سعدی اول کمی جا خورد ولی بعد سریع خودش را به سعدی رساند و به او دست داد و همراه صابر و طیبه وارد خانه شد.

سعدی با نگرانی به رفتن آن ها نگاه کرد و گفت:  
-آدم های مطمئنی هستن؟ یه وقت خدایی نکرده...

نگذاشتم ادامه حرفش را بزند و گفتم:  
-خیالتون راحت. نگران نباشد.

-باشه. وقتی تو می گی دیگه جای نگرانی نیست. بریم سر بحث  
خودمون.

من می خوام یه بار دیگه شانسمو امتحان کنم اما این بار  
عجولانه رفتار نمی کنم، تو رو تحت فشار نمی زارم هر چقدر که  
بخوای بهت زمان می دم تا فکر کنی و با قاطعیت تصمیم  
بگیری. اگه بخوای بیش تر با هم وقت می گذرونیم تا بیش تر  
آشنا بشیم اگرم نمی خوایی من حرفی ندارم. فقط ازت می خوام  
بهم یه فرصت دوباره بدی فقط یه فرصت.

سعدی سرش را خم کرد و با محبت به من خیره شد.

-همین که یه فرصت بهم بدی برام کافیه، نمی خوام خیلی زود  
جواب منفی بدی، بزار زمان بیش تری دلم به آرزو هام خوش  
باشه.

سعدی تمام احساساتش را برایم به زبان آورد خالصانه و تقریبا  
داشت التماس می کرد که فوری جواب منفی ندهم در بد  
مخمصه ای گیر کرده بود، دلم در گرو دیگری بود و توانایی  
شکستن دل مرد رو به رویم را هم نداشتم.



-باشه، در مورد پیشنهادات فکر می کنم ولی باید یادت باشه  
 برای گرفتن جواب عجله نداشته باشی و بهم فشار نیاری، خطت  
 و هم آزاد می کنم ولی به این معنا نیست که می تونی زود به  
 زود بهم پیام بدی.

سعدی خندید و با خوش حالی گفت:

-چشم، هر چی شما بگی.

-خوب دیگه بریم داخل کم کم شام و بیاریم.

-بریم، برکه فقط یه چیز دیگه.

-چی؟

-من قراره زود به زود ازت نپرسم تصمیمت چیه؟ پیامم که از ترسم نمی دم تا بلاکم نکنی.

از این حرفش خنده ام گرفت... بسته ای را به سمتم گرفتم.

-هر وقت تصمیمت و گرفتی و جوابت مثبت بود این دستبند و

بنداز دستت تا من متوجه بشم و برای کار های بعدی اقدام

کنم، باشه؟

بسته را با اکراه ازدستش گرفتم و عذاب وجدان از همین حالا  
یقه ام را گرفت، ای کاش به خاطر ترس از سوال های پدر و  
مادرم در برابر سعدی سکوت نمی کردم و همین حالا جواب  
منفی می دادم تا سعدی الکی امید وار نشود.

اما ترسیدم، ترسیدم پدر علت پاسخ منفی من را بخواهد اگر  
می گفتم کسی را دوست دارم، پدر می خواست تا آن فرد را  
معرفی کنم، چه کسی را به پدر معرفی می کردم؟  
میثمی را که هنوز حسابش با خودش مشخص نیست؟

اگر هم می گفتم که همین طوری سعدی را رد کرده ام هم قبول نمی کرد و تا سر از راز من در نمی آورد ول کن ماجرا نبود، مجبور شدم با پیشنهاد سعدی موافقت کنم تا تحت فشار خانواده قرار نگیرم.

سعدی در ورودی را برایم نگه داشت و از من خواست اول وارد شوم اهل خانه همه برگشته بودند و ما را نگاه می کردند.

من کنار مامان نشستم و سعدی هم پیش پدرم نشست.

بابا دستی به شانه سعدی زد و گفت:

-شیری یا روباه پسر جان.

سعدی به من نگاه کرد و گفت:

-قرار شده که به برکه فرصت بدم فکراش و بکنه و منتظر  
جوابش بمونم و این که برای فرصتش زمان تعیین نکردیم شاید  
چند ماه طول بکشه و این فرصت گرفتن برکه به منزله ی جواب  
مثبتش نیست. فقط برای فکر کردن و همین.

سعدی کامل و واضح در مورد تصمیممان حرف زد اما مائده از  
حرف هایش خوشش نیامد و اخم هایش در هم رفت.

اما مامان و عزیز حسابی تعجب کرده بودند و با ذوق به من نگاه می کردند.

طیبه و صابر خواستند به خانه شان بروند و متقابلاً میثم نیز از جایش بلند شد اما عزیز مانع شد.

-مگه می شه؟ مگه می زارم برین؟ خیالتون راحت من همیشه غذا زیاد درست می کنم.

-آخه مهمونی خانوادگیه، نکنه بقیه معذب باشن.

پدر صابر را متقاعد کرد که کسی این جا معذب نیست. من به همراه مادر و طیبه برای آماده کردن وسایل پذیرایی برای شام به آشپز خانه رفتیم.

بلافاصله بعد از ورودمان به آشپز خانه مامان نیشگونی از پهلویم گرفت.

-ای آب زیر کاه، تو که نظرت مثبت بود چرا این قدر واسه من قیافه گرفته بودی که فکر کردم جوابت منفیه؟

-آی مامان... آی ... دردم گرفت.

-سوسول بازی در نیار یه نیشگون بود ها، روزی صد تا از این ها  
از منصور می گیرم آخ نمی گه.

پهلویم را مالیدم و گفتم:

-فکر کنم بدبخت ضد ضربه شده.

طیبه از شنیدن این حرف نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد،  
مامان فریده هم خودش خنده اش گرفته بود.



-خوبه حالا... طفره نرو، جواب من و بده.

-مامان جان کدوم جواب مثبت، سعدی کلی اصرار کرد که فوری جواب ندم و خوب فکر کنم همین.

مامان آهی کشید و مشغول کشیدن برنج داخل دیس ها شد.

-طفلی پسره، چقدر تو دل سنگی دختر.

-ای خدا امشب سعدی دو تا دو تا ننه بابا پیدا کرده، بابام طرف

اونه مامانم طرف اونه، چه خوش شانسه والا.

-به قول عزیز حرص نخور جوش می زنی..، اگر من می گم پسر  
 خوبیه و حیفه واسه خودت می گم دختر، به خدا بعضی وقت ها  
 فکر می کنم نکنه مشکل جنسی یا هورمونی داری که تا حالا  
 هیچ پسری رو دوست نداشتی و یا به خواستگاریشون جواب  
 مثبت ندادی، همش به فکرتم.

ملاقه را به لبه قابلمه کوبیدم و با تعجب و بهت گفتم:

-مامان!!!

مامان به طیبه نگاه کرد و گفت:

-دختر جان مگه من دروغ می گم؟

طیبه مستاصل به هر دوی ما نگاه کرد.

-نه خانم دروغ نمی گین اما باید اونی که می خوایی بیاد سر  
راحت تا ازدواج کنی.

برای این که بحث بیش تر از این ادامه پیدا نکند، سفره را  
برداشتم و برای پهن کردنش به پذیرایی رفتم، تمام وسایل  
سفره را خودم چیدم و اصلا برایم مهم نبود که زیر ذره بین  
مائده هستم و یا سعدی نگاهم می کند یا نه؟

تکلیف میثم هم که معلوم بود مطمئنا حالا سعی می کرد ترک های دیوار را بشمارد ولی نگاهش به من نیافتد.

سر سفره شام همه از غذا تعریف کردند، مائده فکر کرد غذا را من درست کرده ام.

-دست پخت عزیزه، من امروز اصلا نتونستم کمکش کنم.

بعدشم عمرا دست پخت من به این خوبی باشه.

طیبه - برکه جان من هنوز مزه زرشک پلو با مرغ چند روز

پیشت و یادمه ها شکسته نفسی نکن.

با این حرف طیبه مامان و بابا لبخند زدن و مائده گفت:

-سعدی هم عاشق زرشک پلو با مرغ، روزی سه وعده بهش  
همین غذا رو بده، نه نمی گه.

یه لحظه خواستم با صدای بلند بگویم، خوب که چی؟ به من  
چه اصلا اما پشیمان شدم.

کنار عزیز نشسته بودم که عزیز در گوشم گفت:

-دخترکم برو اون دیس کنار دست سعدی رو پر کن، ماشالله  
خوش خوراکه دیس برنج و خالی کرد.

دیس برنج را به آشپز خانه بردم و برنج کشیدم که سعدی هم  
وارد آشپز خانه شد.

-چیزی لازم داشتی؟

سعدی ظرف خالی خورشت را به دستم داد و درون قابلمه برنج  
را نگاه کرد.

-می شه برام خورشت بریزی، راستی عزیز ته دیگ درست کرده؟

ظرف خورشت را از دستش گرفتم و مشغول پر کردنش شدم.

-آره درست کرده ولی انگار مامانم یادش رفته بیاره سر سفره .

سعدی بشقاب خالی را کنار دستش گذاشت و همه ته دیگ را در آورد و مشغول تکه تکه کردن آن شد.

بعد هم ظرف ته دیگ را برداشت و در حالی که می خواست از آشپز خانه خارج شود

گفت:

-من می میرم برای ته دیگ.

شکمویی که از دهانم خارج شد کاملاً غیر عمد بود و خنده  
سعدی غیر قابل کنترل. طوری که وقتی به جمع برگشتیم، بابت  
توجه همه به ما نزدیک بود از خجالت آب شوم.

مائده هم برای شستن ظرف ها به آشپز خانه آمد و مدام مرا  
تحت نظر داشت.

-برکه جان، داری می لنگی یا من اشتباه فکر می کنم؟

حتماً می ترسید در حال چلاق شدن باشم و عروس شل گیرش  
بیافتد.



-امروز رفته بودم دربند، پاهام درد می کنه.

-آهان، نگرانت شدم. گفتم خدایی نکرده یه وقت پات مشکلی  
نداشته باشه.

مامان فریده طوری که مائده متوجه نشود لب هایش را کج و  
کوله کرد و ادای مائده را در آورد.

سریع رویم را برگرداندم تا صورتش را نبینم وگرنه از خنده  
منفجر می شدم.

مامان و بابا قبل از رفتنشان مرا به کناری بردند.

-دخترم بهم قول بده که خوب فکرات و بکنی و یه تصمیم درست و عاقلانه بگیری،

باشه؟

-باشه بابا.

-اگرم جوابت منغیه باید یه دلیل قانع کننده داشته باشی اگه کسی رو مدنظر داری به ما معرفی کن تا بهتر بشناسیمش و خیالمون راحت باشه اگر نه فرصت هاتو الکی از دست نده.

-چشم مامان جون.

موقع بدرقه شان سعدی زود تر از همه به سمت ماشینش رفت  
و بعد کتاب به دست پیش من آمد.

-کتابت عالی بود، می شه برام امضاش بزنی؟

-واقعا خوندیش؟ آخه اکثر آقایون از رمان های عاشقانه  
خوششون نمی یاد.

-من فقط رمان های تو رو می خونم.

سعدی وقتی این حرف را زد کاملا مقابلم قرار گرفته بود و به چشم هایم نگاه می کرد.

دست و پایم را گم کرده بودم و موقع امضای کتاب خدا خدا می کردم، دستم نلرزد.

بعد از امضای کتاب آن را از دستم گرفتم و یک جور خاصی به صفحه اول کتاب نگاه کرد.

-خیلی احساسات قشنگی داری، شخصیت اول داستانت طوری عاشق بود و عاشقی می کرد که من یه لحظه حسرتش و خوردم، حسرت این که حداقل جای شخصیت داستانت باشم و اون طوری دوستم داشته باشی.

حرف های سعدی قلبم را به درد آورد چرا نباید مرد پشت سرم

از این حرف ها بزنند؟

چرا نباید او این گونه مرا دوست داشته باشد؟

چرا؟ چرا؟

و این چرا ها همچنان ادامه دارد.

بعد از رفتن پدر و مادرم میثم عزیز را صدا کرد تا روی تخت بنشینند و در مورد موضوعی صحبت کنند.

تقریبا از فوضولی داشتم دیوانه می شدم دوباره احساساتی شدم و به این موضوع فکر کردم، نکند میثم با دیدن سعدی به خودش آمده و حالا در مورد من می خواهد با عزیز صحبت کند اما چند ثانیه بعد آرام به شقیقه ام زدم و با خود گفتم:

-دختر دوباره خیال برت نداره، داری در مورد میثم حرف می زنی دیدی که حتی با دیدن تو کنار سعدی هیچ واکنشی نشون نداد پس کم خیال بافی کن تا کم تر بخوره تو ذوقت.

به اتاقم رفتم و تصمیم گرفتم امشب چند ساعتی روی داستان  
جدید کار کنم اما با دیدن  
جعبه ی کادویی سعدی تمرکز را از دست دادم. جعبه را بالای  
کمد گذاشتم تا دیگر نبینمش و کمتر یاد بی رحمی خودم  
بیافتم.

به قولی که به سعدی داده بودم هم عمل کردم و شماره اش را  
آزاد کردم.

سر رسیدم را دستم گرفتم و به سمت آشپز خانه رفتم تا برای  
خودم چایی بریزم اما با دیدن عزیز که مدام پاهایش را می مالید

و در حال جمع و جور کردن آشپز خانه بود از خودم خجالت کشیدم.

-عزیز جون الهی من قربونت بشم شما برو استراحت کن، باقیش با من.

عزیز با صورتی که خستگی کاملا در آن مشهود بود گفت:  
-نمی خواد، تو خودتم کلی خسته ای.

-عزیز پا دردت عود می کنه ها، بیا برو من جوونم و پر انرژی از عهده اش بر میام.



عزیز از بالای عینکش نگاهم کرد و گفت:

-مثلا جوونی و با یه کوه نوردی امشب هی لنگ می زدی؟

خودم را برایش لوس کردم و با ناز گفتم:

-عه، عزیز.

-باشه، باشه نمی خواد خودتو لوس کنی، فقط خودت و خیلی  
 خسته نکن هر چقدر تونستی جمع و جور کن باقیش بمونه  
 واسه فردا.

عزیز را در آغوش گرفتم و بوسیدمش و سررسیدی که در دستم  
 بود را روی کابینت گذاشتم.

-برکه، جوابت به سعدی منفیه؟

از آغوشش جدا شدم و سرم را پایین انداختم و با انگشت  
 اشاره ام بر روی کابینت طرح های نا مفهومی کشیدم.

-عزیز خودت می دونی که دلم جای دیگست ونمی تونم به  
سعدی جواب مثبت بدم اما به خاطر اصرار خودش قرار شده  
بیش تر فکر کنم شاید نظرم عوض شه.

عزیز آهی کشید.

-خیلی پسر خوبی به نظر می رسه از همه مهم تر شدت علاقه  
اش به توئه، انگار که جونش باشی هر جا می رفتی چشمش  
دنبالت بود، چه قد و هیكلی هم داره ماشالله...

عزیز چند ضربه به کابینت ها زد و بعد از آشپزخانه خارج شد.  
حتی فرصت نشد در مورد میثم و این که در چه موردی با او  
صحبت کرده، حرف بزنم.

اول از همه در قوری را باز کردم و چایی را بو کردم، بوی چایی  
مانده می داد.

همه حساسیت هایم در مورد چایی به خاطر میثم بود وگرنه قبل  
تر ها من فرق چایی تازه دم و چایی روز قبل را نمی دانستم اما  
حالا...

میثم آن قدر با لذت از طعم چایی تازه دم حرف می زد که من هم ناخود آگاه فقط چایی تازه دم می خوردم.

چایی داخل قوری را خالی کردم و چایی تازه دم کردم و کمی برگ بهار نارنج هم برای خوش بو شدنش به آن اضافه کردم بعد به سراغ خشک کردن ظرف ها رفتم و آن ها را داخل کابینت گذاشتم.

نگاهم هر بار از پنجره به آلونک می افتاد و منتظر بودم امشب هم مانند هر شب برای خوردن چایی آخر شبش به آشپز خانه بیاید.

جمع و جور کردن آشپز خانه که تمام شد، داخل فنجان خودم  
چایی ریختم.

کمی به در آشپز خانه زل زدم و منتظر آمدنش شدم بعد از چند  
ثانیه نا امیدی وقتی که می خواستم قوری را روی سماور بگذارم  
صدایش نه از سمت در آشپزخانه بلکه از پنجره حسابی مرا  
ترساند.

-می شه برای منم چایی بریزی؟

-والله ای.

-ببخشید ترسوندمت.

به دروغ متوسل شدم، نگفتم انتظار ورودت از در آشپزخانه را داشتم.

-خواهش می کنم، تو فکر بودم واسه همین غافلگیر شدم، چرا نمیایی داخل؟

-همین جا هم راحتتم، ممنون.

کمی از دستش دلخور شدم، چه معنی داشت از پشت پنجره  
چایی بخوریم و با هم حرف بزنیم، اگر می آمد داخل، مثلا چه  
می شد!!!

سینی چایی را لبه پنجره گذاشتم و خودم هم روی صندلی نهار  
خوری نشستم و مشغول بررسی داستانم شد.

سعی کردم مثلا به او توجه نکنم تا این قدر از من فراری نباشد.  
بعد از چند ثانیه صدای خش خش شنیدم. صندلی پلاستیکی  
پایه بلندی را آورد و همان جا پشت پنجره نشست که باعث شد  
بیشتر حرص بخورم.



حاضر بود از پشت پنجره و میله ها با هم حرف بزنییم ولی به  
آشپز خانه نیاید.

-عزیز در مورد حرف هامون چیزی بهت نگفت؟

سرم را از روی سر رسید بلند کردم و در حالی که داشتم از  
فوضولی می مردم اما فقط چهره ام را بی تفاوت نشان دادم  
گفتم:

-نه، خیلی خسته بود زود تر رفت تا استراحت کنه.

دوباره خودم را مشغول بررسی داستانم نشان دادم.

-ازش خواستم قبول کنه من هم مثل صابر تو آلونک بمونم و  
مستاجرتون بشم، فعلا که هوا خوبه ولی برای پاییز باید یه سری  
عایق بندی و تعمیرات انجام بشه.... عزیز هم قبول کرد.

-هزینه تعمیرات به عهده خودمه به عنوان پول رهن اما هر ماه  
اجاره هم می دم.

کم مانده بود سررسید را به هوا پرتاب کنم و روی میز نهار  
خوری بندری برقصم اما به شدت خودم را کنترل کردم و لبخند  
ملیحی زدم.

-چه خوب برات خوش حالم.... ان شاءالله به خوبی و خوشی  
توش زندگی کنی.

میثم لیوان خالی چایی اش را داخل سینی گذاشت.

-ممنون. می شه یه لیوان دیگه برام چایی بریزی، خیلی خوش  
عطر و طعم شده بود.

- حتما، بهش برگ بهار نارنج زدم عطرش به خاطر اونه.

-آهان.

-راستی داری چی می خونی؟

-داستان جدیدمه دارم یه نگاهی بهش میندازم. می خوام بدونم کجا های داستان نیاز به تغییر داره تا به این جای کارم.

-می شه بهم بدی تا منم یه نگاهی بندازم.

-اوهوم، بفرما.

تمام سعیم بر این بود که میثم متوجه هیچانم نشود.

لیوانش را روی لبه پنجره گذاشتم و وقتی میثم را غرق در خواندن دیدم سکوت کردم تا خودش نظر بدهد.

بعد از چند دقیقه سر از روی سررسید برداشت و گفت:  
-با این که من اصلا سبک نوشتنت و نمی پسندم ولی قلم خوبی داری که البته نوشته هات به یه ویرایش اساسی نیاز داره.

هم انتقاد می کرد و هم کمی تعریف می کرد تا نابود نشوم، خیلی راحت و بدون تعارف می گفت سبک نوشتنت را دوست

ندارم و خوش حالم که خبر نداشت الان دلم می خواهد سرش  
را به میله های پنجره بکوبم!!!

-دقیقا کجا هاش به ویرایش نیاز داره؟

-مثلا این جا رو می خونم گوش کن.

بعد هم یک بند از داستانم را خواند و سری دوم یک سری  
تغییرات در آن ایجاد کرد.

-فکر نمی کنی این جوری بهتره؟

-آره، تو سری دوم با تغییرات تو حرفه ای تر به نظر می رسه.

-اگه بخوای وقتی داستانت تموم شد من برات ویرایش می کنم... سابقه کاری دارم، یه مدت تو دفتر مجله کار کردم.

-واقعا؟!

-اوهوم، کار گرافیک هم انجام می دادم اگه دوست داشتی طرح جلدت و من می زنم.

-چرا که نه؟ از الان برام چند تا طرح بزن.

-هنوز که داستانت تموم نشده؟

-واسه خودم نمی خوام. انتشاراتمون دنبال یه طراح کار بلد با سابقه کاریه، می خوام نمونه کار هات و بهشون نشون بدم تا اگه خوششون اومد از این به بعد تو براشون طرح بزنی.

خوش حالی کاملا از چهره اش مشخص بود، هیجان زده به آلونک برگشت و من خوش حال تر از او به فکر فردا های روشن و آینده ی بهتر برای او می اندیشیدم.



تصمیم گرفتم صبح برای گرفتن نان زود تر از خواب بیدار شوم  
تا عزیز با آن پا دردش

کم تر راه برود و در عوض خودم هم پیاده روی کرده باشم و هم  
جیل را برای هوا خوری ببرم.

وقتی مشغول بستن قلاده ی جیل بودم، میثم از آلونک بیرون  
آمد.

-عه، برکه تویی؟!!

-سلام، صبح به خیر.

-سلام، صبح توام به خیر.

-سر و صدای من و جیل باعث شد بیدار بشی؟

-نه، خودم بیدار شدم تا یکم ورزش کنم در ثانی سر و صدایی  
نداشتین.

فکری به ذهنم رسید اگر می توانستم او را با خود همراه کنم تا  
با هم به پارک برویم خیلی خوب می شد، هم حال و هوایش

تغییر می کرد و هم برای ورزش بیش تر زمان می گذاشت و  
بیش تر لذت می برد.

این جا با این که حیات تقریبا بزرگی داریم اما بعد از چند بار دور  
زدن و پیاده روی در آن تکراری می شود و زمان ورزش کردن  
کاهش می یابد.

-من و جیل داریم می ریم پیاده روی بعدشم برای صبحونه نون  
بخریم، توام میایی؟

میثم به جیل نگاه کرد و کمی سرش را خاراند و مستاصل گفت:

-نمی دونم.

-به نفعته که بیایی وگرنه همین الان جیل و ول می کنم تا بیاد حسابی دور این حیاط دنبالت کنه.

در ابتدا تهدیدم را جدی نگرفت اما وقتی جیل را به طرفش گرفتم و می خواستم طناب قلاده را رها کنم بدون هیچ حرفی جلو تر از من و جیل به سمت در حیاط رفت.

اگر خودخواه بودم می توانستم به زور هم خواهان محبتش  
شوم اما من آدم این ماجرا ها نبودم و حالا هم اگر پای  
سلامتیش در میان نبود به زور متوسل نمی شدم.

اضطراب و ترس میثم از جیل باعث شد جیل خود به خود به  
میثم واکنش نشان دهد و بیش تر او را بترساند و من مدام به  
حرکات آن دو می خندیدم.

میثم در سمت چپم ایستاده بود و همراه با هم قدم می زدیم .  
طناب جیل را با دست راست گرفتم تا کم تر میثم را بترساند.

قدم زدن در کنار مرد دوست داشتنی ات را فقط کسی درک می کند که این کار را امتحان کرده باشد.

در مورد هر چیزی حرف می زدیم اما تمام حواس من پی دست هایی بود که در چند سانتی دستانم قرار داشت با این که از من خیلی قد بلند تر نبود اما انگار زیر سایه او قدم برداشتن به من احساس امنیت می داد، دوست داشتم هر رهگذری که از کنار ما رد می شود با خودش بگوید چه زوج دوست داشتنی!!!

و اما من مجبور به پنهان کردن احساساتم بودم و تمام کاری که می توانستم انجام دهم محکم فشردن طناب جیل بود اما برای خالی کردن آن همه احساس کافی نبود.

جیل را وادار به دویدن کردم تا کمی از او فاصله بگیرم وگرنه بعید نبود که دستانش را را در دست بگیرم و خودم را رسوا .

میثم هر چه می دوید به من و جیل نمی رسید در آخر هم روی نیمکتی نشست تا کمی استراحت کند.  
بند جیل را به نیمکت بستم.

-جیل این جا بمون تا من برم و زود برگردم. پسر خوبی باشی ها.  
میثم سریع از روی نیمکت بلند شد.  
-می خوامی من و با این تنها بزاری؟

-به نیمکت بستمش نمی تونه کاری کنه.

میثم مستاصل گفت:

-باشه، فقط زود برگرد لطفا.

وقتی به خانه برگشتیم صابر در حال پوشیدن کفش هایش بود.

-سلام خانم شفقت، سلام میثم.



هر دو جواب سلامش را دادیم.

-کجا می ری این وقت صبح؟

-دارم می رم کلینیک، میثم دوران ترک و به خوبی سپری کرد و  
دیگه نیازی به من نداره.

-البته من همیشه در خدمتمم اگه سوالی یا کاری داشتین.

-آهان راست می گی. پاک یادم رفته بود تو برای یه مدت برای  
پرستاری اومدی این جا.

من الان بساط صبحونه رو آماده می کنم بیا یه لقمه بخور بعد  
برو.

-ممنون خانم شفقت ولی امروز باید زود تر برم از فردا حتما  
میام با هم صبحونه بخوریم.

-باشه، هر جور راحتی به سلامت.

میثم که تا آن لحظه سکوت کرده بود به صابر دست داد و بابت تمام زحمت هایی که تا به الان برایش کشیده بود تشکر کرد.

بعد از رفتن صابر نان ها را به دست میثم دادم تا به داخل خانه ببرد و خودم مشغول بستن طناب جیل شدم و غذایش را داخل ظرف مخصوصش ریختم.

وقتی وارد خانه شدم عزیز را دیدم که دست دور گردن میثم انداخته و حسابی قربان صدقه اش می رود.

بعد از این که به دست شویی رفتم و دست هایم را شستم در  
حالی که مشغول خشک کردن دست هایم بودم از عزیز  
پرسیدم.

-سلام بر عزیز جون خودم، صدای قربون صدقت و شنیدم  
حسودیم شد.

-تو از همون اولم حسود بودی دختر.

-واقعا بابت این همه لطفت ممنون عزیز، الان من این و گفتم  
مثلا دلت به حالم بسوزه و قربون صدقه منم بری، نه این که  
بهم بگی حسود.

-پسرم صبح زود بلند شده رفته برام نون گرفته بایدم قربون  
صدقش برم ولی تو چی مطمئنا فقط جیل و برده بودی پیاده  
روی.

شاکی به میثم نگاه کردم.

-توام یه حرفی بزن دیگه، راستشو بگو.

تا میثم آمد دهان باز کند، عزیز صحبت کرد.

-شوخی کردم، داشتم سر به سرت می داشتم دختر گلم، می  
دونم میثم به زور از خواب بیدارت کرده تا یکم ورزش کنی تا  
این قدر روز به روز چاق تر نشی.

با این حرفش میثم هم خنده اش گرفت، عزیز و میثم هر دو با  
هم می خندیدند و من در ظاهر ادای حرص خوردن را در میاوردم  
اما به خاطر صمیمیت آن ها از صمیم قلب خوش حال بودم.

میثم باید طعم مادر بزرگ داشتن را می چشید.

مادرش که نتوانسته بود برایش مادری کند شاید به خاطر  
نچشیدن طعم این لذت ها بود که به سراغ طعم زهرماری و تلخ  
الکل روی آورده بود!!

میثم بعد از خوردن چایی تازه دمش فلاسکی را پر از آب جوش  
کرد و به همراه چند عدد کاکائو با خود به آلونکش برد و عزیز  
مدام به او سفارش می کرد که وقتی هوا به اوج گرمای خود می  
رسد بدون تعارف به خانه بیاید و برای نهار همراه ما غذا بخورد،  
میثم ابتدا

کمی تعارف می کرد که عزیز دمپایی اش را در آورد و به میثم  
نشان داد.

-می دونی این چیه؟

میثم با تعجب و کمی ترس به عزیز خیره شد.

-این صلاح ما، مادر های قدیمیه برد بالایی هم داره با قدرت و

اثرات مخرب بالا، حالا اگه نمی خوای بفهمی شدت ضربه اش

چطوریه، دیگه تعارف نکن.

میثم با تعجب به عزیز نگاه می کرد که من پقی زدم زیر خنده.

-نخند ور پریده وگرنه یکیش و نثار تو میکنم ها؟



همراه میثم هر دو وارد حیات شدیم تا احیانا عزیز با دمپایی به سمتان شلیک نکند.

میثم به سمت آلونکش رفت و من هم به سمت خانه ی کوچک صابر و طیبه.

با شنیدن صدای طیبه که قربان صدقه ی هدیه می رفت، مطمئن شدم از خواب بیدار شده اند.

آرام چند ضربه به در خانه شان که با سلیقه صابر رنگ شده بود، زدم.

-کیه؟

-منم طیبه.

-الان میام برکه جان.

-سلام صبحت به خیر.

-سلام صبح شما هم به خیر.

-مزاحم که نیستم؟ اومدم خونه جدیدتون و ببینم.

-بفرما خوش اومدی، خوش حالمون کردی.

-مرسی.

از همان ابتدای ورودم به خانه حال خوبی سراسر وجودم را فرا  
گرفت، باورم نمی شد این خانه با صفا روزی انباری بدون  
استفاده ما بوده است.

صابر آن چنان با سلیقه خانه را تعمیر کرده بود و با هزینه  
اندکی تغییرش داده بود که من از تماشای آن سیر نمی شدم.

طیبه هم با سلیقه خوبش اسباب و اثاثیه را طوری چیده بود که باعث قشنگ تر شدن خانه شده بود.

دراور و تخت کودک گوشه ای از اتاق سی متری قرار داشت و یک دست مبل ال هم نزدیک به آشپز خانه. پرده سفید با طرح های صورتی رنگ هم باعث با صفا شدن آشپز خانه شده بود.

صدای نق نق زدن های هدیه وادارم کرد دست از بررسی خانه ی دلنشین شان بردارم و به سراغش بروم. زیر گلویش را چند بار بوسیدم که باعث شد با صدای بلند بخندد.

طیبه با یک لیوان شربتتی که در دست داشت به سمتم آمد.

-بفرمایین برکه جان.

-دستت درد نکنه. طیبه خونه اتون عالی شده هم صابر هم

خودت سلیقه تون محشره، درسته یکم کوچیکه ولی خیلی

دلنشینه.

-برکه جان همین که مستقل شدیم و شوهرم دیگه ازم دور

نیست برام کافیه، اون موقع که با مادر شوهرم زندگی می کردم

این قدر حرص و جوش می خوردم که نگو.

دلم می خواست تمام دق و دلیمو سر صابر بیچاره خالی کنم  
چون به خاطر ضعف مالی مجبور بودیم اون جا زندگی کنیم.

طیبه چند ضربه به تخت هدیه زد و گفت:

- بزنم به تخته اصلا از وقتی اومدیم این جا هدیه هم گریه هاش  
کم تر شده، دیگه کم تر دل درد و دل پیچه می گیره. فکر کنم از  
بس خونه مادر شوهرم حالم بد بود و حرص می خوردم باعث  
می شد شیر جوش بدم این طفل معصوم اونم دل درد می  
گرفت.

گیج به طیبه نگاه می کنم و می پرسم:

-شیر جوش؟

-آره، وقتی مادر با عصبانیت و حرص و جوش خوردن به بچه شیر بده به اون می گن شیر جوش، البته مامانم به من این طور گفته یه جورایی حرف های قدیمی هاست، شاید امروزیش بشه با انرژی منفی وقتی به بچه شیر بدی، حاصلش هم اثرات منفیه.

با خنده گفتم:

-ایول به تو دختر یه مبحث قدیمی رو خیلی خوب به زبان  
امروزی برگردوندی.

طیبه هم می خندد و باز هم برای من و عزیز دعای خیر می کند  
که سبب شادی آن ها را فراهم ساختیم و برای فردا شب شام  
من و عزیز را به خانه شان دعوت کرد.

می گوید می خواهد اولین مهمانی که به خانه شان می آید ما  
باشیم.



مستاصل نگاهش می کنم، نمی دانم قصد دعوت کردن میثم را  
نیز دارد؟

از نگاهم به حرف دلم پی می برد و می گوید:

-صابر که بیاد می ره آقا میثم و هم دعوت می کنه.

نفس عمیقی که می کشم، طیبه بدون حرف فقط به رویم

لبخند می زند و دستم را محکم می فشارد و گاهی اوقات سکوت

بهترین دلگرمی است، همه ی اهل این خانه می دانند در دل

من چه می گذرد جز اوپی که باید بدانند!!!

و چقدر من خوش شانسم که اطرافیانم از حال دلم با خبرند اما  
حرفی نمی زنند و مرا خجالت زده نمی کنند.

به طیبه سفارش کردم نهار غذا درست نکند، عزیز آتش درست  
کرده بود و به قول خودش آتش را باید با تعداد نفرات زیاد  
بنشینی و بخوری تا به دلت بچسبد.





مرداد ماه بود گرمای هوا حسابی آزار دهنده شده بود، تولد میثم هم نزدیک بود.

هدیه اش را خریده بودم اما هنوز در حال یادگیری درست کردن کیک بودم، برای آن که بتوانم خیلی خوب از پس این کار بر بیایم در یک کلاس شیرینی پزی ثبت نام کردم البته فقط چند جلسه فشرده را شرکت کردم تا از عهده ی درست کردن کیک تولد بر بیایم.

عزیز هم حسابی به مستاجر های جدیدش عادت کرده بود، همیشه نهار زیاد درست می کرد و نمی گذاشت طیبه و میثم بدون نهار بمانند.

البته طیبه هم در هفته دو بارما را برای شام به خانه دلنشین شان دعوت می کرد تا محبت های عزیز را جبران کند.

میثم هم گاهی برای این که او هم مهمانی داده باشد بساط جوجه کباب راه می انداخت و عزیز تا میثم جوجه ها را کباب کند، مدام قربان صدقه اش می رفت و من ادای حسود ها را در می آوردم و به عزیز می گفتم آخه یه جوجه درست کردن هم این قدر تعریف داره؟

و عزیز با چشم غره هایش مرا وادار به سکوت می کرد.

عزیز می گفت ( خدا چون قربون حکمتت برم، درسته بهم پسر  
 ندادی و یه عمر حسرت نداشتنشو خوردم اما حالا انگار یهویی  
 بهم دو تا پسر دادی حکمتت و شکر ).

عزیز راست می گفت صابر و میثم مثل پسر های نداشته ی  
 عزیز بودند.

هر وقت وسیله یا چیزی خراب می شد بر عکس سابق که  
 مجبور بودیم تعمیر کار بیاوریم صابر دست به کار می شد و اگر  
 به مشکلی برمی خورد میثم را صدا می کرد و با هم آن وسیله را  
 درست می کردند.

میثم به خواست خودش کار رسیدگی به گل ها و درخت های  
 حیاط را به عهده می گرفت

و برای این کار حسابی صبر و حوصله به خرج می داد و ایده های جدیدی برای زیاد کردن گلدان های داخل حیاط داشت.

به گفته خودش قبلا علاقه چندانی به گل و گیاه نداشته اما از وقتی به این جا آمده بود و بیش تر وقت ها را با گلدانی که من داخل اتاقش گذاشته بودم تنها می ماند و با ان ها حرف می زد به گل و گیاه علاقه پیدا کرده بود.

با وسواس و اشتیاق خاصی درخت های باغ را خودش سم پاشی می کرد و حسابی به خاک گلدان ها و باغچه ها می رسید.



بعد از این که طرح هایش مورد پسند انتشاراتم قرار گرفت،  
روحیه اش مضاعف شده بود و کمتر در آلونک می ماند.

حالا دیگر خودش از پیاده روی صبحگاهی استقبال می کرد و اگر  
گاهی من خواب می ماندم و یا کسالتی داشتم، خودش قلاده  
جیل را می بست و به همراه هم به پیاده روی می رفتند.دیگر از  
جیل نمی ترسید و حسابی با هم دوست شده بودند.

با بهتر شدن وضعیت روحی و جسمی میثم، تغییری در روابط ما  
ایجاد نشد هنوز هم مثل سابق از من فاصله می گرفت و تمام  
سعیش این بود که نسبت به من و احساسم بی تفاوت باشد.

نمی دانستم دلیل این طور رفتار کردنش چیست و همین  
ندانستن عذابم می داد.

با بهبود وضعیت روحیش توانست بعد از مدت ها به ملاقات  
مادرش برود و با دیدن مادرش که از قبل خیلی بهتر شده بود،  
روحیه اش دو چندان شد.

میثم خواسته بود سمت زندگی بهتر قدم بردارد و چنین هم  
شده بود انگار زندگی هم داشت با دل او کنار می آمد.

انگار زندگی فقط با دل من قصد کنار آمدن نداشت به جز چند جمله و چند بار غیرتی شدن آن هم در ابتدای آمدنش به این جا دیگر شاهد رفتار محبت آمیزی از جانبش نبودم.

و همان چند جمله و چند رفتار را هر شب و هر شب قبل از خواب برای دل بی قرارم مدام مرور می کردم تا از سردی و بی تفاوتی این روز هایش دلگیر نشوم و حق را به او بدهم که مجبور نیست به اجبار دوستم داشته باشد.

تنها دلخوشی من مصاحبت های شبانه مان بود که هنوز هم از پشت پنجره با او صورت می گرفت. من هر شب برای این که بتوانم او را ببینم و دقایقی از هم صحبتی با او استفاده کنم، ظرف می شستم. عزیز و طیبه حالا دیگر برای شستن ظرف ها با

من تعارف نمی کردند، می دانستند مانند نذری که به آن  
پایبندی، من هم به شستن ظرف های وعده شام عادت دارم و  
پایبندم.

و می دانستم یک روز برای این عشقی که درون قلبم است،  
دست هایم پیر می شوند.  
برای دیدن و صحبت با او هر شب ظرف می شستم تا بلکه اوایی  
که باید بیاید، بیاید و انتظار پایان یابد.

و او همیشه می آمد از من چایی می خواست و من تا سرد شدن  
لیوان چایی اش فرصت داشتم از بودنش استفاده کنم و بعد از

خوردن چایی اش من می ماندم و لیوان چایی که دلم نمی آمد  
بشورمش، چایی خودم را در لیوانی که او چایی خورده بود می  
ریختم و در تنهایی و سکوت خیره به آلودگی، چایی ام را می  
نوشیدم.

مدام رفتار و حرکات خودم را آنالیز می کردم تا اگر رفتاری دارم  
که باعث می شود میثم این گونه از من فاصله بگیرد را اصلاح  
کنم ، هر بار خودم را سانسور می کردم تا بلکه باعث تغییری در  
رفتار میثم شود ولی نتوانستم به نتیجه ای برسم.





میثم مثل هر شب به پشت پنجره آمد لیوان چایی اش را از من در خواست کرد و بعد از نوشیدن چایی اش به آلونک برگشت. در تنهایی شب به لبه های لیوان چایی اش دست می کشیدم و به این موضوع فکر می کردم، آیا روزی می توانم لبانش را لمس کنم؟

با فشار دست های عزیز بر روی شانه ام از فکر کردن دست کشیدم و با لبخند به عزیز خیره شدم عزیز به چشمان خیره شد و آهی کشید بعد پارچه سبز رنگ نواری شکل را به دور مچ دستم بست و گره اش را محکم کرد.



دخترم یه نیت بکن، وقتی این پارچه خودش پاره بشه و گره  
اش باز بشه به مراد دلت می رسی.

با لبخند به پارچه سبز رنگ دست کشیدم و دستان عزیز را  
بوسیدم.

- امید وارم به همین سادگی که می گی باشه عزیز، به همین  
راحتی که تو فکر می کنی.

عزیز روی صورتم دست می کشد و می گوید:

-آی آی دختر جان نبینم نا امید باشی.

-آخه چطوری عزیز؟ می بینی بعد چند ماه حتی نمیاد رو در رو با هم حرف بزنیم پشت این پنجره لعنتی یه صندلی می زاره و می شینه انگار من لولو خورخوره ام.

-نمی دونم بهت بگم پای این عشق یه طرفه بمون یا نه از یه طرف سعدی هم هست، خیلی پسر خوبیه. می ترسم این قدر میثم لغتش بده که دست آخر نه خودش جلو بیاد، نه سعدی دیگه تو رو بخواد.

- ای کاش حداقل دلیل این کناره گیری و می دونستم این که چرا نمی خواد بهم نزدیک بشه.

-ان شالله درست می شه دختر، خودت که می دونی من میثم و صابر و الان مثل پسرهای خودم دوست دارم اما از همه چیز و همه کس برام مهم تر فقط تویی و آینده تو، هر چی به میثم نگاه می کنم هیچ شور و شوقی نسبت به تو نداره اما بر عکس سعدی یه جوری نگاهت می کنه که من دلم هوای عشق و عاشقی می خواد تو این سن و سال.

می خندم و عزیز با خنده من بیش تر می گوید تا حالم بهتر شود.

-والا دخترم پات که می لنگید اون شبی مدام چشمش بهت بود  
 که مبادا یه وقت بخوری زمین، می رفتی آشپزخونه به بهونه ته  
 دیگ میومد دنبالت.

عزیز عینکش را بر می دارد و کمی چشم راستش را می مالد بعد  
 دوباره عینکش را می گذارد.

-می دونی برکه جان، عشق به زن امید می ده، خوشگلش می  
 کنه باعث طراوت و شادابیش می شه ولی اگه این عشق یه  
 طرف باشه، پیرش می کنه از پا می نداشتش.

عزیز دست روی شانه ام می گذارد و بلند می شود، عزم رفتن که می کند، دستانش را می بوسم و خداروشکر می کنم که اگر پدر و مادرم در کنارم نیستند عزیز هست با دل دریایی و حرف های به جا و امید وار کننده اش.

عزیز مثل مامان مدام در کار هایم کنجکاوی نمی کرد، گیر نمی داد، سوال پیچ نمی کرد عزیز می نشست روی مبل به چشمانم نگاه می کرد و به تمام احوالاتم پی می برد.

اگر خوش حال بودم می فهمید و اگر ناراحت بودم، تسبیحش را در دست می گرفت و آن قدر برایم ذکر می گفت تا عاقبت حال بدم از بین می رفت.

عزیز، عزیزم بود تمام آن چه را که بعد از طلاق پدر و مادر نیاز  
داشتم در عزیز خلاصه شده بود به بزرگی و حامی پدر و به  
مهربانی و دلسوزی مادر.







امروز چهارده مرداد بود روز تولد میثم و من از صبح در حال درست کردن کیک هستم، حسابی آشپزخانه را بهم ریخته ام اما عزیز با صبوری تمام ظرف های کثیف را می شوید و به شوخی می گوید:

-ببینم این کیکت چطور در میاد دختر؟!

-عزیز این جوری نگو، بگو من مطمئنم خوب می شه، تو کار بلدی  
... کارت درسته... انرژی مثبت بده تا نتیجه هم خوب بشه.

عزیز همان طور که در حال شستن ظرف ها بود از بالای عینکش  
نگاهم کرد.

-فکر کنم زدی داغون کردی کیک و الان می خوای با انرژی مثبت  
من درستش کنی؟!

عاجزانه به عزیز نگاه می کنم و لب هایم را غنچه می کنم.

-نخیر عزیز جون من کار خودم و کردم اما بازم می ترسم ،انرژی

مثبت و واسه قسمت آخر گفتم.

-باشه گلم، انرژی مثبتش از من.

بعد هم با دستان خیسش انگشتانش را در هوا پیچ و تاب داد.

با تعجب به عزیز نگاه کردم.

-عزیز داری چی کار می کنی؟

-دارم انرژی مثبت می دم دیگه.

-البته این بیش تر شبیه کار های جادوگراست تا انرژی مثبت دادن.

-عه؟!

-بله... انرژی مثبت از ذهن میاد از افکار.

-ای داد بی داد، یه کیک درست کردی کلی سخنرانی کردی، من از این انرژی مثبت سر در نمی یارم اصلا فقط دعا می کنم که کیکت مثل آجر سفت و مثل زهرمار تلخ نباشه، همین.

-عزیز نگو این جوری، ای خدا یعنی بهش بکینگ پودر و جوش شیرین زدم؟

عزیز با خنده از آشپزخانه بیرون رفت و من با استرس رو به روی مایکروفر نشسته ام و به کیکم نگاه می کنم.

خوشبختانه کیک خیلی خوب از آب در آمد، قرار بر این شد تا صابر برای شام میثم را به داخل خانه بیاورد تا میثم را غافلگیر کنیم.

بعد از خوردن شام وقتی عزیز و طیبه در حال تماشای سریال بودند و مرد ها هم به اجبار به تماشای سریال تن داده بودند، صابر را صدا کردم تا کیک را برای میثم ببرد.

این روز ها آن قدر میثم از من فاصله می گرفت که ترجیح می دادم، خودم حد فاصلم را رعایت کنم تا از برخورد احتمالش کم تر برنجم.

اگر کیک را من می بردم بعید نبود واکنشی نشان ندهد و شاید  
ناراحت هم شود، پس ترجیح دادم با این که تمام زحمت این  
مراسم با من بود و کلی بابت درست کردن کیک زحمت کشیده  
بودم، صابر کیک را ببرد.

میثم به صفحه گوشی اش نگاه می کرد و یک جور دوست  
داشتنی اخم کرده بود.

صابر با صدای بلند شعر تولد را خواند.

-تولد، تولد، تولدت مبارک، مبارک، مبارک، تولدت مبارک.

عزیز و طیبه هم با من و صابر همراه شدند و شعر تولد را با  
همدیگر خواندیم.

میثم اول با تعجب به ما نگاه کرد و بعد از چند ثانیه لبخند زد و  
این برای من یعنی تمام دنیا.

وقتی در حال خوردن کیک بودیم، میثم مدام از طعم خوب کیک  
تعریف می کرد.



-عزیز چه کیک خوشمزه ای شده، دستت درد نکنه.

بعد هم به صابر نگاه کرد و گفت:

-تو روز تولد من و از کجا می دونستی؟

صابر به من نگاه کرد و چون از قبل گفته بودم اسمی از من نبرد

گفت:

-ما اینیم دیگه.

-پس نمی خوای بگی از کجا فهمیدی، باشه.

بعد هم برگشت و به عزیز نگاه کرد و پرسید:

-عزیز این کیک واقعا عالی شده، نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم.

-نوش جان پسرم ولی کار من نیست.

-پس کی درستش کرده؟

-برکه.

میثم در حالی که ابروی چپش را بالا انداخته بود و با تعجب به  
من نگاه می کرد:

-مگه تو از این کارام بلدی؟!

این جمله اش بد جوری توی ذوقم زد، در پشت این جمله هزاران  
حرف ناگفته پنهان بود

مثل:مگه به غیر از نوشتن کار دیگه ای هم بلدی؟ از تو سر به  
هوا این کار ها بعیده و...

نگاهش کردم بعد از چند ثانیه گفتم:

-تولد بابام نزدیکه برای درست کردن یه کیک خوب برایش دارم  
تمرین می کنم تا این که صابر خبر داد امروز تولدته، منم یه  
کیک درست کردم تا دستم بیش تر راه بیافته.

میثم دستت درد نکنه ای گفت و رویش را برگرداند و مشغول  
صحبت با عزیز و صابر شد.

من هم در حال کیک خوردن بودم اما در دلم غوغایی بر پا بود،  
ای کاش می شد و می توانستم بیش تر با میثم صحبت کنم و  
از حرف های دلم برایش بگویم این که:

-برای درست کردن کیک تولدت به کلاس کیک پزی رفته ام و  
نمی دانی چند بار دست خودم را سوزانده ام و همراه عزیز چقدر  
انرژی مثبت به سمت کیک فرستادیم تا این کیک به این خوبی  
شود...

اما خوب این روز ها مثل روز های قبل کار من در مقابل میثم و  
سردی رفتارش فقط سکوت است.

سکوت می کنم و لبخند غمگینی بر لبانم نقش بسته و با انگشت اشاره ام بر روی سوختگی های دستم که در اثر برخورد به مایکروفر ایجاد شده دست می کشم.

قبل از برگزاری جشن تصور می کردم، میثم طوری بابت کیک عکس العمل نشان می دهد که تمام خستگی ها از تنم بیرون می رود اما حالا...

با همان جمله مگه تو از این کار ها هم بلدی و آن لحن تحقیر کننده و سردش، تمام خستگی به تنم ماند و بیش تر از

جسمم، روح و روانم خسته است. بعد از چند ماه زندگی در یک  
حیات و هر روز دیدار همدیگر، میثم روز به روز از من دور تر می  
شود و من دیوانه هر روز بیش تر از دیروز دوستش دارم و حتی  
جرئت بیان احساسم را ندارم.

دلم می خواهد زود تر از این جمع بروم به اتاقم پناه ببرم اما  
نمی شود...

میثم هر چه قدر که به من بی تفاوت است اما برای عزیز شده  
همان پسر نداشته ی عزیز و کلی او را می خنداند.

اگر من ناراحتی ام را بروز دهم عزیز هم به خاطر من ناراحت می شود و شاید با میثم هم این طور صمیمانه برخورد نکند و من این را نمی خواهم.

پس دندان روی این جگر وامانده ام می گذارم و کنار جمع دوست داشتنی ام می نشینم هدیه را از طیبه می گیرم و برای این که سکوتم جلب توجه نکند، دقایقی با او بازی می کنم... هدیه پنج ماه پیش تر ندارد اما با نگاهش طوری صورتم را می کاود و با دقت به من خیره شده که انگار از دردی که می کشم با خبر است....



دستش را روی صورتم می گذارد و از خودش صدا هایی در می آورد که باعث خنده ام می شود.

از عزیز خواسته بودم به عنوان هدیه تولد به میثم یک شال گردن بدهد، خودم بافته بودمش اما از آن جایی که می دانستم میثم واکنش خوبی به این هدیه و این که از طرف من است نشان نمی دهد از عزیز خواستم از طرف خودش به او هدیه دهد.

و وقتی میثم قربان صدقه ی دست هایی که شال را بافته اند می رفت دلم لرزید و زمانی که میثم شال را بوسید و بر روی

چشمانش گشت سریع به آشپز خانه پناه بردم تا کسی از احوالاتم با خبر نشود.

ظرف های شام را داخل سینک پر از آب کردم و مشغول شستنشان شدم و در این فکر بودم که کتاب هایی که برای تولد میثم خریده ام را چگونه به او بدهم.

این روز ها آن قدر سر هر چیز کوچکی از من فاصله می گرفت که می ترسیدم، مبادا بابت هدیه تولدش این فاصله بیش تر شود.

-می شه لطفا یه لیوان چایی بهم بدی؟

با شنیدن صدایش اسکاچ اسفنجی را محکم فشردم و سعی کردم هیچانم را کنترل کنم.

-چایی آمادس، خودت بریز. من دارم ظرف می شورم.

و سکوتش حاکی از تعجبش بود چرا که هر بار از من چایی می خواست، نه نمی گفتم.

وقتی به سمت سماور رفت و مشغول چایی ریختن شد بحث هدیه ی تولدش را پیش کشیدم و تمام مدتی که حرف می زدم سعی کردم لحنم کاملاً بی تفاوت به نظر برسد.

-راستی چون من همین امروز فهمیدم روز تولدته، هدیه ای نتونستم برات آماده کنم اما چند تا کتاب از کتاب خونه ام برات کنار گذاشتم، امیدوارم خوشت بیاد.

-چه کتاب هایی؟

-اون جاست روی کابینت کنار یخچال.

سیم ظرف شویی را برداشتم و به جان قابلمه روحی افتادم تا با این کار کمی از استرس کم شود.

-ممنون، این ها خیلی کتاب های خوبین. خیلی وقته می خواستم بخرمشون اما قسمت نمی شد.

-خواهش می کنم.

وقتی میثم از آشپز خانه خارج شد، اختیار اشک هایی که بی وقفه می بارید را نداشتم.

لبخندی بر روی لبانم بود و گریه می کردم ... قابلمه روحی برق  
می زد اما من هنوز دست بردار نبودم.

نتوانستم بگویم یک ماه تمام برای روز تولدت برنامه ریزی می  
کنم و برای پیدا کردن کتاب ها چقدر کتاب فروشی ها را زیر و رو  
کرده ام.

نگفتم برای بافتن شال گردن چقدر وقت گذاشتم و چقدر دست  
درد گرفته ام.... نگفتم فقط با سیم به جان قابلمه افتادم و

دست آخر با تنی خسته به اتاقم رفتم تا در رخت خوابم راح تر  
گریه کنم.

شاید من خیلی حساس شده ام یا انتظار زیادی از میثم دارم،  
نمی دانم فقط می دانم از الان تا آخر عمرم برای هیچ کس مانند  
تولد امروز ذوق به خرج نمی دهم.









مائده چند روز قبل از تولد پدر تماس گرفت و مرا برای شام دعوت کرد. به مائده پیشنهاد دادم کیک نخرد و مسئولیت کیک را خودم به عهده گرفتم.

وقتی وارد خانه شدم به غیر از مائده کسی خانه نبود، کیک را در یخچال گذاشتم و در کارهای دیگر به مائده کمک کردم.

بعد از اتمام کارها به اتاق رفتم و شومیز گلبهی رنگی پوشیدم. بعد از مرتب کردن شالم به پذیرایی برگشتم و با مائده چایی خوردیم.

صدای زنگ در که آمد مائده می خواست برای باز کردن در برود  
اما از آن جایی که چایی اش هنوز تمام نشده بود، ممانعت کردم  
و خودم برای باز کردن در رفتم.

-مطمئنم سعدیه یادش رفته کلید و بیره.

در را باز کردم... سعدی بود. دستانش پر بود از نایلون های  
خرید.

کلید خانه را به دندان گرفته بود و می خواست در را باز کند که  
من پیش دستی کردم.

سرش را جلو آورد تا کلید را به من بدهد، خنده ام گرفته بود.  
این مرد درشت اندام و قوی هیکل انگار کودکی ده ساله ای  
بیش نبود، صاف و ساده و بی آلایش.

-سلام برکه.

-سلام، خوبی؟

-من خوبم. ببخشید می شه کمک کنی چند تا از این نایلون ها

رو ازم بگیری؟

-آره حتما.

سعدی هر کدام از نایلون ها را که می خواست به دستم بدهد، بدون قصد و غرضی دستش به دستم بر خورد می کردو این برخورد باعث می شد حسابی خجالت بکشد و دست و پایش را گم کند.

وقتی مائده خرید های سعدی را دید کلی قربان صدقه اش رفت.

-آی قربون دستت پسرَم، خسته نباشی. فدات بشم که این همه تو زحمت افتادی.

سعدی بعد از این که خرید ها را روی اپن گذاشت. سریع به سمت مبلی که در جهت باد کولر قرار داشت نشست و گفت:

-خواهش می کنم چه زحمتی، فقط تو رو خدا برکه بهم یه لیوان شربت برسون تا از تشنگی نمردم.

حرکات و رفتار سعدی از روی سادگی و بی آلایشی اش بود که لحظه ای از هیچ کدام از حرف هایش و این گونه راحت بودن هایش ناراحت نمی شدم.

-چرا برکه جان بیاره میافته تو زحمت خودم میارم.

سعدی سریع دست مادرش را گرفت و او را سر جایش نشانند.

-بشین مامان جون، چه فرقی داره؟ برکه به یخچال نزدیک تره  
دیگه.



مائده خندید و گفت:

-با صراحت کامل داره می گه دوست داره از دست تو شربت  
بخوره.

در جواب مائده فقط لبخندی زدم و شربت را برای سعدی بردم.

وقتی می خواست لیوان شربت را از سینی بردارد، چشمش به  
نوار پارچه‌های سبز رنگ دور دستم افتاد و نگاهش پر از سوال و  
سردرگمی بود، به خاطر طرز نگاه کردنش سریع پارچه سبز رنگ  
را به زیر آستین شومیز بردم.

-پسرم چرا این قدر دیر کردی؟ قرار بود امروز زود تر بیایی که.

-نپرس مامان جان که امروز حسابی درگیری داشتم.

-چه درگیری؟ خدایی نکرده مشکلی که برات پیش نیومده؟

-نه طوری نیست حلش کردم.

-خوب دقیق بگو چی شده تا این قدر نگران نشم.

-یکی از اعضای باشگاه حین ورزش صدمه دید، مجبور شدم تا اومدن اورژانس صبر کنم، بعدم کاشف به عمل اومد که اون شخص رو مسئول ثبت نام یادش رفته بیمه کنه، می خواستن جریمم کنن اما خداوشکر حل شد.

-چه طوری حلش کردی؟

-مجبور شدم هزینه درمان اون مرد و خودم بدم تا مشکلی پیش نیاد و یه وقت بعدا علیهمون شکایتی نکنه.

-خیلی ضرر کردین؟

این سوالم کاملا غیر ارادی و بی منظور بود اما باعث شد لبخند عمیقی روی لب سعدی بنشیند.

-نه طوری نیست درد و بلائی تو رو برده باشه.

و با این حرفش لبخند بر لب مائده نشست و من حسابی معذب شدم. برای فرار از آن موقعیت به آشپزخانه رفتم تا میوه ها را بشورم و کمی در آن جا بمانم اما بلافاصله سعدی هم به آشپزخانه آمد و در شستن و خشک کردن میوه ها کمک کرد.

تمام سعیش را می کرد تا حد فاصلش را با من رعایت کند و شوخی ها و صحبت هایش به جا باشد، متوجه می شدم که چه تلاشی می کند تا احیانا من مثل یک سال پیش که بابت یک شوخی مسخره خانه را ترک کردم باز هم نرنجم و نروم.

البته آن شوخی بهانه بود، من از مدت ها قبل تصمیم به ترک خانه پدری گرفته بودم و شوخی سعدی تلنگری بود برای اجرای تصمیمم.

به هر حال از این که باعث شده بودم سعدی آن قدر با احتیاط  
با من رفتار کند از خودم خجالت می کشیدم.

فقط برای این که بتوانم از این خانه بروم و با عزیز زندگی کنم از  
یک شوخی بی منظور سعدی کوه درست کرده بودم.

و حالا خیلی خیلی بابت رفتار آن روزم متاسفم.

نگاه سعدی مدام به پارچه سبز رنگ دور دستم بود انگار حدس  
زده بود رقیبی در کار است و همین موضوع او را نسبت به پارچه  
سبز رنگ حساس کرده بود یا این که به جای دستبند زیبای او

این پارچه را به مچم بسته ام حس حسادتش را بر می  
انگیخت، نمی دانم. فقط این را می دانم من در مردی که رو به  
رویم ایستاده و تقریبا دو برابر من هیکل دارد، خودم را می  
بینم.

برکه خود سعدی بود و سعدی برکه....

هر دوی ما عاشق کسی هستیم که کم ترین توجهی به ما ندارد،  
دلش با ما نیست و همیشه مجبوریم طوری رفتار کنیم تا احیانا  
از رفتار ما نرنجد و برای همیشه ترکمان نکند.

آن قدر از سردی رفتار می‌ثم دلگیر و ناراحت بودم که ناخودآگاه در رفتارم با سعدی تغییری ایجاد شده بود، نمی خواستم او را به اشتباه بیندازم و یا با صحبت بی جا او را به خودم وابسته تر کنم اما حداقل می توانستم در جواب آن همه توجه و محبت لبخند بزنم و از او تشکر کنم و به حرف هایش با گوش کنم.

احترام کم ترین کار من در برابر آن همه خوبی سعدی بود.

-پسرم تو بیا برو یه دوش بگیر و لباس هاتو عوض کن، من خودم بقیه کار ها رو می کنم، الانه که داییت و خانوادش برسن.



سعدی سیبی که در دستش بود را محکم به سینک کوبید و  
گفت:

-مگه اون هام قراره بیان؟

-اوهوم.

-چرا بهم چیزی نگفتی؟

مائده در حالی که در ظرف خورشت را بر می داشت گفت:

-نمی دونستم باید از تو اجازه بگیرم برادرم و دعوت کنم!!!

احساس کردم هر لحظه امکان دارد بحثشان بالا بگیرد به خاطر همین موضوع سریع از آشپزخانه خارج شدم و به تراس داخل اتاق پدر و مائده رفتم و روی صندلی داخل تراس نشستم و به چراغ های خیابان و اتومبیل ها نگاه کردم و تمام فکر و ذهنم به سمت میثم پرکشید این که چرا نسبت به من و احساساتم بی توجه است؟ چرا مدام از من فاصله

می گیرد؟

و خیلی چرا های دیگر که برایم بی جواب مانده بود.

-چرا نمیایی داخل؟

با شنیدن صدای سعدی از افکارم بیرون کشیده شدم.

-حس کردم باید تنهاتون بزارم تا راحت تر با هم صحبت کنید.

-ممنون بابت این که ملاحظه مون و کردی اما جنگ جهانی نبود  
که این قدر طول بکشه، همین که تو رفتی منم دیگه حرفی نزد  
و رفتم دوش گرفتم. الانم برای خودمون دو تا لیوان چایی آوردم

با این شیرینی خامه ای های خوشمزه تا بزنیم بر بدن و حالش و  
ببریم.

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت و سعدی برای چند لحظه به  
لبخندم خیره ماند با شنیدن صدای زنگ گوشی اش توجهش از  
من برداشته شد و به صفحه ی گوشی نگاه کرد.

-الو...

-...

-بهبتره این بحث و بزاری واسه فردا که میام باشگاه، الان خونم.

...-

-تا فردا دیر نمی شه، الانم بخوام پشت تلفن باهات صحبت کنم و توضیح بدم یه ساعت طول می کشه، باشگاه وقت می زارم و بهت در مورد همه مسائل توضیح می دم، می خوای از وقت استراحتم بزنم؟!

...-

-فعلا تا فردا.

تماس را که قطع کرد، چند شیرینی خامه ای رولتی برایم داخل بشقاب گذاشت.

-این زیاده، من نمی تونم همه شو بخورم.

-اشکال نداره، هرچیش که موند خودم جورتو می کشم.

-راستی اگه تماسه مهم بود جوابشو می دادی فعلا که مهمون ها نیومدن.

سعدی در حالی که چنگال را داخل شیرینی رولتی فرو می کرد و سرش پایین بود نگاهش را بالا آورد و به من خیره شد.

-حضور تو به تنهایی برام کافیه تا جواب هیچ تماسی رو ندم و فقط و فقط از حضور تو استفاده کنم، خودت که در جریانی نه می تونم بهت زنگ بزنم نه پیام نه هیچی. دلم به همین امروز خوشه دلم می خواد این قدر امروز از حضورت استفاده کنم تا برای روز های بعدم به اندازه دلتنگی هام ازت خاطره داشته باشم.

با حرف هایی که زد نفسم در سینه حبس شد.

-شاید از حرفم ناراحت بشی ولی نمی تونم این و بهت نگم،

اما...

نگاهش را از من گرفت و به خیابان خیره شد.

-خاطره هات از خودت با معرفت ترن، هیچ وقت تنهام نمی

زارن.



و من از بغضی که صدای سعدی داشت حسابی شرمسار شدم  
خواستم همان لحظه آب پاکی را روی دستش بریزم و بگویم به  
او احساسی به غیر از احترام ندارم و مادامی که قلبم در گروی  
دیگری است، نمی توانم به کس دیگه ای فکر کنم.

همین که لب باز کردم تا حرفم را بگویم، سعدی نگاهش را از  
خیابان گرفت و به چشمانم خیره شد.

-نه خواهش می کنم، نمی خوام الان جواب منفی تو بشنوم،  
حال خوب امروزم و خراب نکن، اصلا نمی خوام تا وقتی ازدواج  
نکردی جواب منفیتو بشنوم، بزار دلم به همین موضوع خوش  
باشه.

سعدی بغض داشت و اشک به چشمانش نشسته بود...  
سعدی تمام احساس من در برابر میثم بود، انگار آیینه‌ی  
احساسم بود، من هم با این که می دانستم میثم دوستم ندارد  
اما می خواستم تا وقتی او را با کسی ندیده ام دلم خوش باشد  
به این که شاید روزی من را ببیند و احساسی نسبت به من  
پیدا کند.

دلم برای خودم و سعدی می سوخت...

-سعدی جان بیا دایینات اومدن.

همراه با سعدی به پذیرایی رفتم و به خانواده دایی اش خوشامد  
گفتم.

دایی میثم مرد شوخ طبعی بود اما زن دایی اش چهره اخمالویی  
داشت و مدام با نگاهش قصد داشت به سمت من تیراندازی  
کند. دلیل خصومتش را نمی دانستم، فقط می دانستم امشب  
تا می توانم باید فاصله ام را با این زن حفظ کنم وگرنه از ترکش  
های نگاهش در امان نخواهم بود.

پسر دایی سعدی هم کاملاً معلوم بود به پدرش رفته است، آن قدر شوخی می کرد که گاهی مادرش مجبور می شد، تذکری دهد بلکه پسرش کمی رعایت کند اما همه تذکرات فقط چند ثانیه دوام می آورد و بهد دوباره روز از نو روزی از نو.

دختر دایی سعدی برعکس همه خانواده شان بود نه از نگاه های مسلح خبری بود و نه از شوخی های مسخره. آرام و بی صدا گوشه ای نشسته بود و تمام مدت فکرش مشغول بود سعی می کرد تا می تواند سرش را بلند نکند اما با این حال چند بار متوجه نگاه های پر از دلتنگی اش نسبت به سعدی شدم، همان طور که حدس زده بودم این زنجیره همچنان ادامه داشت.

عشق یک طرفه من به میثم وسعدی به من و حالا بیتا به  
سعدی....

پدر تا دقایقی دیگر به خانه می رسید مائده کیک را از یخچال  
بیرون آورد و روی میز گذاشت.

-مائده جان کیک خونگیه؟ خودت درستش کردی؟

-آره سوسن جان خونگیه. کار من نیست، برکه زحمتش و  
کشیده.

سوسن که ابتدا سوالش را با هیجان پرسیده بود بعد از این که فهمید کار درست کردن کیک با من بوده است، دیگر سوالی نپرسید.

سعدی با ذوق به کیک خیره شد و بعد با محبت و هیجان به من نگاه کرد.

-اصلا از ظاهرش معلومه که خوشمزه اس، آقا حامد زود تر بیا شمع هارو فوت کن تا کیک تو ناقص نکردم.

و وقتی با محبت به من نگاه می کرد و این جملات را می گفت،  
متوجه نگاه پر حسرت بیتا شدم.

مائده برق ها را خاموش کرد و وقتی پدر کلید را داخل قفل  
چرخاند، شمع روی کیک را روشن کرد.

بعد از خواندن شعر تولدت مبارک شمع ها را روشن کردیم.  
خستگی از چهره اش می بارید اما بابت این سوپرایز لبخندی بر  
روی لبش نشست از همه تشکر کرد و دست آخر وقتی فهمید  
کیک را من درست کرده ام، محکم در آغوشم گرفت و سرم  
رابوسید.

-آقا حامد لطفا زود کیک و ببرین تا خودم این کار و نکردم، می  
خوام ببینم طعمش چطوریه؟ ظاهرش که عالی شده.

و بابا حامد یه شکمو نثار سعدی کرد و کیک را برید و بعد از من  
خواست کیک را تقسیم کنم.

-آره برکه زود تر یه تیکه به سعدی ما بده می ترسم چشمای  
بچش لوچ بشه.



شوخی مسخره ای بود بهرام انگار موقعیت شناس خوبی نبود  
اما وقتی سعدی با اخم و جدیت نگاهش کرد، کمی خودش را  
جمع و جور کرد و دیگر از آن خنده های بی سر و تهش خبری  
نبود.

وقتی سعدی با اخم به پسر دایی اش نگاه کرد، آن قدر ترسناک  
شده بود که من از ترس همان طور چاقو به دست خشکم زده  
بود.

سعدی که متوجه ترس من شد، سریع اخم هایش را باز کرد و  
خندید.

-زود باش تا چشم های بچم لوچ نشده یه تیکه از اون کیکت به من بده.

با این حرفش نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم، بعد هم سرش را جلو تر آورد و گفت:

-امشب تا می تونی جلوی چشمم باش یه وقت نزدیک بهرام نشی این قدر زهرماری خورده که اصلا کنترل رفتارش و نداره.

با شنیدن کلمه زهرماری دچار اضطراب شدم... بعد هم به یاد  
میثم افتادم، میثم هیچ وقت این طور نمی خندید و پرت و پلا  
نمی گفت.

شاید به قول سعدی زهرماری، روی آدم های مختلف تاثیرات  
متفاوت دارد، کسی که کمی جسور است را جسور تر می کند، و  
شاد را شاد تر فقط کمی به احساسشان می افزاید.

و میثم را ساکت و غمگین تر می کرد!!!

شراب فقط کمی جوهره ات را غلیظ تر می کرد وگرنه محال است باعث شود آدمی از این رو به آن رو شود.

بعد از این که کیک ها را تقسیم کردم کنار پدرم نشستم و سعدی هم آمد و کنار من نشست از این رفتارش اصلا ناراحت نشدم، درکش می کردم می خواست از تمامی لحظات امشب استفاده کند.

مائده چایی آورد و همگی در کنار هم مشغول خوردن کیک و چایی شدیم.

بابا حامد بعد از این که یک تکه از کیک را خورد، دستش را دور  
گردنم انداخت و پیشانیم را بوسید.

-دختر بابا چه کرده!!! چقدر طعمش عالیه، تو از کی تا حالا کیک  
می پختی که من نمی دونستم؟

در دل نالیدم ( از وقتی برای کسی که دوستش دارم می  
خواستم جشن تولد به یاد ماندنی بگیرم. )

لبخندی بر لبم نشاندم و سعی کردم صدایم غمگین نباشد.

-تازگی ها یه کلاس شیرینی پزی ثبت نام کردم.

سعدی بعد از این که یک تکه ی بزرگ از کیک را به زورچایی

قورت داد، به من گفت:

-بی زحمت دستور پختش و به مائده جان یاد بده، من خیلی از

این کیک خوشم اومده.

مائده عاجزانه به من نگاه کرد و گفت:

-این کیک این جور که از طعم و شکلش معلومه باید دستور  
پخت پیچیده ای داشته باشه من حلوا بلد نیستم درست کنم،  
اون وقت چطوری می تونم کیک پختن و یاد بگیرم؟

-مامان من این حرف ها حالیم نیست، باید یاد بگیری.

وقتی مائده دوباره درمانده و عاجزانه به کیک داخل بشقابش  
نگاه کرد.

سعدی دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و با صدای بلند  
خندید.

-مامان گلم، اشکال نداره نمی خواد از الان استرس درست کردن  
کیک بگیرتت داشتتم باهات شوخی می کردم .

مائده مشتی به بازوی سعدی زد و گفت:

-نخند بچه پر رو، جدی جدی داشتتم می ترسیدم. آخه ماشاالله  
تو این قدر خوش خوراکی، هر چی که دلت می خواد باید برات  
مهیا کنم.

زن دایی سعدی با طعنه گفت:



-خدا رو شکر بالاخره ما به غیر از اون روی بد اخلاق و اخمو  
سعدی جان این روی خندونش رو هم دیدیم.

سعدی بشقاب خالی کیکش را روی میز گذاشت و بعد به زن  
دایی اش خیره شد و گفت:

-من همیشه بد اخلاق یا همیشه خندون نیستم، همه چی  
بستگی به آدم های دور و برم داره. رفتارشون باعث می شه آدم  
بد اخلاق بشه یا خوش اخلاق.

احساس کردم زن دایی سعدی یک بمب در حال انفجار است و هر لحظه منتظر یک تلنگر برای ترکیدن است، امشب انگار به جای جشن تولد مراسم جنگ بود.

به بهانه ی جمع کردن فنجان های چایی و بشقاب های کیک از جایم بلند شدم و بعد به آشپزخانه رفتم، سعدی هم بدون معطلی از جایش بلند شد و در جمع کردن و شستن ظرف ها کمکم کرد. وقتی سعدی این طور هوایم را داشت، سوسن ما را با حرص نگاه می کرد و چهره ی بی‌تأمل مغموم تر می شد، حدس این که ماجرا از چه قرار است کار سختی نبود!!!

وقتی می خواستم ظرف ها را بشورم. سعدی دستکش ها را رو  
به رویم گرفت.

-با دستکش بشور مامانم از مایع ظرف شویی های قوی استفاده  
می کنه نکنه پوستت نسبت بهشون حساسیت پیدا کنه.

-نمی خواد، من عادت دارم.

من عادت داشتم هر شب ظرف های شام را بشورم و در انتظار  
هم صحبتی با مردی باشم که کم ترین توجهی به من ندارد و  
حتی از احساس و توجه من فراری است.

دلم می خواست بر سر سعدی فریاد بزنم این قدر به من توجه نکن.. این قدر به فکر من نباش.. این قدر خوب نباش، نگذار بی توجهی های میثم با این کار های تو بیش تر به چشم بیاید، بگذار مثل کبک سرم را زیر برف کنم و نسبت به همه ی رفتار های میثم بی تفاوت باشم . با این خوب بودن تو، تمام رفتار های میثم مدام در ذهنم با تو مقایسه می شود و فکر هایی که حقیقت محض است به سراغم می آیند!!!

اگر میثم حتی ذره ای من را دوست داشت مثل سعدی کمی به من توجه می کرد؟ اگر....

اگر....

سعدی وقتی دید من حرفی نمی‌زنم و به فکر فرو رفته‌ام.  
دستکش‌ها را دستش کرد و من را به آن سمت سینک هول  
داد.

-ولی من عادت ندارم، تو روی صندلی بشین. خودم ظرف‌ها رو  
می‌شورم.

بعد هم با لحن شوخی گفت:

-نبینم بیکار بشینی، دستور پخت اون کیک محشرت وتو اون  
 دفترچه کنار سبد بنویس، ببینم با آقا حامد می تونیم درستش  
 کنیم یا نه؟

روی صندلی نشستم و با محبت به مرد رو به رویم خیره شدم،  
 مردی هیکلی و قد بلند رو به رویم با آن دستکش های زرد رنگ  
 نه تنها خنده دار نبود بلکه دیدن این صحنه برایم پر از حرف و  
 احساس بود... احساسی که سعدی نسبت به من داشت آن  
 قدر عمیق و جدی بود که طعنه های زن دایی و دایی اش برایش  
 هیچ اهمیتی نداشت و با این که می دانست هر وقت مرا  
 همراهی می کند باید حاضر به شنیدن حرفی از جانب آن ها  
 باشد اما همراه می شد، کمکم می کرد و حالا پشت به من

ایستاده در حال شستن ظرف است تا مبادا پوست دستانم  
خراب و خشک شود.

دستانی که در انتظار مردی بی تفاوت پیر می شدند و حالا این  
توجه برایشان تازگی داشت.

همان طور که فکر می کردم و به سعدی خیره شده بودم،  
برگشت و نگاهش با نگاهم تلاقی کرد.

-چیزی شده برکه؟

-نه چیزی نیست.

-آخه یه جوری داری نگام می کنی.

بعد کمی دست پاچه شد و مشغول بررسی کردن سر و وضعش شد.

-راستی دستور پخت کیک و برام نوشتی؟

-نه.



-چرا اون وقت؟

دستش را خیلی با مزه شبیه مائده به کمرش زد حتی ( چرا اون

وقت )هم تکه کلام مائده بود

خندیدم و گفتم:

-سخته، نمی تونید از عهده اش بر بیایین. هر وقت هوس کیک

کردی خبر بده تا برات درست کنم.

چشمانش از این پیشنهاد من برقی زد و گفت:

-داری جدی می‌گی؟

-اوهوم.

-خیلی ام عالی.

بعد هم آهنگی را زیر لب زمزمه کرد و فکر من دوباره درگیر

مقایسه او با میثم شد.

آن شب تمام توجه سعدی به من بود، هنگام چیدن میز شام و شستن ظرف ها به کمکم آمد و هر بار که گوشی اش زنگ می خورد بعد از پاسخی کوتاه، ادامه ی حرف هایش را به فردا موکول می کرد.

مائده این قدر از این رفتار سعدی سر ذوق آمده بود که با خنده کنار گوشم گفت:

-این همیشه این قدر زرنگ نیست ها، تو رو دیده زرنگ شده.

و وقتی بابت این حرفش خندیدم. سعدی نگاهم کرد و زیر لب ماشالله گفت و به میز چند ضربه زد.

این حرکتش باعث شد تا از خجالت مثل لبو قرمز شوم و برای فرار از نگاه های کنجکاو مائده به دستشویی پناه ببرم.

هدیه تولد پدر آخرین کتاب چاپ شده ام بود که هنوز فرصت نکرده بودم به او بدهم به همراه تیشرت زیتونی رنگی که مائده حسابی از رنگش خوشش آمده بود.

پدر اصرار داشت خودش مرا به خانه عزیز برساند و مائده اصرار داشت که امشب را پیش آن‌ها بمانم ولی من نمی‌خواستم مزاحم کسی شوم و تصمیم گرفتم با آژانس به خانه برگردم.

سعدی در حالی که سوئیچش را در دست گرفته بود گفت:

-پایین منتظرتم، مگه سعدی مرده باشه بزاره با آژانس بری.

و این جمله آخرش دیگر جایی برای تعارف نگذاشت.

بعد از این که موقع خندیدنم زیر لب زمزمه کرده بود: ( ماشالله )  
 کمی کنارش معذب بودم و خجالت می کشیدم. سعدی که  
 متوجه حالم شده بود سعی می کرد کم تر حرف بزند و سکوت  
 بینمان را با موسیقی ضبط شکست.

تمام مدت سعی می کردم به پنجره نگاه کنم اما از گوشه چشم  
 می دیدم که سعدی نگاه از جاده می گیرد و به من خیره می  
 شود.

به خانه که رسیدیم سعدی از ماشین پیاده شد تا از من  
 خداحافظی کند.

-ممنون که زحمت کشیدی و منو رسوندی.

-خواهش می کنم.

چشم های خسته و خواب آلودش حاکی از خستگی مفرطش  
بود.

-الان که داری بر می گردی مواظب خودت باش یه وقت خوابت  
نبره.

با وجود خستگی زیاد اما خندید و نگاه خمارش را به من دوخت.

-آخر شب منم حسابی خستم، اصلا از خستگی زیاد عاقلم کار

نمی‌کنه زود برو خونه تا یه کاری دستت ندادم.

از شنیدن این حرفش چشمانم را تا آخرین حد ممکن باز کردم و

سریع کلید را داخل قفل چرخاندم.

-شوخی کردم، هول نکن.

سعدی می‌خندید و من دستپاچه خداحافظی کردم و وارد خانه

شدم.



جیل با دیدنم خوش حال به سمتم آمد و دستم را لیس زد، همان طور که جلوی جیل زانو زده بودم و سرش را نوازش می کردم به سوئیت صابر و طیبه نگاه کردم، طبق معمول که راس ساعت یازده شب می خوابیدند، الان هم چراغشان خاموش بود ولی چراغ آلونک روشن بود با حسرت به آلونک نگاه کردم، جیل سعی داشت توجهم را از آلونک به خودش جلب کند اما من اصلا حوصله نداشتم...

خواستم در ظرف غذایش کمی غذا بریزم که متوجه شدم هنوز مقداری غذا ته ظرف مانده... این روزها میثم حسابی هوای جیل را داشت... به کارهای جیل می رسید... هر وقت عزیز

کاری داشت برای کمک کردن خودش پیش قدم می شد... حتی گاهی خرید های طیبه را هم انجام می داد... تنها کسی که سعی داشت نادیده اش بگیرد و کاملاً بی تفاوت در برابرش رفتار می کرد، من بودم... رفتار های امشب سعدی تمام عقده هایم را به یادم آورد، بغض داشت خفه ام می کرد.

بی توجه به نگاه پر از التماس جیل، به اتاقم رفتم. لباس هایم را عوض کردم، می خواستم آرایش صورتم را پاک کنم اما دست نگه داشتم... موهایم را باز کردم و روی شانهِ ام ریختم و به تصویر درون آینه خیره شدم...

کاسه ی چشمانم پر از اشک شده بود و فقط یک پلک زدن کافی بود تا اشک هایم سرازیر شود اما پلک نزدم... خوب به خودم نگاه کردم... یعنی به نظر او این قدر زشتم که حتی از نگاه کردن به من فراری است اگر این قدر زشتم چرا سعدی امشب جانش را کف دستش گذاشته بود و به جای جاده به من خیره شده بود؟

دستمال را برداشتم و محکم به روی لب هایم کشیدم، آن قدر محکم این کار را کردم که پیوست لبم سوخت اما دست بردار نبودم امشب حس های مختلفی به سراغم آمده بودند...

رفتارها و توجهات سعدی به یادم آورد چقدر محتاج توجه هستم توجهی مثل رفتار و کارهای سعدی و این که چقدر دلم می خواهد خواستنی باشم... خواهانم باشد و مدام مرا نادیده نگیرد... دلم پر بود بابت توجهی که سعدی به من داشت و میثم نداشت.

دستمال را همان طور محکم روی پوست صورتم کشیدم و آرایشم را پاک کردم گریه نمی کردم و این بغض لعنتی در حال خفه کردنم بود و من قصد نداشتم این بغض را رها کنم و مدام خودم را سرزنش می کردم.

-همه اش تقصیر خودمه اگه مثل این هندی هافکر نمی کردم و احساساتی عمل نمی کردم، حالا وضعم این نبود.

-به جای این که ببرمش کلینیک برای ترک، آوردمش این جا جلوی چشمم تا هر روز ببینمش و وابسته تر بشم تا حال و روزم بشه اینی که الان هستم.

آخه دختره ی خنگ اگه قرار بود میثم تو رو ببینه و از تو خوشش بیاد که همون دوران دانشجویی این اتفاق می افتاد!!!

نمی فهمی نمی خوادت، این قدر احمقی که این موضوع رو  
 همش نادیده می گیری؟! دختره ی خنگ، دختره ی احمق،  
 دختره ی احساساتی.

در حال گفتن کلمات آخر با انگشت اشاره به شقیقه ام ضربه  
 زدم و بعد با صدای لرزان و ضعیف گفتم:

-غلط کردم، اشتباه کردم، غلط کردم...

با بغض به رخت خواب رفتم... دلم کم می سوخت حالا سوزش  
 پوست صورتم هم به آن اضافه شده بود!!!

خدا لعنتت کنه ای از دهانم در آمد که خودم هم نمی دانستم  
به خود گفتم یا به میثم با این حال و روزم فکرم پی سعدی هم  
بود که با وجود خستگی مرا به خانه آورد.

و حالا فکرم درگیر این بود که آیا سلامت به خانه برگشته است؟

تلگرامش را چک کردم آنلاین بود.

-رسیدی خونه؟

چند ثانیه نگذشت که جواب داد.

-آره، الان رسیدم.

-خوبه خداوشکر، این قدر خسته بودی که نگران بودم نکنه

خدایی نکرده پشت فرمون خوابت ببره.

-خداوشکر.

-هان.



-می گم خدا رو شکر تو بالاخره نگران من شدی و برای اولین بار  
بهم پیام دادی.

حرفی برای گفتن نداشتم، بغض گیر کرده ی گلویم بزرگ تر شد  
و من باز هم گریه نکردم.

-شب بخیر.

-شب توام به خیر.

میثم تا به حال به من پیام نداده بود...هر شب پروفایلش را  
چک می کردم، بلکه دل نوشته ای، شعری در پروفایلش ببینم و  
به آن دلخوش کنم... به غیر از تصویر مردی که روی نیمکت تنها  
نشسته، تصویر دیگری روی پروفایلش نبود، همیشه همین بود  
و عوض هم نمی شد و باز هم بغض گلویم سنگینی می کرد  
حداقل امشب حال سعدی خوب بود. حداقل او راحت تر از من  
سر روی بالش می گذاشت. حداقل...

صبح با سر درد از خواب بیدار شدم به آشپزخانه رفتم و نسکافه  
آماده کردم بلکه دردم کم تر شود. منتظر جوش آمدن آب سماور  
بودم که متوجه سر و صدایی از حیاط شدم، از حیاط به پنجره  
نگاه کردم تا علت سر و صدا را پیدا کنم.

میثم جلوی دروازه ایستاده بود و در حال بحث کردن با کسی  
بود که از دید من خارج بود...

از آشپزخانه خارج شدم و به حیاط رفتم تا حداقل بتوانم  
صدایشان را بهتر بشنوم...

با صدای عصبی زن و حرف هایی که می زد موهای تنم سیخ  
شد و رعشه ای بر جانم افتاد... پس تمام کم محلی کردن  
هایش به خاطر این بود؟!!

برای همین هیچ وقت مرا ندید؟! برای همین این قدر سرد و بی تفاوت بود؟!

-چرا مراقب نبودی؟ چرا حواست و جمع نکردی؟ حالا من با توله هات چیکار کنم؟!

با دستم جلوی دهانم را گرفتم تا از شدت ناراحتی و تعجب فریاد نزنم.

توله هایش؟! یکی نه آن هم چند تا بچه داشت!!!

-تو رو خدا خانم یه لحظه گوش بدین، من اصلا در جریان نیستم. اصلا از کجا معلوم مال ما باشه؟

-از کجا معلوم؟! نگاه کن مگه کوری؟! پسر کو ندارد نشان از پدرمه پیشون شبیه بابای بی خیالشونه.

-خوب حالا من چیکار کنم؟

نمی دانم چرا احساس می کردم یک جای کار می لنگد و بحثشان عجیب است، زن به نظر نسبت به بچه اش خیلی بی خیال بود و فقط می خواست آن را از گردن خودش باز کند و به

میثم بسپارد و اصلا تلاشی برای برگرداندن میثم نمی کرد و  
 میثم هم خیلی راحت می گفت از کجا معلوم مال ما باشه؟  
 طوری این جمله را ادا میکرد انگار اهالی این خانه در به وجود  
 آمدن پسرش نقش داشته اند!!!

-ببین آقا من نمی تونم از عهده ی نگهداری این کوچولو ها بر  
 بیام، خود دانی.

اومدم بگم یا شما ازشون نگهداری کنید یا همین جا می زارم  
 جلوی درتون و می رم.

-خانم، صبر کن... خانم وایسا... خانم... خانم...

میثم هر چه داد زد و از زن خواهش کرد بماند فایده ای نداشت  
بعد هم خم شد و بچه ها را از جلوی در برداشت و برگشت...  
چشمانم را بسته بودم تا تماشاگر صحنه رو به رویم نباشم، دلم  
نمی خواست جلوی میثم گریه ام بگیرد.

-عه ، برکه تو این جا بودی؟ چرا چشمات و بستنی؟

-همه ی حرف هاتون و شنیدم.

-پس شنیدی؟

بعد هم خندید و گفت:

-فکر کنم از این به بعد باید بچه داری هم یاد بگیرم، چه زود  
بابا شدم ها.

بی خیالی اش و طنز در حرف هایش خونم را به جوش آورد،  
دست هایم را مشت کردم و آماده بودم هر لحظه آن ها را به  
صورت میثم بزنم.

میثم جلو تر آمد و گفت:



-نمی خواد حالا توام این قدر ناراحت بشی، چشم هاتو باز کن،  
نگاشون کن زن راست می گفت، عین باباشونن، ببین چقدر  
خوشگلن، خدارو خوش نمیاد ولشون کنیم تو کوچه و خیابون،  
خدا خودش روزی رسونه .

میثم این قدر بی خیال و راحت بود و من خبر نداشتم؟! با  
وقاحت کامل بچه هایش را در آغوش گرفته و خیلی راحت می  
گوید خدا روزی رسونه!!!

چشمانم را باز کردم تا ببینمش و بعد هر چه را که لایقش است  
بارش کنم ، اما...

با دیدن سبدي در دستش که چند توله سگ در آن می  
جنبیدند، دهانم بسته شد. میثم سبد را نزدیک تر آورد و توله  
ها را نشانم داد.

بعد هم با ذوق گفت:

-ببینشون چقدر خوشگلن، واقعا شبیه جیلن، هر چی می خواستم انکار کنم که این ها توله های جیل نیستن، شباهت زیادشون به جیل نمی داشت.

کمی قوت به جانم برگشت، چه فکر ها که درباره ی میثم نکرده بودم، دست های یخ زده ام به سمت سبد رفت و مشغول نوازش توله سگ هایی که هنوز چشم باز نکرده بودند، شد... سریع دهانشان را به سمت انگشتم آوردند و مشغول مکیدن انگشتانم شدند.

-چقدر گشمن طفلی ها باید برایشون شیشه شیر مخصوص بگیرم و بهشون شیر بدیم وگرنه طفلی ها از گرسنگی تلف می شن، خانومه چطور دلش اومد اینارو از مادرش جدا کنه!؟

-اونم تقصیری نداشت، همین همسایه سر کوچه تونه، انگار یه بار که تو حواست نبوده و در خونه رو باز گذاشتی، رفته بیرون و دست گل به آب داده. خانومه می گفت خونه اش آپارتمانی وگرنه همه ی توله ها رو نگه می داشت، الانم برای این که سگش خیلی از دستش ناراحت نشه یکی از توله هاشو نگه داشته ولی برای بقیشون جا نداشت.

میثم وقتی گفت دسته گل به آب داده خنده ام گرفت...  
 خودش هم خندید توله ها را به من سپرد و خودش بیرون رفت  
 تا وسایل مورد نیاز نگهداری از توله ها را تهیه کند... من هم در  
 این حین سبد را نزدیک جیل بردم تا توله هایش را نشانم  
 دهم اما جیل کمی بویشان کرد و سرش را برگرداند و چرتش را  
 ادامه داد.

آرام به پایش ضربه ای زدم و گفتم:

-خوبه والا خوش گذرونیش و تو کردی... دسته گل و تو به آب  
 دادی اون وقت میثم باید بچه داری کنه؟! پاشو، پاشو یکم  
 لیسهشون بزن بلکه احساس پدری درونت زنده بشه.

جیل آن قدر بی خیال نسبت به من خوابیده بود که نتوانستم  
تحمل کنم سرش داد زدم و جیل سریع بلند شد و رو به رویم  
نشست. از چشمانش ترس می بارید و به توله هایش اشاره  
کردم و با قاطعیت گفتم:

-لیسشون بزن.

خودم هم از دستوری که به جیل داده بودم مطمئن نبودم فقط  
می دانستم از یک راهی باید نبود مادرشان را جبران کنیم.

جیل با اکراه توله ها را کمی لیس زد و وقتی تکان خوردنشان را دید کمی مشتاق تر شد و با هیجان حرکاتشان را زیر نظر داشت، توله ها را که با دقت بیش تری نگاه کردم متوجه شدم به جای چهار توله، پنج توله داخل سبد است، توله ی که متوجه آن نشده بودم از همه ضعیف تر بود.

پارچه ته سبد طوری به دورش پیچیده شده بود که قادر به تکان خوردن نبود، پارچه را از دست و پایش آزاد کردم تا توانست آرام بگیرد.

بعد از این که جیل را کمی ادب کردم و با توله هایش آشنا شد، سبد را به داخل اتاقم بردم تا آمدن میثم حواسم بهشان باشد.

صبحانه ام را خوردم و با یک لیوان نسکافه به اتاقم برگشتم و مشغول کار کردن روی داستان جدیدم شدم.

این داستان با داستان های قبلی ام فرق داشت، حال و هوای این رمان، حال و هوای این روز هایم بود و شخصیت مرد داستان دقیقا مثل میثم سرد و بی روح بود آن قدر دقیق از شخصیت داستان نوشته بودم که درکش را برای خواننده آسان می کرد، در حین نوشتن رمان لبخند غمگینی بر روی لب داشتم... درد هایم را با نوشتن تسکین می دادم.



درد داشت دوست داشتن مردی که نسبت به تو تمام احساسات بی تفاوت باشد و دلیلی برای بی تفاوتیش نیابی!!!

میثم کلی خرید کرده بود و با علاقه ی خاصی به توله ها رسیدگی می کرد، من حتی به توله ها هم حسودی ام می شد... حداقل آن ها توجه میثم را داشتند اما من چه؟!

اما باز هم خودم را سرزنش می کردم و می گفتم: ( به نکته ی مثبتش نگاه کن ببین چقدر سر حال و پر انرژی شده؟ دیگه نسبت به همه چیز بی تفاوت نیست، به هر چیزی توجه نشون می ده الا من... اما بازم جای شکرش باقیه... این که دیگه منزوی و گوشه گیر نیست، این که دیگه تنها بودن و ترجیح نمی

ده، خودش کلی جای امید واری داره ) و با همین فکر ها بود که می توانستم سر پا بمانم، همین که حال او خوب بودبرایم کافی بود، همین که از شر الکل نجات پیدا کرده بود و به مرور وضعیت جسمانی اش بهتر می شد از هر چیزی برایم مهم تر بود.

میثم مسئولیت نگهداری از توله ها را به عهده گرفت و من هم هر وقت می توانستم و زمان آزاد داشتم به کمکش می رفتم. عزیز در ابتدا با این قضیه برخورد خوبی نداشت و حتی چندشش می شد که به توله ها نگاه کند.

-من جیل و به زور قبول کردم، خودش کم نبود حالا بچه هاشم اضافه شدن؟

بعد هم به جای این که میثم را سرزنش کند رو به من می کرد و می گفت:

-گفته باشم حق نداری بیاریشون خونه، بعد از این که بهشون دست زدی حتما میایی جلو چشم خودم دست هات و هفت بار می شوری.

عزیز بعد از این که حرف هایش را زد سریع واردخانه شد و من  
با قیافه ی آویزان به میثم خیره شدم.

-بیچاره من، به در گفت دیوار بشنوه، دلش نمی یاد به تو بگه  
به من گفت.

میثم می خندید و من هم برای این که خودم را مظلوم تر نشان  
دهم ادامه دادم.

-ای خدا جون می بینی ، آخه چقدر تبعیض، می بینی چقدر فرق  
می زاره بین من و میثم، آخه این درسته؟!

و صدای خنده هایش که بلند تر شد، برای لحظاتی تمام غم  
هایم را فراموش کردم.

از نگاه کردن به صورت شادش سیر نمی شدم. بعد از ترک الکل  
یک مدت اصلا رو به راه نبود، اوضاع روحی و جسمی اش  
حسابی بهم ریخته بود، بی اشتها و کم غذا شده بود همیشه  
مجبور بودم خودم برایش غذا بریزم بلکه کمی بیش تر غذا  
بخورد.

برای این که لاغری صورتش را پنهان کند چند ماهی بود که ریش گذاشته بود و حالا امروز با تراشیدن ریش هایش و صورتی که مثل زمان دانشجویی اش پر شده بود، حال من بی تاب را بد تر می کرد.

سر حال تر و شاداب تر شده بود و حالا رو به روی من با حوصله مشغول رسیدگی به توله های جیل بود.

-سلام بر آقای پدر.

میثم از این حرف صابر خنده اش گرفت.

-سلام، بگو آقای گرفتار.

-آره واقعا آقای گرفتار، یکیشون و بده من تا شیر شو بدم.

و صابر هم مثل من مشغول شیر دادن به توله سگ های کوچولو شد.

-میثم رو به راهی از نظر جسمانی مشکلی نداری؟

-نه خداروشکر خوبم، چطور؟

-چکاپ آخری که ازت گرفتم، نشون می داد که وضعیتت رو به  
بهبوده فقط کم خونی داری، می تونی یه سری از دارو هات و  
قطع کنی.

-جدی؟! چه خوب.

-آره خدا روشکر به لطف خدا زود رو به راه شدی. شب یادم بنداز  
بیام بهت بگم کدوم دارو هات و دیگه نخوری.

-باشه، آقای پرستار خوب.



صابر لبخند زد و دوباره پرسید:

-از نظر روحی چی؟ اونم مشکلی نداری؟ استرس و اضطرابت کم

شده؟ دیگه تپش قلب نداری؟

میثم مشغول نوازش توله ای که مشغول شیر خوردن بود شد و

گفت:

-آره خیلی بهترم، فقط گاهی وقتا یه سری افکار اذیتم می کنه.

-چه افکاری؟

میثم که به من من کردن افتاد، از جایم بلند شدم و آن ها را تنها گذاشتم آن قدری از آن ها دور شده بودم که دیگر صدایشان را نشنوم اما می توانستم حرکات میثم را ببینم و متوجه استرس و پریشانی حالش شوم، منظورش از افکار چه افکاری بود؟

چه فکر هایی می توانست میثم را اذیت کند؟

این سوال خوره ی وجودم شده بود، دلم می خواست از صابر در مورد صحبت های میثم سوال کنم و از طرفی این کار درست

نبود؟ و باید پا روی خواسته ام می گذاشتم تا صابر معذب نشود.

طیبه به همراه هدیه کنارم نشست و کلی از توله سگی که مشغول شیر دادنش بودم، خوشش آمد.

-می گم برکه جان می شه یکی از این توله ها روبه ما بدین، من خیلی سگ دوست دارم مخصوصا وقتی این قدر کوچولوئه.

-چرا نمی شه، ولی بهتره فعلا صبر کنی تا هدیه بزرگ تر بشه، الان خیلی بدنش حساسه و لطیفه امکان داره آلرژی پیدا کنه.

بعدشم این ها چون خیلی کوچولو و ضعیفن باید تو خونه نگهداری بشن و مدام بهشون رسیدگی کرد. بزار یکم بزرگ تر بشن تا یه وقت خودتم اذیت نشی.

-راست می گی ها، الان همین هدیه کلی وقت من و می گیره. دیگه وقتی برام نمی مونه، اصلا همین جوری یهو دلی یه چیزی پروندم، برکه جان تو حرف های من و جدی نگیر.

به طیبه لبخند زدم و طیبه ادامه داد:

-راستی برکه جان، ما فردا شب مهمون داریم، خانواده ام و دعوت کردم، خواستم بدونم اگه بشه...  
طیبه حرفش را قطع کرد، انگار رویش را نداشت ادامه ی حرفش را بگوید.

-طیبه اگه می شه چی؟ حرفت و کامل بگو.

-خجالت می کشم آخه.

-حالا تو بگو، بعد خجالت بکش خوبه؟

طیبه از شوخیم خنده اش گرفت و کمی از اضطرابش کم شد.

-می خواستم ببینم اگه بشه و شما مشکلی نداشته باشین،  
شام و روی تخت تو حیات بخوریم.

-نه عزیزم، چه مشکلی، فردا شب راحت باش هر جا که دوست  
داشتی مهمون هات و ببر.

-وای برکه جان ممنون، خیالم بابت فردا شب راحت شد.

-خواهش می کنم.

هدیه حالا بزرگ تر شده بود و درک بهتری از فضای اطرافش داشت و صورت افراد را تشخیص می داد، حالا دیگر به ادا های من می خندید و منتظر بود از حرکات مخصوصم برای سر گرم شدنش استفاده کنم.

-هدیه ی وروجک اون جوری نگاه نکن، من که نمی تونم جلوی بابات و میثم بلند شم وسط حیات برقصم که...

بعد هم توله سگ را نزدیک تر بردم تا بتواند او را ببیند.

-این و ببین چه خوشگله، قراره هر دوتون که کمی بزرگ تر  
شدین، حسابی با هم بازی کنین، خوبه؟

هدیه که از وضع حاکم اصلا راضی نبود لب هایش را غنچه کرد و  
شروع کرد به نق و نوق کردن، فسقلی انتظار داشت به خاطر او  
همین یک ذره آبروی باقی مانده را هم به باد دهم و مثل دلچک  
برایش جلوی همه برقصم.

قبل از خواب به تقویم روی میزم خیره شدم، کم کم به روز  
تولدم نزدیک می شدم و هر روز به نگرانی و اضطرابم اضافه می  
شد، ای کاش از میثم هیچ انتظاری نداشتم اما متاسفانه این



طور نبود. من از میثم انتظار داشتم که حداقل روز تولدم را فراموش نکند.

بعضی روز ها همراه هم به پیاده روی می رفتیم اما تعداد این روز ها نسبت به قبل خیلی کم تر شده بود چرا که میثم سعی می کرد زود تر از من برود تا مجبور به همراهی من نشود اوایل فکر می کرد شاید من این طوری فکر می کنم و میثم چنین قصدی ندارد اما وقتی یک روز از پنجره ی آشپزخانه به حیاط نگاه می کردم، میثم را دیدم، در آلونکش را آرام بست و چند بار با احتیاط به در ورودی خانه نگاه کرد... غرورم شکست... این قدر از من فراری بود؟!!

این قدر از من بیزار بود؟! من این قدر غیر قابل تحمل بودم؟!  
از آن روز به بعد اگر هم دلم هوای پیاده روی می کرد، حتی اگر  
به طور اتفاقی در حیاط او را می دیدم، مسیرم را از مسیر او جدا  
می کردم تا از با من بودن معذب نباشد و این طور مثل دزد ها از  
خانه نرود.

شب ها هم فقط به خاطر گرفتن چایی به پشت پنجره می آمد و  
من بیچاره هنوز هر شب در انتظار او دستانم را پیر و چروک تر  
می کردم برای اویی که هرگز قرار نبود بفهمد چقدر می خواهمش  
و برای با او بودن بی قرارم.

امشب بر خلاف شب های گذشته که از پشت پنجره چایی اش  
را بر می داشت و می رفت به آشپزخانه آمد، این کارش متعجبم  
کرد. میثم همیشه فراری خودش با پای خودش آمده بود پیش  
من!!

شستن ظرف ها که تمام شد دو لیوان چایی ریختم و روی میز  
گذاشتم.

میثم هنوز ساکت بود و هیچ حرفی نمی زد من هم در سکوت به  
ویرایش کتابم رسیدم.

-می گم بعضی ها چرا این قدر نفهم و بی شعورن؟!

با تعجب پرسیدم:

-ها؟!

-برای یکی از نویسندگان های انتشارات تا حالا ده تا طرح زدم، به هر طرح یه گیری می ده، این طرحت روح نداره، اون یکی ترکیب رنگش خوب نیست، این طرحت خاص پسند نیست و کلی ایراد دیگه. دارم از دستش دیوونه می شم خدا بهم صبر بده یه وقت قاطی نکنم و یه چیزی بارش نکنم.

لبخند تلخی بر روی لبم نشست، پس دلش پر بود و برای  
سبک شدن این جا آمده بود، می دانستم تا وقتی اوضاع خوب  
باشد سمت من نمی آید.

-کاریش نمی شه کرد باید یه جوری رضایتش و جلب کنی.

-آره خودم می دونم از این نویسنده های فعال و پر کارم هست،  
نظرش برای انتشارات خیلی مهمه، همه جوره می خوان راضی  
نگهش دارن تا یه وقت همکاریش و باهاشون قطع نکنه.

-احتمالا خانم فتحی رو می گی.

-آره خود گند دماغشه.

خندیدم و ادامه دادم.

-نه اون جور یام نیست، کنار اومدن باهاش قلق مخصوص داره  
وگرنه قصد اذیت کردن نداره، سلیقه اش خاصه. بزار طرح کتاب  
های قبلیش و نشونت بدم تا بهتر بدونی تو چه زمینه ای طرح  
بزنی.

بعد هم طرح های کتاب خانم فتحی را از گوشه به میثم نشان  
دادم.

-خدا خیرت بده، چرا زود تر به فکر خودم نرسید طرح های  
قبلیشو ببینم؟!

میثم مشغول تماشای طرح کتاب ها از گوشه من بود و چایی  
اش را می خورد من هم مثلا در حال ویرایش کتابم بودم اما  
وجود میثم آن هم آن قدر نزدیک تمرکز را بهم زده بود و اصلا  
نمی توانستم ویرایش کنم، چند باری سعی کردم و وقتی دوباره  
تلاشم بی نتیجه ماند، کلافه خودکار را روی میز کوبیدم و  
مشغول خوردن چایی ام شدم.

-چی باعث شده این قدر کلافه بشی؟

با خودکار به صفحه سر رسیدم اشاره کردم و گفتم:

-نمی تونم این صفحه رو ویرایش کنم.

سر رسید را به سمت خودش چرخاند و مشغول خواندن متنش شد، لیوان چایی که خالی شده بود را روی میز گذاشت و خود کار را برداشت همان طور که در حال فکر کردن روی نوشته ام بود به آرامی خودکار را روی صورتش می چرخاند انگار خودکار در حال



نوازش صورتش بود و این کار به او آرامش می داد و تمرکزش را  
بیش تر می کرد.

تنها این وسط من بودم که تمرکز را از دست داده بودم، حتی  
نمی توانستم لیوان چایی را به لبم نزدیک تر کنم، مسخ میثم  
شده بودم و خداروشکر او آن قدر سرگرم خواندن نوشته ام بود  
که اصلاً متوجه نگاههای خیره ی من نمی شد.

خودکار را به طرز دیوانه کننده ای آرام روی شقیقه اش کشید و  
همان طور آرام به سمت چانه اش برد، در این فکر بودم که الان  
خودکار دستش از من خوشبخت تر است، حداقل او به طواف

صورت میثم رفت و چهار گوشه ی صورتش را زیارت کرد و این  
وسط سهم من فقط تماشا و حسرت خوردن بود.

حالم بد تر شد زمانی که میثم خودکار را روی لبانش به حرکت  
درآورد و بعد با دندان سر خودکار گاز را گرفت.

آن قدر بی تابش شده بودم که هر لحظه امکان داشت خودکار را  
از روی لبانش بردارم و لبانش را ببوسم.

چند باری نفس عمیق کشیدم و به زحمت از جایم بلند شدم تا  
به بهانه ی ریختن چایی از او فاصله بگیرم تا سالم بهتر شود.

چایی ها را که روی میز گذاشتم، سررسید و خودکار را جلویم گذاشت.

-این جا ها رو یه تغییراتی دادم ببین چگونه؟

خودکار را با احتیاط از دستش گرفتم و حواسم بود قسمتی که به طواف لب هایش رفته بود را دست نزنم تا بوسه اش بر روی خودکار برایم به یادگار بماند.

تمرکزهم را از دست داده بودم و چند باری ویرایش هایش را بررسی کردم تا متوجه تغییراتی که در متن ایجاد کرده بود، شوم.

-این خیلی خوبه.

- تو زمان دانشجویی پایان نامه ی چند تا از بچه ها رو من براشون ویرایش کردم....بهت که گفتم تو دفتر مجله هم کار کردم.

- می تونم رو کمکت بابت ویرایش کتابم حساب بازکنم؟

-آره، چرا که نه.

-خوبه، این جوری نمی خواد منم وقت بزارم واسه ویرایش،  
ویرایش کتاب من و که انجام دادی به مدیر انتشارات نشون می  
دم و نظرش و می پرسم اگه موافق بود می تونی کار های  
ویراستاری رو هم تو انجام بدی.

-فقط امیدوارم خانم فتحی هیچ وقت به پستم نخوره.

میثم خندید ومن محو خندیدنش شده بودم.

-راستی برکه چی شد که نویسنده شدی؟ استعداد شو داشتی؟

یا نمی دونم!!! چی شد؟

سر خودکار را به لیوان چایی چسباندم، می خواستم داغش کنم

تا دیگر بدون من به طواف لب های میثم نرود!!!

-استعداد نوشتن و همه ی آدم ها دارن، فقط بعضی ها بهش رو

میارن و بعضی ها نه.

-منم سوالم همینه، چی شد که به نوشتن رو آوردی؟

-حسرت هام.

میثم کلافه کمی سرش را جلو آورد و گفت:

-لطفا بیش تر توضیح بده، امشب انگار باید با انبر دست از

دهنت حرف کشید!!!

لبخندی زدم و ادامه دادم:

-تمام نوشته هام، حسرت نداشته هامه، حسرت کسایی که باید  
پیشم می موندن ولی رفتن... من حسرت هام و روی کاغذ می  
نویسم. من با نوشتن خودم و تسکین می دم تا یادم بره، کی  
رو ندارم!!!

نوشتن منو آروم می کنه، منو سر می کنه تا درد هام و حس  
نکنم.... من با نوشتن آروم می شم و به زندگیم ادامه می دم و  
حتی رویا می باقم... رویای بودن با کسی که تو واقعیت بودن  
باهاش محاله.

می دونی یه وقتایی واسه نرسیدن به کسی که دوستش داری  
این قدر تحت فشار هستی که برای خفه نشدن باید یه جوری  
خودت و خالی کنی. نوشتن نداشت من خفه بشم، نداشت  
منفجر بشم ، نوشتن نجاتم داد.



چایی من یخ کرده بود و چایی او نیمه مانده بود، سرم را بلند کردم و به چشم هایش خیره شدم، میثم باهوش بود قطعا فهمیده بود کسی را دوست دارم و باید می فهمید آن شخص خودش است.

نگاهش سرد، سرد بود از سردی نگاهش ترسیدم.  
-باز خوبه که یه راهی برای آروم شدنت پیدا کردی، فکر شو کن یه دردی داشته باشی که ندونی چطور درمونش کنی، اصلا ندونی چه دردی داری، فقط این که مدام درد بکشی، همش حسرت یه روز آرامش داشتن و داشته باشی.

از صحبت هایش چیزی نفهمیدم، خیلی زیرکانه بحث را عوض کرد و اصلاً پی حرف های من را نگرفت تا به نتیجه ی حرف هایم نرسد اما حداقل باعث شد، بدانم در عذاب است و آرامش ندارد.

-تو که به نظر خوب میایی؟ مشکلت بابت الکلی؟ هنوز بهش فکر می کنی؟

پوز خندی زد و گفت:

-مگه می شه بهش فکر نکنم ولی مشکلم اون نیست یه سری فکر ها هستن که دست از سرم بر نمی دارن هر وقت تنها یا بیکار می شم میان سراغم. واسه همینم دارم تمام تلاشم و می کنم که سرم گرم باشه تا کم تر فکر کنم، گاهی اوقات این قدر استرس و اضطراب دارم که نفسم بالا نمی یاد.

میثم لیوان خالی چایی را از جایش برداشت و کنار تر گذاشت و بعد خودش به صندلی تکیه داد و دست هایش را پشت سرش گذاشت.

-تازه الان خیلی خوبم، باید من و قبل از این که پیام این جا می دیدی حتی زمان ترک اعتیاد سالم از قبل بهتر بود.

میثم دوباره دست هایش را روی میز گذاشت و سرش را کمی جلو تر آورد.

-می دونی چیه؟

سرم را به علامت چیه تکان دادم.

-همش به خاطر تنهاییه، منظورم از تنهایی این نیست که دوست دختر و زن ندارم، نه. من قبل از این که پیام این جا واقعا بی کس و کار بودم، کل خانواده برای خودشون رفتن اون

ور آب و اصلا عین خیالشونم هم نیست مادرمون این جا تو آسایشگاه. بابام فقط برای این که از عذاب وجدان خودش کم کنه، ماهانه یه مبلغی به حسابم واریز می کنه تا پول آسایشگاه مادرم و بدم یه مقدارش هم برای خودم بمونه، دیگه اصلا براش مهم نیستم.

از وقتی به این خونه اومدم طعم داشتن خانواده رو چشیدم، عزیز، صابر همه و همه برام حکم خانواده رو دارن از وقتی اومدم این جا خیلی آروم تر از قبل شدم، من به این جا وابسته شدم دلم برای هر چیز این خونه می تپه، برای عزیز، برای گل و گیاه و باغچه و حتی برای جیل، الانم که توله های فسقلیش.

پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

-حتی جیل و بچه هایش از من خوشبخت ترند.

میثم چند ضربه به میز زد و بعد به حرف هایش ادامه داد.

-می دونی برکه، حال مادر من اون قدر هام وخیم نیست، فقط

یه بار اونم خیلی سال پیش دست به خودکشی زد بعد از اون

اتفاق هم دیگه با کسی حرف نزد خیلی ساکت و آرومه،

افسردگی شدید داره ولی آزارش تا حالا به کسی نرسیده.

ای کاش می شد می تونستم و میاوردمش پیش خودم، این

جوری برای هردومون بهتره.

-خوب چرا نمیاریش؟

میثم مردد نگاهم کرد و بعد با تردید پرسید:

-از نظرتو و عزیز مشکلی نداره؟

-نه چه مشکلی، فقط باید آلونک و حسابی بازسازی کنی تا  
مادرت اذیت نشه.

-آره حتما، به فکرش هستم اما باید با دکتر مادرم صحبت کنم،  
ببینم می تونم بیارمش پیش خودم... احیانامشکلی پیش نمی  
یاد، بعد اقدام کنم.

-کار خوبی می کنی، از اول همه جوانب و در نظر بگیر.

لبخندی بر لبان میثم نقش بست.

-فکر کن اگه بشه و مادرم بیاد این جا چقدر خوب می شه.



بعد هم شب بخیری گفت واز آشپزخانه خارج شد. من هم به  
اتاقم برگشتم و خودکار را مانند شی مقدسی حمل کردم، همین  
که به اتاق رسیدم خودکار را روی لبانم گذاشتم و تمام تنم  
لرزید، سهم من از او فقط جای لب هایش بود نه بیش تر...  
و من باید به قسمت خودم راضی می شدم...

خودکار را می بوسیدم و می بوییدم و اگر کسی امشب مرا در  
این حالت می دید قطعاً مرا دیوانه می پنداشت و من دیوانه  
امشب عجیب مست شده بودم.

مست جای بوسه ای که بر روی خودکارم به یادگار مانده بود!!!

صبح وقتی از خواب بیدار شدم چشمم به پارچه ی دور دستم افتاد، نوازشش کردم و زمزمه کردم:

-عزیز می گه هر وقت خودت پاره بشی من به آرزوم می رسم،  
خواهش می کنم زود تر، نزاری وقتی هفتاد، هشتاد سالم شد!!!

به آشپزخانه که رفتم همه دور میز صبحانه جمع شده بودند،  
صابر هم امروز مرخصی گرفته بود تا به طیبه کمک کند. صبحانه  
را با هم خوردیم و بعد طیبه و صابر به سراغ کار هایشان رفتند،  
هدیه را پیش خودم نگه داشتم تا طیبه به کار هایش برسد.

عزیز با خانم های محل به خانه ی اعظم خان رفته بود تا برای  
آش نذری کمک کند.

میثم هم که حسابی مشغول بچه های جیل بود و جیل خودش  
انگار نه انگار، بی خیال این عالم بود. مدام به فردا فکر می کردم  
فردا هفتم شهریور بود روز تولدم و من خیلی هیجان داشتم،  
دوست داشتم بدانم هر کسی چه هدیه ای برایم می گیرد و این  
که قرار است چطور سوپرایزم کنند.

سعی می کردم خودم را متقاعد کنم که نباید از کسی انتظار  
داشت اما نمی شد که نمی شد و دائم برای فردا رویا پردازی می  
کردم، چون همیشه خودم تاریخ تولد دیگران را به یاد می

سپردم و برای خوشحالی شان هر کاری که لازم بود انجام می  
دادم.

میثم با عزیز در مورد بازسازی آلونک صحبت کرده بود و  
همچنین در مورد آوردن مادرش به اینجا، و وقتی رضایت عزیز را  
گرفت مشغول برنامه ریزی شد، می خواست هر چه زود تر کار  
بازسازی را شروع کند تا مادرش را پیش خودش بیاورد امروز هم  
به آسایشگاه رفت

تا با دکتر مادرش صحبت کند و نظر آن ها را در مورد تصمیمش  
بداند.

میثم این روز ها پر بود از انرژی و فعالیت. این طور سر حال و  
قبراق بودنش خوش حال می کرد، دوست داشتم تا می تواند  
خودش را سرگرم کند تا افکار های منفی به سراغش نیاید و  
باعث کلافگی اش نشود.

نزدیک غروب که صابر آمد هدیه را ببرد در مورد حرف های میثم  
با او صحبت کردم.

-صابر نمی دونم چه افکاری تو ذهنشه، فقط می دونم خیلی  
عذابش می ده.

صابر هدیه را از من گرفت و سرش را روی سینه اش گذاشت و  
به آرامی مشغول تکان دادنش شد.

-به منم سر بسته یه چیزایی گفته ولی اساسی در مورد  
مشکلش حرف نزده تا بفهمم مشکلش چیه.

-الان ما باید چیکار کنیم؟ چه کاری از دستمون بر میاد؟

-فعلا هیچی، خودش داره خوب پیش می ره. ورزش می کنه، کار  
نیمه وقت پیدا کرده، برای خودش سرگرمی پیدا کرده که در این  
مورد باید از جیل تشکر کرد.

خندیدم و صابر لبخند زد و ادامه داد:

-اگه خیلی پاپیچش بشیم ازمون کناره می گیره و مشکلش و

مثل یه راز پنهون می کنه. باید صبور باشیم تا خودش از

مشکلش حرف بزنه، نگران نباش من خودم حواسم بهش

هست، نمی زارم تنها باشه، ما الان دیگه با هم دوستیم هر

شب می رم پیشش با هم گپ می زنیم.

-باشه، خیالم و راحت کردی. ممنون که حواست بهش هست.

-خواهش می‌کنم، مرسی که مراقب هدیه بودی.

-کاری نکردم.

-راستی شما هم واسه شام دعوتین.

-نه صابر یه شب با خانوادتون راحت باشین ما هر شب

پیشتونیم.

-ما راحتیم خانم شفقت.



-می دونم ولی خوب شاید مهمون هاتون راحت نبودن، بعدشم  
با من کم بحث کن.

صابر به اخم تصنعی ام خندید و همراه هدیه به سمت خانه ی  
خودشان رفت.

مهمان های صابر و طیبه آمده بودند برای این که راحت باشند  
من و عزیز اصلا به حیاط نرفتیم و میثم هم برای شام به ما  
ملحق شد، سر میز که نشستیم میثم با ذوق در مورد جریان  
آسایشگاه حرف زد، این که دکتر مادرش چقدر از تصمیم میثم  
استقبال کرده و هیچ مشکلی با این قضیه نداشته است و حتی  
میثم را سرزنش کرده که چرا زود تر اقدام نکرده است.

میثم از حال مادرش می گفت این که وقتی تصمیم میثم را از  
زبان خودش شنیده، گریه کرده و چقدر حال و هوای میثم  
امشب خوب بود.

عزیز نتوانست جلوی احساساتش را بگیرد، بلند شد و سر میثم  
را بوسید.

-من قربون تو پسر با وفا برم... تصمیم خوبی گرفتی، طفلی  
مادرت اون جا می پوسید.

-خدا نکنه عزیز، خیلی وقته قصد انجام این کار و دارم اما همش  
می ترسیدم از عهده اش بر نیام، آخرش دیدم نمی شه من  
همش یه دلم پیش مامانمه، درسته از وقتی به دنیا اومدم  
حالش بد شد و نتونست برام مادری کنه اما من همیشه  
دوسش داشتم و وجودش بهم آرامش می ده. دلم می خواد  
کنارم باشه، حواسم بهش باشه تا حالش خوب بشه، دلم می  
خواد بهم محبت کنه.

چشم های عزیز و میثم پر اشک شده بود و این وسط با دهان پر  
به آن دو خیره شده بودم.

لقمه ی دهانم را قورت دادم و گفتم:

-چی شد یهو فیلم هندی‌ش کردین، من حوصله ندارم بغض کنم  
وگرنه غذا از گلوم پایین

نمی‌ره. تمومش کنید یالا، یالا....

عزیز سریع اشک هایش را از گوشه روسریش پاک کرد و گفت:

-آره دیگه دخترم تو بغض کنی پس کی این غذا ها رو بخورره،  
حیف می شه باید بریزم سطل آشغالی، اون موقع طبیعت هم  
آلوده می شه ولی اگه توبخوری یه جورایی از اسراف جلوگیری  
شده. پس بغض نکن غذا تو بخور مادر.

-دستت درد نکنه عزیز.

عزیز بی خیال خواهش می کنمی گفت و مشغول صحبت با  
میثم شد.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم با یک یادداشت از طرف عزیز  
روبه رو شدم.

-برکه جان، من رفتم خونه دوستم خانم یزدانی طفلی پسر  
جوونش از دنیا رفته، معلوم نیست کی برگردم. مراقب خودت  
باش.

خانم یزدانی را می شناختم، فقط همان یک پسر را داشت...  
حتما حالش خیلی خراب بود، احتمالا عزیز تا شب به خانه  
برنگردد.

یک لقمه صبحانه خوردم و با لیوان نسکافه ام به اتاقم رفتم و  
مشغول نوشتن ادامه ی داستانم شدم، بعد از چهل دقیقه با  
صدای طیبه از پشت میز بلند شدم.

-برکه جان بیداری؟

-آره طیبه، بیا تو من تو اتاقم.

-سلام صبحت به خیر.

-سلام، صبح تو هم به خیر. طوری شده؟

-نه فقط خواستم بهتون خبر بدم ما یه چند روزی نیستیم.

داریم می ریم مشهد.

طیبه وقتی قضیه سفرشان را می گفت کلی ذوق داشت این که صابر قول داده بود برای ماه عسل به مشهد بروند ولی نتوانست

به قولش عمل کند و حالا که شرایط جور شده بود برای مسافرت  
به مشهد می رفتند.

-مراقب خودتون باشید.

-باشه ممنون. راستی عزیز کجاست؟ می خوام ازش خداحافظی  
کنم.

-خونه نیست، نگران نباش من بهش می گم برای خداحافظی  
اومدی.



صابر و طیبه را بدرقه کردم و هنوز پایشان را از در بیرون نگذاشته بودند که احساس کردم دلم برای هدیه خیلی خیلی تنگ می شود.

صابر که برای خداحافظی پیش میثم رفته بود، متوجه نبود میثم شد و من هم برای این که خیالم بابت توله ها راحت باشد، آن ها را به اتاق خودم بردم، البته قاچاقی، اگر عزیز می فهمید، باید امشب همراه پسر خانم یزدانی مرا هم به خاک می سپردند!!!

بعد از رسیدگی به توله های جیل به فکر ناهار افتادم و برای خودم املت درست کردم، چون به غیر از خودم کس دیگری در خانه نبود حوصله نداشتم غذای دیگری درست کنم.

فکری ذهنم را مشغول کرده بود، چطور همه ی اهل خانه آن هم در روز تولد من برایشان کار پیش آمده، قضیه یک جورهایی مشکوک بود، نکند همه ی این ها برنامه ریزی شده است و قرار است برای امشب غافلگیرم کنند؟!

با این فکر امیدوار شدم و سعی کردم ناراحت نباشم، مگر می شود حتی یک نفر هم روز تولد من یادش نباشد!!!

به سر و وضع خانه رسیدم... جاروبرقی کشیدم.... گردگیری کردم، هوس قورمه سبزی کرده بودم و برای شام بار گذاشتم. دلم می خواست حسابی سنگ تمام بگذارم.

به حمام رفتم تا خستگی از تنم در برود و بعد شومیز سرمه ای رنگی که تازه خریده بودم را تن کردم.... موهایم را سشوار کشیدم و صورتم را آرایش کردم.

غذا حاضر بود... خانه مرتب و تمیز و خودم هم آراسته منتظر بودم تا خانواده ام از در برسند و تولدم را تبریک بگویند.

ساعت هشت بود که متوجه آمدن میثم شدم اما هر چه منتظر ماندم و طول پذیرایی را قدم زدم، خبری از هیچ کس نشد. بغض دوباره مهمان گلویم شده بود، تولدم را فراموش کرده بودند و من اصلا انتظار همچین چیزی را نداشتم.

حالا دیگر ساعت ده شده بود، عزیز تماس گرفت و گفت که امشب را پیش خانم یزدانی می ماند چون اصلا حالش خوب نیست و من دیگر مطمئن شدم که این اتفاقات برنامه ریزی شده نبوده و همگی تولدم را فراموش کرده اند، حتی پدر و مادر هم یک تماس نگرفتند، یعنی امسال هیچ کس تولد من را به یاد نداشت!!!

این قدر ناراحت بودم که دیگر اشتهایی برای خوردن غذا  
نداشتم، باید خودم را سرگرم می کردم وگرنه امشب تنهایی در  
این خانه قلبم از غصه می گرفت.

به سراغ لوبیا سبزهایی که عزیز دیروز خریده بود ، رفتم. عزیز  
به خاطر اتفاقی که برای پسر دوستش افتاده بود نتوانست لوبیا  
ها را پاک کند.

زیر سفره ای را روی فرش پهن کردم، توله ها را کنار خودم  
گذاشتم، آن قدر کوچک و ضعیف بودند که اصلا نمی توانستند

از داخل سبد بیرون بیایند، فقط کمی در جایشان تکان می خوردند و بعد دوباره می خوابیدند.

عزیز ده کیلو لوبیا گرفته بود، دست تنها حتما از پا در می آمدم اما برایم مهم نبود فقط دلم می خواست سرم را با کاری مشغول کنم و کم تر غصه بخورم، میثم هم که بود و نبودش فرقی نمی کرد، اصلا من را آدم حساب نمی کرد، چه انتظار بیخودی داشتم که روز تولدم را به خاطر بسپارد و برایم هدیه هم بگیرد.

لوبیا ها را با سرعت بیش تری روی تخته خورد کردم و پوز  
خندی زدم. اصلا خواسته بود بداند که روز تولد من چه روزی  
است!؟

راست می گویند که اگر می خواهی کم تر ضربه ببینی، انتظارت  
از دیگران را به حداقل برسان.

و من امشب بابت انتظاری که از دیگران داشتم، ضربه ی سختی  
خوردم. کاسه ی چشمانم پر شده بود و من حتی اجازه ی باریدن  
را به چشم هایم نمی دادم، مدام خودم را سرزنش می کردم.

آهنگ غمگینی که از گوشیم پخش می شد، حالم را بد تر می کرد، در حال خورد کردن لوبیا سبز بودم و با حرص و غم به آهنگ گوش می دادم که بالاخره کار دست خودم دادم و دستم را بریدم.

خون ریزی بند نمی آمد و انگشتم حسابی درد می کرد با دیدن حجم زیاد خون و به خاطر نخوردن شام حسابی ضعف کرده بودم، دستمال کاغذی جواب گو نبود و من مجبور شدم روی زخم را با دستمال ببندم تا خون ریزی متوقف شود و بعد چسب زخم بزنم.



صدای زنگ آیفون که آمد دکمه را زدم و به امید این که عزیز  
برگشته به سمت در پرواز کردم.

با دیدن سعدی چند قدم به عقب برداشتم.

-عه، سلام... تویی؟

-سلام، منتظر کس دیگه ای بودی؟

-آره فکر کردم عزیز برگشته.

چشمش که به دستمال خونی دستم افتاد سریع وارد حیات شد  
و نگران پرسید:

-دستت چی شده؟

-چیزی نیست با چاقو بریدم.

-چطور چیزی نیست؟! این همه خون مگه الکیه، زود باش آماده  
شو ببرمت بخیه بزنی.

با ترس چند قدم به عقب برداشتم و گفتم:

-به خدا یه بریدگی سادست، بخیه می خواد چی کار؟!!

-تا خودم نبینم زخمت و خیالم راحت نمی شه.

-باشه ولی این جا تاریکه چیزی معلوم نیست الکی من و بر می

داری می بری دکتر. بیا بریم خونه من خون های اضافه رو

بشورم، توام کمکم کن یه چسب زخم بزنم روش.

با این حرفم سعدی قانع شد و به خانه آمد من هم سریع به

دست شویی رفتم و زخمم را با آب سرد شستم و با دستمال

تمیزی روی زخم را محکم گرفتم، به هیچ وجه دلم نمی خواست  
زخم را بخیه کنم، حسابی از دکتر و آمپول می ترسیدم، چه  
برسد به بخیه کردن!!

از قطع خون ریزی که مطمئن شدم، زخم را به سعدی نشان  
دادم و گفتم:

-ببین خونش بند اومده، وضعیتش وخیم نیست.

سعدی دستش را به سرش گرفته بود، بعد از کمی تعلل به  
زخم نگاه کرد.

-خوبه، خدا رو شکر.

سعدی را برانداز کردم و گفتم:

-سعدی تو حالت خوبه؟ اصلا این وقت شب چطور شده اومدی

این جا؟ اتفاقی افتاده؟

سعدی آرام به شقیقه هایش دست کشید و با چشمان بسته

گفت:

-تو راه این جا یه تصادف کوچیک کردم، سرم به خاطر اون درد می کنه.

نگران روبه رویش نشستم.

-الان خوبی؟ طوریت نیست؟

-خوبم... خوبم نگران نباش، یه آبی به صورتم بزنم حالم جا میاد.

سعدی بلند شد تا به دست شویی برود اما تعادلش را از دست داد و اگر صندلی پشت سرش نبود، روی زمین افتاده بود.

-والای خدا، چت شد؟ سرت گیج رفت؟ حتما به خاطر تصادفه...  
زود باش پاشو باید بریم دکتر. من الان آماده می شم خودم می برمت.

-نمی خواد طوریم نیست.

-چی می گی سعدی؟ همین الان سرت گیج رفت نزدیک بود  
بخوری زمین، اگه یه وقت خون ریزی داخلی داشته باشی، اگه...

سعدی دستش را بالا آورد و گفت:

-آروم باش، یکم نفس بگیر. فرصت بده حرف بزنم، ماشالله  
چقدر پر چونه ای.

با این حرفش برای چند لحظه آرام شدم و خنده ام گرفت.

-خیالت راحت طوریم نیست، فقط ضعف کردم نهار درست و  
حسابی نخوردم شام هم که این قدر درگیر بودم نتونستم  
بخورم. یه لقمه به من غذا بدی حالم ردیف می شه.



به اشپزخانه رفته و سعدی هم پشت سرم آمد.

-باشه من برات غذا میارم ولی اگه بعد خوردن غذا بازم سرت

گیج می رفت، حتما می برمت دکتر، باشه؟

-باشه، حالا شما زود باش اون قورمه سبزی رو بیار که بوش

دیوونه ام کرد.

-الان میارم، شکمو.

پشتم به سعدی بود و در حال کشیدن غذا بودم.

-راستی نگفتی، چطور شد اومدی این جا؟

-واسه این اومدم.

-واسه چی؟

-برگرد تا ببینی.

برگشتم و با دیدن کیک تولد و جعبه ی پر از گل روی میز  
خشکم زد.

دیس برنج در دست چپم بود و کفگیر هم در دست راستم و  
من همان طور سر جایم ایستاده بودم.

-تولدت مبارک.

با تمام محبتی که در وجودم بود به سعدی نگاه می کردم، حرف  
نمی زدم، فقط نگاه می کردم و هزار بار بی حرف تشکر می کردم،  
تشکر برای این که فراموش نکرده بود...

به یادم بود و نگذاشته بود امسال خاطره ی تلخی از تولدم برایم  
به یادگار بماند.

تشکر برای این که مرا از تنهایی در آورد و باعث شد تلخی امروز  
از بین برود و بغض لعنتی گلویم محو شود.

و با ذوق و چشمانی پر از اشک به کیک تولدم و جعبه ی گل ها  
نگاه کردم.

-ممنون سعدی، ممنون که یادت بود.

سعدی مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-صبر کن ببینم، تو چرا اشک جمع شده تو چشمهات؟ قطعا  
چون من برات کیک گرفتم این قدر خوش حال نشدی... نکنه  
کسی روز تولدت یادش نبوده، آره؟

به چشم هایم دست کشیدم و با خنده گفتم:

-نخیرم، مگه می شه کسی یادش نبوده باشه از صبح بانک ها  
مدام برام پیام تبریک فرستادن.

-آخه چه طور ممکنه؟ مگه می شه آدم تولد عزیزشو یادش بره؟!

با این حرف سعدی مو های تنم سیخ شدند، یعنی من عزیز سعدی بودم؟! این قدر دوستم داشت؟! این قدر برایش مهم بودم؟! درست است که بار ها خودش به این موضوع اشاره کرده است اما هنوز به درستی نتوانستم این قضیه را حس کنم.

برای عوض کردن بحث کیک و جعبه ی گل را از روی میز برداشتم و روی یکی از کابینت ها گذاشتم و بعد ظرف خورشت را روی میز گذاشتم.

-امروز یهو یه سری اتفاقات پیش اومد که همه به طور اتفاقی  
یادشون رفت، بابا حامد که همیشه روز تولد همه رو فراموش می  
کنه ولی مامانم اصلا، فراموش کاری مامانم برام عجیبه فقط.

ظرف سالاد و سس را روی میز گذاشتم و برای خودم هم یک  
بشقاب گذاشتم.

-خوب شد اومدی سعدی تنهایی غذا از گلوم پایین نمی رفت،  
منم شام نخوردم.

رو به روی سعدی نشستیم و تمام غم و غصه ام را فراموش کردم  
با دیدن اشتهای سعدی،

اشتهای من هم باز شد. سعدی مدام از دست پختم تعریف می  
کرد و از اتفاقات باشگاه برایم حرف می زد از اتفاقات خنده دار  
می گفت تا حال و هوایم را عوض کند، خبر نداشت همین که  
روز تولدم را فراموش نکرده، برایم کافی است.

دست آخر هر دو با شکم های ورم کرده از دور میز بلند شدیم و  
با کمک هم ظرف ها را جمع کردیم.

-تو برو کنار با اون دست زخمیت نمی خواد ظرف بشوری.



-باشه، پس توام بهشون دست نزن، بعدا می شورم. تازه سر  
دردت بهتر شده دوباره میاد سراغت، بیا برو تو پذیرایی تا من  
چایی بیارم با کیک بخوریم.

-ممنون بابت پیشنهادات، قبول می کنم ولی یه وقت نری سراغ  
ظرف ها که دعوات می کنم یکم حالم بیاد سر جاش خودم همه  
رو می شورم.

-باشه چشم آقای رئیس.

-آفرین، کیک و خودم می برم منتظر چایی می مونم.

شکموی دیگری نثارش کردم و مشغول آماده کردن چایی شدم.

چایی ها را که به پذیرایی بردم، سعدی رو به رویم ایستاده بود،

شمع کیک را روشن کرده بود و آهنگ تولدت مبارک را می

خواند.

-بیا شمع ها رو فوت کن که صد سال زنده باشی.

سریع شمع ها را فوت کردم و روی صندلی نشستم.

-چه قدر سریع، یه آرزویی، چیزی...-

-وقتی می دونی قراره به آرزوت نرسی، دیگه آرزو کردن برای

چیه؟

چهره ی سعدی با این حرفم رنگ غم گرفت، دلم نمی خواست

حال خوش امشبمان را خراب کنم.

-شوخی کردم بابا، آرزو کردم بعد شمع و فوت کردم.

سعدی کادویی را به دستم داد.

-باز کن ببین خوشت می یاد.

-هدیه ام گرفتی؟!!! به خدا من اصلا ازت انتظار نداشتم تو  
زحمت افتادی.

-تعارف و بزار کنار... اصلا هم زحمتی نبود، زود باز کن کادو تو  
ببین.

با دیدن کتاب معروفی که همیشه آرزوی داشتنش را داشتم  
جیغ خفه ای کشیدم.

-وای سعدی... ممنون، ممنون.

صفحه ی اول کتاب را که باز کردم و امضای خود نویسنده را  
دیدم تقریباً نزدیک بود غش کنم.

-واللای خدا، واللای خدا.

به پشتی مبل تکیه زدم و سعدی مدام با همان کتاب مرا باد می زد.

-سعدی چطوری تونستی امضای نویسنده رو بگیری از کجا تونستی پیدااش کنی؟ نویسنده اش زیاد اهل امضا دادن نیست.

-حالا بعدا بهت می گم، تو یکم سر حال شو... تو رو خدا غش نکنی.

خندیدم و گفتم:

-خوبم نترس، فقط خیلی هیجان زده شدم.

-ترسوندیم دختر.

با شنیدن صدای در و یا... گفتن های میثم توجه هردویمان به سمت در رفت.

-عزیز، عزیز جان کجایی؟ یا... من اومدم ها عزیز.

میثم وارد خانه شد و همین که ما را دید ترسید.

-ببخشید، ببخشید.

سعدی آرام، طوری که میثم متوجه نشود گفت:

-این یارو عادت داره مثل گاو سرشو بندازه بیاد تو؟!!

آرام طوری که میثم نشنود به سعدی گفتم:

-هیس...!



-عزیز خونه نیست، چیزی می خواستی؟

-سلام، ببخشید مزاحم شدم اومدم خونه دیدم توله های جیل

نیستن، خواستم ببینم کجان؟

من آوردمشون این جا تا جلوی چشمم باشن، الان می رم

میارمشون.

سبد توله ها را به دست میثم دادم.... نگاه میثم به کیک تولد

بود.

-تولد کیه؟

سعدی به جای من جواب داد.

-برکه.

میثم کاملاً عادی به من نگاه کرد و گفت:

-تولدت مبارک، بازم ببخشید مزاحم شدم.

-صبر کن.

با این که نسبت به بی توجهی اش ناراحت و دلگیر بودم اما دلم نمی آمد کیک نخورده برود، می دانستم علاوه بر توله سگ ها به دنبال چایی هم آمده بود اما وقتی شرایط را دیده از بازگو کردن درخواستش منصرف شده.

برایش داخل لیوان همیشگی اش چایی ریختم و یک تکه ی بزرگ از کیک را برایش داخل بشقاب گذاشتم.

وقتی از آشپزخانه بیرون می آمدم، متوجه سکوت سنگین میان سعدی و میثم شدم، میثم خودش را با توله سگ ها سرگرم کرده بود و سعدی با اخم به میثم خیره شده بود.

سینی را به دست میثم گذاشتم.

-چرا زحمت کشیدی؟

-نوش جون، زحمتی نبود.

-من بیش تر از این مزاحمتون نمی شم.

میثم نگاهش را به سعدی دوخت و گفت:

-شب بخیر.

سعدی به زور شب بخیری گفت و میثم رفت.

خوش به حال من!!! میثم حتی یک عکس العمل کوچک از خودش نشان نداد تا من دلم خوش شود و فکر نکنم نسبت به من آن قدر هم بی تفاوت نیست، حتی بعد از این که فهمید تولد من است واکنشی نشان نداد اگر احساس تاسف می کرد

که چرا روز تولد مرا فراموش کرده، می توانستم راحت با این  
قضیه کنار بیایم.

اما این رفتار هایش، این بی تفاوتی هایش مرا به این باور می  
رساند که برکه دیگر دست از امیدوار بودن بردار....

برکه کم خودت را به حماقت بزن...

برکه تمامش کن...

برکه بیش تر از این خودت را کوچک نکن...

سعدی مشغول باد زدن خودش شد و من را از افکارم بیرون  
کشید.

-گرمته؟ می خوام دور کولر و زیاد کنم؟

-نه طوری نیست.

-پس چرا داری خود تو باد می زنی؟

-سعدی یقه اش را عقب کشید و به گردنش اشاره کرد.

-رگ غیرتم باد کرده، خونم به جوش اومده، اگه من امشب نمی

اومدم این جا تو با این پسره تو این خونه تنها می موندی؟

برای این که حساسیتش را کم تر کنم، کمی سر به سرش  
گذاشتم و شوخی کردم و مشغول ورق زدن کتاب هدایی اش  
شدم.

-البته الانم همچین تغییری تو اوضاع پیش نیومده، الانم با دو  
تا مرد تو خونه تنهام.

-من فرق می کنم.

-چه فرقی؟ نکنه خانومی و من خبر ندارم.



سعدی به خاطر شوخی های بی مزه ام کلافه شد و گفت:

-عه برکه، بس کن دارم جدی می گم. چرا امشب تنها موندی؟  
باید می اومدی خونه ما یا مادرت.

-امروز اصلا یه جوری بود، صبح پاشدم دیدم عزیز رفته، البته  
قرار نبود امشب و خونه نیاد تا همین چند ساعت پیش بهم  
خبر داد که نمیاد... میثم هم از صبح خونه نبود، تازه برگشته  
مستاجر های ته حیات هم همین امروز تصمیم گرفتن برن سفر  
اینه که جایی نرفتم، موندم خونه رو مرتب کردم و شام درست

کردم. اصلا امروز یه جوری بود، حتی مامان و بابا هم بهم زنگ نزدن.

به چشم های سعدی نگاه کردم و لبخند زدم.

-فقط تو یادت بود و فراموش نکردی... ممنون که نداشتی امروزه خراب بشه و باعث شدی خوب تموم بشه برام.

سعدی سرش را خم کرد و دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

-من نوکرتم خانم.

با شنیدن همین جمله ی سه کلمه ای ساده در کسری از ثانیه  
آن قدر قرمز شدم که خود سعدی برای عوض کردن حال و هوایم  
اقدام کرد.

-پاشو برو برای منم یه چاقو و تخته بیار تا کمکت کنم این لوبیا  
سبز ها رو خرد کنی، دست خودت زخمی شده نمی تونی  
تمومش کنی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-تو با این حالت می خوای لوبیا سبز خرد کنی؟ نمی خواد فردا با عزیز تمومش می کنم.

سعدی کمی به جلو خم شد و گفت:

-ببین برکه امشب محاله ممکنه من تنهات بزارم از این جا برم  
یا باید با من بیای بریم خونه پیش بابات و مامان مائده ی من  
یا همین جا می مونم. این جام بمونم باید سرم و با یه کاری  
مشغول کنم تا کم تر به تو نگاه کنم و تو رو معذب نکنم.

سعدی بعد از گفتن این حرف ها جمله ی آخرش را کمی بلند تر  
گفت:

-الانم پاشو برو اون تخته و چاقو رو بیار زن تا اون روی سگم بالا  
نیومده.

سعدی دستی به کمرش زد و با دستش سیبیل های نداشته  
اش را تابی داد.

حسابی به این حرکتش خندیدم و با خنده به سمت آشپزخانه  
رفتم.

روی پارچه ی زیر سفره رو به روی هم نشسته بودیم، دلم نیامد  
سعدی دست تنها بماند، من سر لوبیا سبز ها را می زدم و در  
سبد کنار دستیم می ریختم و سعدی آن ها را خرد می کرد.

سعدی دکمه ی بالا ی بلوزش را باز گذاشته بود و با آن هیکل  
بزرگ و مردانه اش در حال لوبیا خرد کردن برای من بود.

تمام توجهش به من بود، هوایم را داشت... آزارم نمی داد...

کنارم بود، تنهایم نمی گذاشت و تنها کسی بود که تولدم را

فراموش نکرده بود!!!

سعدی نه سال از من بزرگ تر بود، سی و پنج سال داشت و حالا مدیر باشگاه بدنسازی بود، این مرد خوش هیكل و قد بلند قطعا گزینه های زیادی برای ازدواج داشت اما از میان همه ی آن ها دست روی من گذاشته بود، منی که تمام حواس و توجهم را داده بودم به مرد آن طرف حیات خانه مان....

با این که موهای جلوی پیشانی اش کم پشت شده بود اما از جذابیتش کم نشده بود و حالا این مرد با تمام جذابیت های ظاهری و رفتاری اش در کنار من بود، می دانستم حسابی گرمایی است و فقط برای این که من سردم نشود نمی خواهد درجه ی کولر را زیاد کنم.

-سعدی می خوای بهت یه تیشرت بدم الان هم پیراهن پوشیدی هم زیر پیراهنی مدام داری عرق می ریزی.

-آخه مگه تو تیشرت سایز من داری؟ الکی تعارف می زنی.

-بله که دارم.

بعد هم به اتاقم رفتم و تی شرتی که عزیز برایم گرفته بود و برایم خیلی بزرگ بود را برایش آوردم.



با تعجب به تیشرت نگاه کرد.

-تی شرت به این بزرگی برای چیتته؟

سر جایم نشستم و مشغول زدن سر لوبیا ها شدم و گفتم:

-عزیز برام گرفته، طفلی سایزم و نمی دونست، منم دلم نیومد

بهش بگم یا برم پسش بدم نگهش داشتم.... گه گاهی می

پوشمش تا دلش نشکنه... بهش می گم لباس گشاد مده تا

باور کنه و یه وقت غصه نخوره که هدیه اش به دردم نخورده.

سعدی به اتاق مهمان رفت تا لباسش را عوض کند برایش  
شلوار ورزشی هم داخل اتاق گذاشتم.

وقتی از اتاق برگشت نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. طرح  
مینویون روی تیشرت خیلی بامزه اش کرده بود.

-عه، عه... قرار شد بهم نخندی که...

-ببخشید.

اما باز دوباره خنده ام گرفت.

-بخند اصلا راحت باش، عوضش الان خیلی راحتتم. راستی اسم  
عطرت چیه؟

سعدی بینی اش را به سمت یقه ی تی شرت برد و عمیق بو  
کشید و چشمانش را بست.

-خیلی بوش خوبه.

-من چند تا عطر استفاده می کنم، نمی دونم از کدومش زدم به  
اون تی شرت.

سعدی دیگر حرفی نزد متوجه حالش می شدم از وقتی تی شرتم را پوشیده بود کم حرف می زد و گهگاهی تی شرت را بو می کشید، حسابی از دست خودم شاکی بودم که چرا چنین پیشنهادی به سعدی دادم.

لوبیا سبزها بالاخره تمام شد، جای سعدی را همان جا داخل پذیرایی جلوی کولر انداختم تا راحت بخوابد و خودم هم به اتاقم رفتم، همین که وارد اتاقم شدم، سعدی صدایم کرد.

-برکه.

-بله.

-در اتاقت و قفل کن.

-نیازی نیست.

-چرا هست دختر جون تو به دل خودت نگاه می کنی که  
احساسی به من توش نیست و خطایی ازش سر نمی زنه، منم  
به دل خودم نگاه می کنم که دیوونه ی توئه، از دیوونه هم هیچ  
کاری بعید نیست!!!

سعدی مکثی کرد و بعد ادامه داد.

-اون در و قفل کن تا هر دو مون با خیال راحت بخوابیم.

-باشه، شبِت به خیر.

در را قفل کردم و سعدی بعد از شنیدن صدای قفل شدن در

گفت:

-شبِت به خیر دختر خوب.

سعدی چه قدر راحت از احساسش می گفت و از این که دیوانه  
 ی من است و میثم چقدر سرد بود و از من دوری می کرد و باز  
 دوباره ی مقایسه ی این دو نفر فکر مرا درگیر کرد.

وقتی سعدی از حسش به من گفت حس خوشی زیر پوستم  
 احساس کردم و مثل بچه ها ذوق زده شدم. امشب خوش حال  
 به رخت خواب رفتم با این که فقط یک نفر روز تولد مرا به خاطر  
 داشت و برایم هدیه گرفته بود ولی همین یک نفر طوری  
 غافلگیرم کرده بود که فراموش کردم، بقیه نبودند و به یاد  
 نداشتند به کتابی که سعدی برایم هدیه گرفته بود نگاه کردم و  
 لبخند زدم و بعد خیلی زود خوابم برد.

صبح با صدای تق تق از خواب بیدار شدم اول فکر کردم خواب می بینم و بی اهمیت پتو را بیش تر بغل کردم تا دوباره بخوابم اما با شنیدن ضرباتی که به در اتاق وارد می شد با ترس سر جایم نشستم.

سعدی راست می گفت که از آدم دیوانه هیچ کاری بعید نیست، حالا دم صبحی پشت در اتاق من چه می خواهد؟!

با ضربه های محکم تری که به در وارد شد با ترس به پشت در رفتم و با صدای لرزان و آرام پرسیدم:

-بله.



-باز کن در و یه ساعته پشت در واستادم.

با شنیدن صدای عزیز اول کمی تعجب کردم و بعد زود در را باز کردم. عزیز چادر به دست پشت در منتظر بود به محض این که قفل در را باز کردم و عزیز را دیدم، عزیز مرا به عقب هول داد و وارد اتاق شد، چند قدم به عقب برداشتم و لبه ی تخت نشستم. عزیز چادرش را لبه ی تخت انداخت، بعد هم عینکش را کمی بالاتر گذاشت... دستش را به کمرش زد و گفت:

-فقط جای شکرش باقیه، اون تو پذیرایی خوابیده و در اتاقت  
قفل بود وگرنه هزار تا فکر ناجور به سرم می زد!!!

بعد هم لحنش را جدی کرد و با تحکم بیش تری گفت:

-زود توضیح بده من نبوده این جا چه اتفاقی افتاده که سعدی  
الان با تیشرت تو، تو پذیرایی خوابیده؟

یاد تیشرت که افتادم خنده ام گرفت و عزیز عصبانی تر شد.

-دختر تا اون روی من بالا نیومده زود توضیح بده، اون نیشتم  
ببند.

خمیازه ای کشیدم که باعث عصبانی تر شدن عزیز شد،  
نیشگون آرامی از بازویم گرفت و گفت:

-دِ یالا حرف بزن دارم می میرم از نگرانی.

-باشه عزیز می گم تو نگران نباش... اصلا اتفاقی نیافتاده.

-الان سعدی به اون گندگی تو پذیرایی با تیشرت تو به نظرت  
جای نگرانی نداره؟

سعی کردم خلاصه و سریع جریان دیروز را برایش تعریف کنم تا  
بیش تر از این نگران نشود، بعد از شنیدن حرف هایم عزیز  
روی دستش زد.

-ای داد من، الهی من بمیرم چطور روز تولدت و فراموش کردم؟!

-خدانکنه عزیز، اتفاق دیگه پیش میاد.

عزیز در آغوشم گرفت و پیشانیم را بوسید بعد هم چادرش را برداشت تا از اتاق خارج شود و در همان حین گفت:

-بازم جای شکرش باقیه که سعدی یادش نرفت، چقدر با معرفت و با محبته این پسر از من به تو نصیحت به انتظار میثم نمون از این پسر آبی گرم نمی شه.

با این حرف عزیز سرم را پایین انداختم و با گوشه ی رو تختی ام بازی کردم.

عزیز در اتاقم را که باز کرد نچ نچی کرد و گفت:

-مردم، مردای قدیم.

از روی تخت بلند شدم و کنار عزیز رفتم.

-چیه مگه عزیز؟

-بگو چی نیست، پسر دو متر قد و هیکلش با دختر مورد  
علاقش شب تو خونه تنها بوده به جای این که فیلم هندی بازی  
در بیاره و اون و عاشق خودش کنه تا صبح لوبیا سبز پاک کرده

و تیشرت مینیون تو رو پوشیده الانم به جای این که تو رو بغل کرده باشه، پتو رو بغل کرده خوابیده.

چشمانم از فرط تعجب از حدقه بیرون زده بود و با اعتراض گفتم:

-عزیز!!!

-خوبه، خوبه نمی خواد اون چشم هاتو گنده کنی همین جوری بزرگ هستن، من و نترسون. شوخی کردم باهات برو یکم به سر و وضعت و اون موهای آشفته ات برس بعدم بیا سعدی رو

بیدار کن صبحونه بخوریم. مبادا قبل این که به خودت بررسی  
پسره رو بیدار کنی، بیچاره جوون مرگ می شه پسر مردم.

-عزیز!!!

این بار عزیز را طوری بلند گفتم که سعدی در جایش تکانی  
خورد. سریع در اتاق را بستم و به گفته ی عزیز به موهایم سر و  
سامانی دادم.



به آشپزخانه که رفتم عزیز و سعدی حسابی با هم گرم گرفته بودند در چیدن میز صبحانه به عزیز کمک کردم. عزیز صبحانه ی میثم را داخل سینی گذاشت و برایش برد.

-برکه چرا این قدر هوای مستاجرتون و دارین؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم و با آرامش جواب سعدی را بدهم.

-عزیز چون پسر نداره میثم و صابر و مثله پسرهایش می دونه و تا می تونه بهشون محبت می کنه، برای توام همین طوره البته.

-راست می گی عزیز خیلی با محبته راستی خواستم بهش دلیل  
حضورم و توضیح بدم که گفت تو همه چی رو توضیح دادی،  
خداروشکر به خیر گذشت. از خجالت داشتم می مردم وقتی من  
و با تی شرت مینیون تو دید.

خندیدم و سعدی به شوخی گفت:

-کوفت، آبروم و بردی.

من ، عزیز و سعدی دور میز نشسته بودیم و بیش تر از صبحانه خوردن، حرف می زدیم عزیز حسابی هوای سعدی را داشت و تقریبا تمام ظرف های پنیر و کره را جلوی سعدی گذاشته بود. به تنها ظرف مربایی که کنار دستم بود نگاه کردم و پوفی کشیدم.

-شانسم نزد پسر می شدم، عزیز همش ناز اینو اونو نکشه!!!

سعدی بعد از این که صبحانه اش را خورد قصد رفتن کرد... عزیز در حال شستن لوبیا سبز های دیشب بود و به سعدی گفت:

-احتمال می دم بیش تر اینا رو تو خرد کرده باشی چون خیلی یه دست و ریز خرد شدن...

من کار برکه رو دیدم وقتی می خواد چیزی خرد کنه یا کمکم کنه، این قدر تو فکر و خیال سیر می کنه که هر کدوم از چیز هایی که خرد می کنه اندازه های مختلف دارن، همیشه ام دست خودش و میبره از بس تو فکره.

سعدی می خندید و من حرص می خوردم، یکی از لوبیا های خرد شده را برداشتم و به سمتش پرت کردم... به حیاط رفتم تا بدرقه اش کنم با تعجب به نپسانی که به داخل حیاط می آمد

نگاه کردم و وقتی میثم را دیدم که راننده را راهنمایی می کند از تعجبم کاسته شد.

-این پسره می خواد چی کار کنه؟

-می خواد آلونک و تعمیر کنه، واسه زمستون باید تعمیر بشه  
احتمالا دورش و دیوار بگیره یا شایدم بزرگ ترش کنه. نمی  
دونم، دقیق در موردش با هم صحبت نکردیم.

میثم به ما سلام کرد و به ادامه ی کارش رسید، سعدی که به  
جلوی در رسید گفتم:

-بابت کیک و هدیه ازت ممنونم، ممنون که فراموش نکردی.

یک دستش را به دیوار تکیه داد و صورتش را کمی جلو آورد.

-من ازت ممنونم. دیشب بهترین شب زندگیم بود، ممنون که بهم اجازه دادی پیشت بمونم.

لبخند زدم و سعدی دوباره زیر لب ماشاالله گفت و من این بار کم تر از دفعات قبل خجالت کشیدم ولی باز هم معذب شدم، وقتی سوار ماشینش می شد، گفت:

-راستی تیشرتت و با خودم بردم، حق اعتراض هم نداری، چه معنی می ده تیشرتی که اندازه ات نیست بدون استفاده بیافته گوشه ی کمدت. من می رم استفاده می کنم، کلی هم دعوات می کنم.

سعدی رفت و من به این موضوع فکر می کردم، سعدی چقدر صاف و ساده احساسش را نشان می دهد و راحت می تواند به خواسته هایش برسد بدون این که باعث ناراحتی ام شود.

شب خانه ی مامان فریده دعوت بودیم به اصرار مامان بعد از خوردن نهار از خانه خودمان راه افتادیم تا زمان بیش تری در کنار هم باشیم چون عزیز عادت نداشت به غیر از خانه ی خودش جای دیگری بخوابد و حتما آخر شب باید بر می گشتیم. تقریبا ساعت سه بود که به خانه ی مامان فریده رسیدیم به محض وارد شدنمان، مامان فریده شعر تولدت مبارک را خواند و با کیک به پیشوازم آمد، منصور هم مامان را همراهی می کرد.

مامان فریده صورتم را بوسید و گفت:



-دخترم من و ببخش که روز تولدت و فراموش کردم، درگیر یه مساله ای بودم به کلی فراموشم شد، عزیز صبح باهام تماس گرفت و بهم خبر داد.

-اشکالی نداره، مشکلی که پیش نیومده؟

منصور به جای مامان جواب داد:

-مشکل که نه، یه دست گل کوچولو به آب دادم.

مامان منصور را با حرص صدا کرد:

-منصور!!!

-خوب عزیز دلم من دارم قضیه رو زود می گم تا از استرس تو

کم بشه، بد می گم مگه؟!!

حالا هم من و هم عزیز حسابی نگران شده بودیم.

-دخترم دلم به شور افتاد بگو ببینم چی شده زود تر؟

مامان کیک را روی میز گذاشت و چشم غره ای به منصور رفت.

-می داشتی یه ده دقیقه بشینن بعد می گفتی، یعنی نخود تو  
دهنت خیس نمی خوره منصور.

منصور با بی خیالی به مامان لبخند زد و گفت:

-عزیزم من اولین باره دارم پدر می شم... ذوق و شوق دارم، دلم  
می خواد خبر شو به همه بدم.

نگاه من و عزیز سریع روی شکم مامان افتادو بعد با تعجب به  
همدیگر خیره شدیم.

-ای کوفت بگیری منصور می خواستم خودم بگم چرا تو گفتی؟!!

-خانومم حرص نخور، کارت و راحت کردم حالا شما بشینید با هم غیبت منو بکنید با خیال راحت تا من براتون شربت بیارم.

-زهرمار.

منصور می خندید و مامان حرص می خورد و منو عزیز همین طور

بی حرف و با تعجب به مامان خیره شده بودیم. عزیز بعد از

چند ثانیه پرسید:

-چند وقتته؟

-چهار ماهمه.

-چهار ماهته و تازه داری به ما می گی؟!؟

-عزیز به خدا خودمم تازه دیروز فهمیدم، نمی گی چرا تولد برکه

رو فراموش کردم؟!؟

چند وقتیه که لک بینی دارم با خودم فکر کردم شاید کیست

دارم که ماهیامه ام نامنظم شده ولی یکی دو هفته ای هست

که یکم شکمم بزرگ شده، دیگه رفتم دکتر. عزیز تموم حالتام با موقع حاملگی برکه فرق می کنه واسه همین دیر فهمیدم.

سر برکه مدام بالا می آوردم و همش بی حال بودم ولی سر این اصلا این طوری نبودم تا دو روز پیش هم سرکار بودم و اصلا احساس خستگی و ضعف نداشتم.

من همان طور بدون حرف به مامان خیره شده بودم و نمی توانستم چیزی بگویم اما حواسم به عزیز بود که حالا خوش حال به نظر می رسید و گفت:

-بچه ات پسره؟

مامن با صدای بلند شروع کرد منصور را صدا زدن.

-منصور منصور الهی مار اون زبونت و نیش بزنه، بیا این جا  
ببینم.

منصور با سینی شربت وارد پذیرایی شد.

-چی شده خانومم؟

-الهی درد بگیری واسه چی زود به عزیز گفتی پسره، خودم می  
خواستم بگم.

-به خدا من چیزی نگفتم.

-خودم از حالاتو رفتارت فهمیدم، کم به شوهر بیچارت گیر بده.

-آهان که این طور فکر کردم باز این منصور جلو تر از من گفته.

مامان نگاهی به من انداخت و گفت:



-دخترم ساکتی، ناراحت شدی؟

-نه، نه... فقط شوکه شدم. الان حالت خوبه مامان؟

منصور به منو عزیز شربت تعارف کرد و گفت:

-دکتر برایش استراحت مطلق تجویز کرده، جفتش پایینه واسه  
فعالیت زیاده از سرکارش تا چند ماه بعد زایمان استراحت گرفته  
خودم نوکرشم... حواسم بهش هست، نگران نباشید.

مامان نیشگونی از بازوی منصور گرفت و با حرص گفت:

-یه دقیقه زبون به دهن می گیری یا نه؟! از اول که مامان و دخترم اومدن یه بند داری حرف می زنی، دوست دارم خودم جزئیات و بگم.

-چشم خانومم من دیگه لال می شم.

-آفرین، حالام دراین حین که لالی برو بشقاب و چنگال بیار تا کیک و تقسیم کنم.

عزیز از منصور طرفداری کرد و از مامان فریده خواست دامادش را کم اذیت کند و من در حال فکر کردن به گذشته ها بودم. مامان و بابا به هیچ وجه حاضر نبودند به غیر از من بچه ی دیگری بیاورند به شدت از آمدن فرزند دوم واهمه داشتند و حالا...

مادرم رو به رویم نشست، برادر کوچکی را برایم حمل می کند... خوش حال است، می خندد و دل من برای برادرم قنج می رود اما یکباره کمی دل نازک هم می شوم، همین برادر فسقلی باعث شده بود مادرم روز تولدم را فراموش کند، نکند بعد از این که به دنیا بیاید، کلا توجه مادرم را مال خود کند؟

دلَم پر بود، رفتم و کنارش نشستَم و سرم را روی شانه اش گذاشتم، صورتم را بوسید و دستم را روی شکمش گذاشت با این حرکتش بیش تر بغض کردم، سرم را میان گردنش فرو کردم تا اشک هایم را نبیند.

-دخترم منو ببخش که روز تولد تو فراموش کردم، دیگه تکرار نمی شه. می دونم شاید فکر کنی با اومدن این فسقلی محبت من به تو کم تر بشه ولی این طور نمی شه خیالت راحت.

بعد هم گونه ام را بوسید و گفت:

-واقعا شرمندتم که روز تولدت تنها بودی.

-تنها نبود که!!!

با چشم و ابرو به عزیز اشاره کردم که حرفی نزنند.

-عزیز مگه خودت نگفتی همه تولد شو فراموش کردن و خونه  
نبودن.

-چرا ولی آخر شب سعدی اومده بود پیشش، دیده بود تنهاست  
و فقط مستاجر مجردمون خونه است، پیشش مونده.

مامان مرا از خودش دور کرد و با شک پرسید:

-تو دیشب با یه پسر مجرد که از قضا خواستگارت هم بوده، تنها

بودی؟؟!اون وقت چرا به من یا بابات زنگ نزدی؟ چه غلطی

کردین تنهایی؟

-لوبیا سبز پاک کردن.

مامان با تعجب به عزیز که بی خیال در حال پاک کردن عینکش

بود نگاه کرد و گفت:

-چی؟

-من صبح اومدم دیدم سعدی تو پذیرایی خوابیده، برکه هم تو اتاقش بود، درم قفل بود. تا نصف شبی طفلی ها هر دو لوبیا سبز پاک کرده بودن، برکه طبق معمول دست خودش و بریده بود، همه اشو سعدی خرد کرده بود.

عزیز با ذوق حرف می زد و مامان هم با تمام دقت گوش می داد  
و من آن بین چشمم به منصور خورد که لب زد:

-لوبیا سبز!!! واقعا که!!! خاک تو سرت.

لب و لوچه ام حسابی آویزان شده بود، عزیز داستان تنها شدن  
من و سعدی را همه جا می خواست تعریف کند؟!

-دخترم فریده، پسره این قدر قشنگ لوبیا سبزهها را خرد کرده  
بود که نگو همه رو یه دست و ریز، اصلا کیف کردم.

-معلومه پسره خوبیه وگرنه هر کی دیگه بود با اون وضعیت یه  
کاری دستت می داد.



-راستی تصمیم تو نگرفتی برکه؟

-در رابطه با چه موضوعی؟

-منظورم سعدیه، بالاخره می خوام چی کار کنی؟

-نمی دونم.

-نمی دونی؟!

عزیز برای ختم به خیر شدن بحث مداخله کرد تا بحثمان بیش  
تر از این طولانی نشود.

-قراره به زودی جواب شو بده. تو حرص نخور دخترم، قربونت  
بشم من که بالاخره منو به آرزوم رسوندی، بالاخره نوه ی پسر  
گیرم اومد، اووی خدایا شکرت.

پیش خودم فکر کردم، صابر و میثم سعدی که مدتی است جای  
پسرهای نداشته ی عزیز

شده اند، این نوه هم که بیاید نور علی نور است، عزیز اصلا مرا  
تحویل نمی گیرد!!!

شب خوبی بود، شام با شوخی های منصور کلی خوش گذشت،  
مامان فریده برایم شومیز هدیه گرفته بود و منصور هم یک شال  
زرد رنگ.

ساعت نزدیک دوازده بود که عزیز دیگر چشم هایش باز نمی  
شد و به خانه برگشتیم.

هم من هم عزیز کلی به مامان و منصور سفارش کردیم که اگر  
کاری داشتند حتما به ما اطلاع دهند تا کمکشان کنیم.

وقتی به خانه برگشتیم چراغ های آلونک خاموش بود، همه ی  
مصالح نزدیک آلونک خالی شده بود.

-فکر کنم بهش اجازه دادن مادرش و بیاره پیش خودش که می  
خواد خونه اشو بازسازی کنه.

با حسرت به آلونک نگاه کردم و وارد خانه شدم.



صبح که از خواب بیدار شدم و به آشپزخانه رفتم، میثم را از پنجره دیدم که مشغول کار کردن است . سینی صبحانه و چایی را برایش آماده کردم و بردم، حدسم درست بود با آوردن مادرش به خانه موافقت کرده بودند و حالا میثم در حال تعمیر خانه اش

بود خواستم کمکش کنم اما ممانعت کرد و مراقبت از توله ها را  
به من سپرد.

متوجه می شدم دوست ندارد نزدیکش باشم و سعی می کردم  
این فاصله را رعایت کنم تا موجب آزارش نشوم.

بابا حامد به عزیز زنگ زده بود که برای شام می آیند، می  
دانستم سعدی به پدرم گوشزد کرده تا برایم کادو بگیرد تا تلافی  
روز تولدم شود اما من واقعا دیگر از کسی انتظاری نداشتم. روز  
تولدم که از همه انتظار داشتم، چنان بد توی ذوقم خورد که فکر  
نکنم تا آخر عمر فراموشم شود که نباید از کسی انتظاری داشته  
باشی.

با این کیک که بابا حامد و مائده برایم آورده بودند، سومین کیک بود که برای تولدم می خوردم و حسابی از کیک بیزار شده بودم. هدیه بابا زنجیر و پلاک بود و عزیز هم مرا به نوبه ی خودش غافلگیر کرد و برایم تیشرت گرفته بود اما خوشبختانه این یکی اندازه ام بود!!!

آخر شب وقتی بابا حامد و مائده در حال رفتن بودند، باقی مانده ی کیک را در ظرفی ریختم و از شام هم برای سعدی گذاشتم و به دست مائده دادم با این کارم هم پدر و هم مائده و حتی عزیز لبخند زدند.



-ممنون برکه جان که به فکر سعدی بودی، امروز مشغول  
بازسازی باشگاه بود وگرنه حتما با ما می اومد.

و من خجالت زده و متعجب از خودم و کارم خواهش می کنمی  
گفتم، چطور شد که حواسم پی سعدی و شام نخوردنش رفت؟!  
از چه زمانی به فکر سعدی بودم و خودم خبر نداشتم؟! به  
گمانم از روز تولدم و این که او تنها کسی بود که فراموشم نکرده  
بود این گونه در فکرم جایی گرفته بود و من ناخودآگاه به فکر  
حال و روزش بودم.

خوش بختانه سفر طیبه و صابر طولانی نشد و بعد از چند روز از سفر برگشتند و همان طور که میثم در تعمیر خانه ی صابر به او کمک کرده بود، صابر هم وقتی شب ها از سرکار بر می گشت به کمک میثم می رفت، هدیه چون چند روز ما را ندیده بود، احساس غریبگی می کرد و این برای منی که حسابی دلتنگش

بودم عذاب آور بود اما بعد از این که چشم هایم را برایش چپ  
کردم، خندید و مرا به یاد آورد.

-یادت اومد هدیه جون، خاله برکه ی دیوونته.

-عزیز!!!

-مگه دروغ می گم.

من حرص می خوردم و طیبه می خندید و عزیز هم از حرص خوردن من لذت می برد. طیبه برایمان نبات و عطر سوخت آورده بود و با ذوق از سفرشان تعریف می کرد.

دستم را زیر چانه ام گذاشته بودم و به طیبه نگاه می کردم از دیدن حال و احوال خوبش لذت می بردم اصلاً حال خوبش را خریدار بودم از ته دل می خندید و خوش حال بود با عشق به صابر نگاه می کرد و مدام هدیه را می بوسید. این سفر چند روزه حال هر سه نفرشان را خوب کرده بود، البته به جز هدیه که مدام در آغوش من شیمیایی های رگبار می زد.

به قول عزیز آب و هوا عوض کرده بود که باعث دل پیچه و  
نفخش شده بود.

صبح که از خواب بیدار شدم دلم خواست کیک درست کنم،  
کمی به داستاتم رسیدم و بعد از نوشتن چند ایده و طرح برای  
قسمت های بعدی رمانم به آشپزخانه رفتم تا کیک درست کنم،  
میثم از من دوری می کرد نمی خواست نزدیکش شوم درست  
اما حداقل می توانستم با درست کردن غذا یا همین کیک به  
عنوان میان وعده باعث انرژی گرفتنش شوم و این که اصلا  
دوست نداشتم به خاطر کار زیاد لاغر و ضعیف شود من آن  
صورت مردانه را دوست داشتم مثل همیشه سرحال و شاداب  
ببینم.

می دانستم سعدی چقدر از طعم این کیک خوشش آمده بود،  
پس یک تکه ی بزرگش را برای سعدی کنار گذاشتم. قرار شد  
عصری برای بردن کیک بیاید.

بابا حامد این روز ها بیش تر تماس می گرفت و هر بار در مورد  
سعدی حرف می زد و از من می خواست زود تر تصمیمم را  
بگیرم و بیش تر از این سعدی را معطل نگذارم، خوب می  
دانستم پدر هم تحت فشار است. می دانستم کار سعدی  
نیست اما خوب مائده مادر بود و هر مادری دلش سر و سامان  
گرفتن فرزندش را می خواهد نه بی قراری و بلا تکلیفی، پس

سعی می کردم از اصرار های پدر ناراحت نشوم و چیزی به روی  
سعدی نیاورم.

عصر بود و سعدی خبر داده بود که تا نیم ساعت دیگر می آید  
اما بعد از گذشت ده دقیقه صدای زنگ در آمد. فکر کردم  
سعدی پشت در است با دیدن حاج خانم رضوی و دخترش  
غافلگیر شدم.

حاج خانم رضوی دوست عزیز بود و آمدنش همراه با دخترش آن  
هم بی خبر یک جورایی مشکوک بود... بعد از آوردن چایی و  
میوه بالاخره فهمیدم که برای چه به خانه ی ما آمده بودند.

آمده بودند تا مرا ببینند و اگر مورد پسند واقع شدم همراه با  
پسر گرامی تشریف بیاورند!!!

عزیز میزبان بود و سعی می کرد تا جای ممکن احترامشان را نگه  
دارد و به خوبی از آن ها پذیرایی کند اما من نمی توانستم نقش  
بازی کنم و خودم را خوش حال نشان دهم، نمی توانستم نقاب  
دروغین به چهره ام بزنم و خداروشکر که زنگ در، مرا از آن جمع  
نجات داد.



ظرف کیک را از آشپزخانه برداشتم و به حیاط رفتم. میثم طبق معمول مشغول کار بود و کاملاً نسبت به من بی توجه بود. جدیداً سعی می کرد کاملاً بی تفاوت باشد و با این کارش من گوشه گیر تر و منزوی تر می شدم.

در را که باز کردم سعدی پشتش به من بود، یک دستش داخل جیبش بود و با دست دیگرش موهایش را مرتب می کرد.

-بابا خوشتیپی، ول کن اون موها رو.

با شنیدن صدای من برگشت و سریع دست از موهایش کشید.

-سلام، خوبی؟

-سلام، ممنونم... خودت خوبی؟

-شکر، افتادی تو زحمت ها.

-خواهش می کنم، بیا تو.

-آخه مزاحم نباشم؟!

-عزیز مهمون داره تو خونه نمی ریم، بیا بریم رو تخت بشینیم.

-باشه.

سعدی وارد حیاط شد و یا... گفت.

-برکه حرفت شوخی بود یا جدی گفتی؟

-کدوم حرف؟

-این که خوشتیپیم.

خندیدم و گفتم:

-مگه خودت و تو آیینه نمی بینی؟

-چرا ولی می خوام بدونم از نظر تو چطورم؟

-تو عالی هستی، عالی.

با این حرفم سعدی از حرکت ایستاد . برنگشتم تا چهره ی  
هیجان زده اش را ببینم و دوباره خودم را برای بلا تکلیف  
گذاشتنش سرزنش کنم.

-من برم برات چایی بیارم تا با کیک بخوری، الان بر می گردم.

وقتی وارد خانه شدم، مهمان های عزیز پرسشگرانه نگاهم می  
کردند که چرا تنهایشان گذاشته ام .

-عزیز سعدی بود نخواست مزاحم شما و دوستاتون بشه تو  
حیاط موند، دارم برایش چایی می برم.

-باشه دخترم نزاری به این زودی بره، می خوام باهاش احوال  
پرسی کنم.

-چشم عزیز.

با سینی چایی وارد حیاط شدم، حواسم به میثم بود که با دیدن  
لیوان های چایی چشمانش برق زد.

باز هم با تمام کم محلی هایش، دلم نیامد بدون چایی بماند،  
 لیوان چایی خودم را برایش بردم و بدون حرف به دستش دادم  
 دیگر حتی به چشمانش هم نگاه نمی کردم آن قدر سرد نگاهم  
 می کرد که تمام وجودم یخ می کرد و من ترجیح می دادم تا جایی  
 که ممکن است به چشمانش نگاه نکنم.

-از اون روزی که من اومدم، این پسر مشغول تعمیر آلونکه؟

-آره.

-چرا این قدر طول کشیده؟

-خودش دست تنهاست اگه کسی رو برای کمک می گرفت زود تر  
تموم می شد.

سعدی یک تکه از کیک را داخل دهانش گذاشت و با لذت  
چشمانش را بست.

-اووووم.... عالیہ دختر، کارت حرف نداره.

از تعریفش حسابی دلگرم شدم، دلی که با رفتار های میثم سرد  
شده بود.



-نوش جونت.

-راستی مهمون های عزیزت کین؟ البته قصد فوضولی ندارما.

-خواستگارن.

کلمه ی خواستگار را بلند گفتم تا میثم هم بشنود، می خواستم ببینم واکنشی نشان می دهد... اما دریغ از یک حرکت در عوض سعدی چایی گلویش گیر کرد و من مجبور شدم چند ضربه به پشتش بزنم تا سرفه اش قطع شود.

-سعدی خوبی؟

چشمان سعدی از شدت سرفه قرمز شده بود. دستش را بالا  
آورد تا دیگر به پشتش نزنم.

صدایش را صاف کرد و بعد از چند ثانیه مکث گفت:

-خوشت می یاد عذابم بدی؟

سرش پایین بود و نگاهم نمی کرد.

-نه به خدا.

-پس چرا وقتی خواستگار برات می یاد بهم می گی پیام این جا،  
دلت می خواد زجر کشیدنم و ببینی؟

حسابی گند زده بودم و حالا باید درستش می کردم، لعنت به  
من که برای دیدن واکنش میثم با احساسات سعدی بازی کردم.

-به خدا نمی دونستم قراره بیان، بییست دقیقه قبل تو اومدن

یهویی.

-آخه مگه خواستگاری بدون اطلاع قبلی می شه؟

-آخه خواستگاری خواستگاریم که نیست، مادر و خواهر اومدن من و ببینن اگه مورد پسند واقع شدم بعد می رن با شازده میان که من نمی زارم کار به اون جا برسه پسری که قراره مادر و خواهرش واسش زن انتخاب کنه، به درد زندگی با من نمی خوره.

سعدی با حرف هایم آرام گرفت اما هنوز سکوت کرده بود و در سکوت به من خیره شده بود.

علی رغم قولی که به عزیز داده بودم، نتوانستم سعدی را نگه دارم، حتی کیکش را هم نخورد. موبایلش که زنگ خورد، بهانه آورد و سریع رفت.

دلخوری و ناراحتی اش را حس می کردم این که بلا تکلیف مانده و من بی رحمانه مایه ی عذابش شده بودم تا لحظه ی خواب هزار بار خودم را بابت رفتارم لعنت کردم، سعدی رنجیده بود و تا به حال یک بار هم باعث ناراحتی من نشده بود و من چه بی رحمانه احساساتش را به بازی گرفته بودم!!!

جمعه بود و صابر و میثم با هم در حال تمام کردن کار بنایی بودند، صابر از صبح زود در حال کار کردن بود به لطف کمک های او امروز کار خانه به پایان می رسید.

میثم برای خرید یک سری وسایل مورد نیاز به بیرون رفته بود،  
برای صابر شربت بردم و در نبود میثم خانه ی تعمیر شده اش  
را دیدم.

-دستتون درد نکنه خانم شفقت.

-خواهش می کنم، واقعا خسته نباشی صابر اگه تو کمک حالش  
نبودی به این زودی ها کار این جا تموم نمی شد.

-میثم هم کم، کمکم نکرد.

صابر کمی از شربت خورد و بعد به لیوان شربت خیره شد و گفت:

-میثم از بیماری گامو فوبیا رنج می بره خانم شفقت.

اسمش را هم تا به حال نشنیده بودم، ترسیدم بیماری لاعلاج و غیر قابل درمانی باشد و با لکنت گفتم:

-یعنی چی؟ بیش تر در موردش توضیح بده. خیلی خطرناکه؟



-نه نه، نگران نشید یه بیماری روحی و روانیه، این چند وقته که با هم خونه رو تعمیر می کردیم و بیش تر با هم حرف می زدیم، متوجه یه سری از علائم و رفتار ازش شدم، اوایلش شک کردم که اشتباه می کنم اما به مرور فهمیدم درست حدس زدم.

کمی خیالم راحت تر شده بود با آرامش بیش تری پرسیدم:

-در مورد بیماریش بیش تر توضیح بده، اصلا گامو فوبیا یعنی

چی؟

-یعنی ترس از ازدواج، ترس از رابطه داشتن و تعهد، ترس از دوست داشتن البته این مشکل بیش تر جوون های امروزیه، فقط مختص میثم نیست.

-راه درمانی هم داره؟

-باید اول از همه خود فرد قبول کنه که مشکل داره که در مورد میثم فعلا بعید می دونم، بعدشم باید ریشه یابی بشه باید بفهمیم چی باعث شده تا از دوست داشتن ترس داشته باشه، خیلی از افراد به خاطر ضربه ی که از رابطه ی قبلی شون می بینن دچار این مشکل می شن، البته در مورد میثم تا اون جایی که من می فهمیدم ریشه ی بیماریش به خاطر مادرشه.

-مادرش!!!

-اوهوم، میثم همیشه می گه، بابام که دیوونه و شیدای مامانم بود بعد از به دنیا اومدن منو افسردگی مامان نتونست تحمل کنه و مامان و گذاشت آسایشگاه، حالا من که تا حالا کسی رو اون قدر ها هم دوست نداشتم، چطور می تونم وارد یه رابطه بشم وقتی از هیچی خودم مطمئن نیستم، وقتی درآمد ثابت و خوبی ندارم...

صابر سرش را تکان داد و گفت:

-این پسر خیلی خیلی به خودش سخت می گیره، مدام می گه از کجا معلوم مثل بابام نامرد و بی وفا در نیام. همش از آینده می ترسه، می ترسه نتونه حس خوشبختی رو تو فرد مورد نظرش تا آخر عمر نگه داره، دیگه خبر نداره این یه مساله ی تضمین شده نیست و نباید این قدر رو این قضیه وسواس داشته باشه.

با دقت به حرف های صابر گوش دادم پس دلیل کناره گیری های میثم و فاصله گرفتنش از من این بود!!!

-حالا که فهمیدیم، باید چی کار کنیم؟

-تا اون جایی که من می دونم این جور افراد و هر چی بهشون  
 برای داشتن یه رابطه و یا ازدواج فشار بیاری، بیش تر عقب می  
 کشن و از خودشون واکنش نشون می دن، فکر نمی کنم داروی  
 خاصی هم برای درمان داشته باشه، فقط مشاوره و صحبت با  
 روان شناس می تونه کمکش کنه، البته کامل مطمئن نیستم  
 بازه تحقیق می کنم ولی به نظر من مادرش که بیاد پیشش و  
 اوضاع مالیش هم کمی ثابت و رو به راه بشه، باید بهتر بشه.

صابر سعی می کرد مستقیم به من نگوید اما از حرف هایش می  
 شد فهمید منظورش این است تا می توانم باید از میثم دور  
 باشم تا او کم تر واکنش نشان دهد و این برای شرایط ما که

حیات مان مشترک بود بسیار سخت بود، من مدت ها برای این که با میثم رو به رو نشوم و از رفتار سردش نرنجم، منزوی شده ام، بیش تر وقت ها داخل خانه می مانم و به داستانم می رسم تا زمان زود تر بگذرد و هیچ کس متوجه نشود منی که مدام داخل حیات مشغول بازی با جیل بودم و به باغچه و درخت ها رسیدگی می کردم چرا مدتی است که به حیات نمی روم.

از صابر بابت توجهش به میثم تشکر کردم، میثم فردا مادرش را به خانه می آورد. عزیز حسابی بابت این قضیه خوش حال بود و می گفت:

-شاید دوست های خوبی برای هم شدیم، خدا چه می دونه،  
فقط می دونم برای میثم خیلی خوب می شه و از تنهایی در می  
یاد.

## فصل ششم

حوالی ظهر بود که میثم همراه با مادرش به خانه آمد، کیف بزرگی بر دوشش انداخته بود و با دست دیگرش دست مادرش را گرفته بود، عزیز به حیاط رفت تا به مادر میثم خوش آمد بگوید، هر چه به من اصرار کرد بهانه آوردم و نرفتم و از پنجره ی آشپزخانه نگاهشان کردم.

عزیز نهار را برایشان به خانه ی خودشان برد تا خلوت مادر و پسری شان بهم نخورد اما شب همگی دور هم در حیاط جمع شدیم و شام را روی تخت خوردیم.



طبق معمول من برای همه برنج کشیدم بدون هیچ منظوری این کار را می کردم و جزو عاداتم شده بود اما به میثم که رسیدم سر دو راهی قرار گرفتم اگر برای او یک نفر برنج نمی کشیدم هم جلب توجه می کردم، بالاخره با هزار جان کندن کارم را تمام کردم و برای میثم و مادرش هم برنج کشیدم. دور ترین نقطه از میثم را انتخاب کردم و آن جا نشستم تا دوباره با آن رفتار های سرد و بی تفاوتش عذاب نکشم و بیش تر از این حس حقارت و عذاب نکنم، آرام آرام غذا می خوردم و گاهی توجهم به مادرش جلب می شد.

تا به حال صدایش را نشنیده بودم، خیلی آهسته و کم حرف می زد و اگر چیزی می خواست نزدیک میثم می شد و در گوشش می گفت.

از نظر ظاهری میثم کاملا شبیه مادرش بود. میثم با محبت به مادرش نگاه می کرد و حتی در غذا خوردن هم کمکش می کرد.

مادرش از چیزی که فکر می کردم وضعیت بهتری داشت به گفته ی صابر حال و روز مریم خانم در ماه های اول زایمان خیلی وخیم بوده و به مرور زمان بهتر شده اما از آن جایی که پدرش صبر و تحمل نگهداری از او را نداشته با بردنش با آسایشگاه از بار مسئولیتش شانه خالی کرده و بعد از مدتی هم بار سفر را

بسته و از ایران رفته بود . فقط می‌توانسته بود مثل آن‌ها از مادرش چشم‌پوشد و از سن چهارده سالگی مرتب به مادرش سر می‌زد و حالا با داشتن شرایط نسبتاً خوب مادرش را پیش خودش آورد.

دلم قنچ می‌رفت برای محبتی که نسبت به مادرش داشت و نگاه محبت‌آمیزی که نثار مادرش می‌کرد، محبت و مهربانی‌اش را که می‌دیدم، بیش‌تر دلم هوایی می‌شد.

دلم بد جور هوای دوست داشته شدن کرده بود، دلم عشق می‌خواست و محبت اما حیف که از مردی که مد نظرم بود جز بی تفاوتی قرار نبود سهمی داشته باشم.

مریم خانم بعد از خوردن غذا ( دستتون درد نکنه ) ی آرامی  
گفت و بعد از میثم خواست تا او را در حیاط بچرخاند و با او قدم  
بزند، من هم به سراغ شستن ظرف ها رفتم طیبه می خواست  
کمکم کند اما قبول نکردم برای سبک شدن این بغض باید تنها  
می بودم.

صدای سریال عزیز که آمد خیالم بابت عزیز هم راحت شد.

مایع ظرف شویی را روی اسکاچ ریختم و اولین اشکم روی  
سینک افتاد، ظرف ها را آرام آرام کف می زدم و آب می کشیدم

و اشک هایم یکی پس از دیگری روی سینک، روی اسکاچ و روی ظرف ها می ریخت اما خبری از سبک شدن بغضم نبود آرام نمی شدم، دلم می خواست با صدای بلند هق بزدم تا سبک شوم اما نمی شد، عزیز اگر می دید ناراحت می شد.

گاه از پنجره چشمم به میثم می افتاد و داغ دلم تازه تر می شد، دلم برای خودم که این طور غریبانه اشک می ریختم، می سوخت. خودم را در برابر عشقم به میثم ناتوان و بیچاره حس می کردم، نمی توانستم فراموشش کنم، خودم او را آورده بودم این جا جلوی چشمم تا هر روز ببینمش و داغ دلم تازه تر شود.

چند سال پیش که به خاطر او قید دانشگاه و درس خواندن را زدم این قدر ها حالم بد نشد، البته اگر مریضی چند روزه ام و بی اشتهایم تا یک ماه را فاکتور بگیریم اما چون دیگر نمی دیدمش حال و روزم از حالا بهتر بود بعد از این که قید درس خواندن را زدم تا میثم را نبینم شاید حال و روزم بهتر شود به نوشتن روی آوردم آن قدر نوشتم و نوشتم که بالاخره یک کتاب شد و مورد استقبال هم قرار گرفت، آن روزها برای تحمل دوری اش می نوشتم و خودم را درداستان هایم غرق می کردم و اگر گاهی دلتنگی زورش چند برابر می شد و تحملم را طاق می کرد، گاهی گریه می کردم اما حالا با هر روزدیدنش، نوشتن هم نمی تواند کمکی کند و گریه و بغض هم که جزو عادات هر روزه ام شده و کمکی هم نمی کند!!!

کارم که تمام شد آبی به صورتم زدم و برگشتم تا به پذیرایی  
بروم که عزیز را جلوی در آشپزخانه دیدم.

-بمیرم برای اون دل پرت یه ساعته داری گریه می کنی و سبک  
نمی شی.

با این حرف عزیز دیگر جایی برای انکار باقی نمی ماند.

عزیز سمت سماور رفت و دو لیوان چایی ریخت، من هم از این  
فرصت استفاده کردم و اشک هایم را پاک کردم.

عزیز لیوان چایی را جلوی دستم گذاشت و خودش روی صندلی  
رو به رویم نشست، نگاهم را به لیوان چایی دوخته بودم تا به  
عزیز نگاه نکنم اما نشد بعد از چند ثانیه مجبور شدم به عزیز  
نگاه کنم.

-دخترم دیگه منتظر این پسر نمون.

با این حرف عزیز دوباره چشمانم پر از اشک شد.



-می دونم حرفام تلخه ولی نمی تونم نگم، چند ماهه دارم بال  
بال زدنت و می بینم مثل پروانه دورش می چرخه اون اصلا  
توجهی نمی کنه، ای کاش روز اولی که اومدی باهام مشورت کنی  
و اجازه خواستی برای ترک بیاریش این جا، لال می شدم و نمی  
ذاشتم بیاریش.

با بغضی که در صدایم بود گفتم:

-خدانکنه عزیز تقصیر شما نیست، تقصیر خودمه که وقتی یه  
بار قسمت نشد دوباره امتحان کردم اصلا اشتباه خودم بود.

-توام نمی خواد خودت و سرزنش کنی، کف دستت و بو نکرده  
بودی که طرفت این قدر بی احساس.

-پس شما هم متوجه شدین چقدر بی احساس.

-مگه می شه متوجه نشم میثم با همه صمیمی و گرم رفتار می  
کنه ولی به تو که می رسه می شه یه آدم سرد و بی احساس.

لبخند تلخی می زنم و به لیوان چایی ام خیره می شوم.

-حوصله داری قضیه ی ازدواجم با پدر بزرگت و برات بگم یا نه؟  
البته فقط می خوام حال و هواتو عوض کنم.

به روی ماهش لبخندی زدم و گفتم:

-مگه می شه حوصله نداشته باشم عزیز؟!!

-خوب پس چاییتو بخور تا سرد نشده، من چاییمو خوردم ولی  
تو هی به لیوانت نگاه می کنی بخور دیگه دختر جون.

-چشم عزیز، بفرمایین.

-خوب جونم برات بگه که حدود سیزده سالم بود که عاشق  
شدم.

با ذوق دستم را زیر چانه ام زدم و گفتم:

-عاشق بابا بزرگ سیف الله.

-نه عاشق اسدالله.

چنان چایی گلویم پرید که مجبور شدم به سمت سینک بروم و دست و صورتم را بشورم نصف چایی از بینی ام بیرون زده بود و حسابی حالم بد شده بود.

-دختر جون خوبی؟ یه داستان می خواستم تعریف کنم خودت و خفه کردی از بس عجول و هولی.

-خوبم عزیز، طوریم نیست الان میام.

-نمی خواد بابا، من رفتم بخوابم می ترسم امشب تا آخر داستان و بشنوی خودت و خفه کنی.

سریع رفتم و دست عزیز را گرفتم و دوباره روی صندلی نشاندم  
و با دستمال کاغذی چند باری بینی ام را فشار دادم.

-نه تو رو خدا عزیز صبرکن، دیگه چایی هم نمی خورم فقط ادامه  
ی داستان و بگو.

عزیز که فهمیده بود حسابی مشتاق شنیدن ادامه ی داستانش  
هستم کمی معطل کرد و بعد بهانه آورد که چه قدر هوا گرم  
است. من هم که داشتم از کنجکاوای دیوانه می شدم با سینی

چایی مشغول باد زدن عزیز شدم تا زود تر ادامه ی داستانش را  
بگوید.

-عزیز مگه اسدالله برادر شوهر کوچیکتون نیست؟

-چه خوب یادته شیطون، آره خودشه.

-یعنی شما اول عاشق اون بودین؟

-آره نه فقط من، بلکه اونم عاشقم بود اما این قدر دست دست

کرد و لغتش داد تا سیف الله اومد خواستگاریم. اون موقع ها

مثل الان نبود، وقتی برادری از دختری خواستگاری می کرد و جواب رد می شنید محال ممکن بود برادرش بره خواستگاری همون دختر. یه جورایی این قدر الکی صبر کرد این جوری شد. من از سیزده سالگی تا هفده سالگی منتظرش موندم ولی اون هیچ اقدامی نکرد، بعد ها فهمیدم که می ترسیده من دوسش نداشته باشم و بهش جواب رد بدم.

عزیز لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-همون ترسش باعث شد من و از دست بده، احتیاط و وسواس بیش از حدش با خواستگاری سیف الله می دونستم دیگه



امیدی برای رسیدن به اسدالله نیست اما نمی خواستم با سیف  
 الله هم ازدواج کنم، نمی خواستم آیینه ی دق همدیگه باشیم  
 ولی چون برادر زاده ی بابام بود، بابام حسابی دوسش داشت و  
 با خواستگاری سیف الله از من خودش جواب مثبت و داد و  
 اصلا نظر من برایش مهم نبود، منم که دیگه رسیدن به عشقم  
 برام غیر ممکن شده بود، حرفی نزدیم، مخالفتی نکردم چون  
 دیگه برام فرقی نمی کرد سیف الله باشه یا قصاب کچل سر  
 کوچه مون.

با این حرف عزیز خندیدم، عزیز هم خندید. عینکش را از روی  
 چشمش برداشت و چشم هایش را مالید.

-والا، وقتی اونی که می خوای نشه، دیگه چه فرقی می کنه چی  
بشه؟!!!

دنیا با دل من راه نیومد اما من با ساز دنیا رقصیدم.

-عزیز بعد از فوت بابا بزرگ چی شد؟ بازم جلو نیومد، حرفی  
نزد؟!

-چرا اتفاقا این بار دیگه مثل ترسو ها عمل نکرد با اراده و  
قاطعیت جلو اومد می گفت:

( یه بار از دستت دادم، دیگه نمی خوام از دستت بدم )

با تعجب به عزیز نگاه کردم و پرسیدم:

-پس چرا با هم ازدواج نکردین؟ اون که این بار پا پیش گذاشت؟!

عزیز دستم را گرفت و با مهربانی نگاهم کرد.

-بعضی چیز ها رو تا وقتی حسش و داری می خوای تا وقتی دلت بی قراری شو می کنه اما وقتی واسه همون چیز کلی اذیت بشی

کلی سختی بکشی و هی بهش نرسی و نرسی، دیگه یاد می  
گیری اون چیز و نخوای تا کم تر اذیت بشی بعد یه مدت حتی  
اگه بدونی می تونی بهش برسی، دیگه نمی خوایش.

من بعد فوت سیف الله دیگه هیچ حسی به هیچ مردی  
نداشتم، سیف الله کاری با دل و قلبم کرد که سندش شیش  
دنگ به نامش شد.

اسد الله وقتی که باید حرف می زد و اقدام می کرد ساکت موند،  
دیگه برای من اهمیتی نداشت بعد فوت سیف الله بخواد از  
احساساتش برام بگه. من همش به فکر مامانت بودم و دلم می  
خواست تو آسایش و راحتی بزرگ بشه از طرفی هم اسدالله از

مادرت نفرت داشت چون ثمره ی عشق من و برادرش بود. دلم  
 نمی خواست دخترم با نگاه های پر از نفرت اسد الله عذاب  
 بکشد. اسد الله برای من یه کتاب تموم شده بود، دلم نمی  
 خواست دوباره مرورش  
 کنم.

عزیز از پشت صندلی بلند شد و به سمت پذیرایی رفت.

-پاشو دختر گلم، پاشو برو بخواب.

عزیز رفت و همان طور خیره به مسیر رفتنش بودم در مخیله ام  
نمی گنجید مردی که چند سال عاشقش بودی را سر نوشت  
دوباره سر راهت بگذارد و این بار خودت قبولش نکنی.

داستان زندگی عزیز و حرف هایش ذهنم را درگیر کرده بود و  
خوش بختانه آن شب کم تر به میثم فکر کردم.

میثم صبح ها دست مادرش را می گرفت و به پیاده روی می برد،  
بعد هم نان می خرید و صبحانه را در خانه ی تازه تعمیر شده  
اش با هم می خوردند، حالا که برای خانه اش آشپزخانه هم

درست کرده بود، دیگر برای خوردن چایی و یا گرفتن آب جوش برای درست کردن نسکافه اش سری هم به من بیچاره نمی زد.

این قدر نزدیک به هم ولی خیلی خیلی دور از هم بودیم، قبل تر از این که مادرش را به این جا بیاورد بیش تر او را می دیدم ولی حالا تمام وقتش را برای مراقبت و بهبودی مادرش گذاشته بود و سهم من فقط دیدن او از لای نرده های پنجره ی آشپزخانه بود.

بچه های جیل، حسابی به میثم و مریم عادت کرده بودند و حالا که کمی بزرگ تر شده بودند از سر و کولشان بالا می رفتند، دلم لک زده بود به حیاط بروم و با آن ها بازی کنم اما می دانستم به محض ورودم به حیاط با نگاه سرد و جدیدا پر از خشم میثم رو

به رو می شوم پس به اتاقم رفتم و دوباره خودم را با داستان  
جدیدم مشغول کردم.

-دخترم برکه.

-جانم عزیز.

-میای با هم بریم پیش مادرت برایش غذا درست کردم، بریم  
ببینیم حالش چگونه؟



من می دونم دخترم خیلی مغروره اگرم حوصله اش سر بره یا  
کاری داشته باشه، غرورش نمی زاره از ما کمک بخواد، بریم  
ببینیم کاری نداره.

-چشم عزیز تا نیم ساعت دیگه می ریم.

قابلمه برنج و خورشت قیمه را طوری در صندوق عقب جا دادم  
که در حین رانندگی از ظرف بیرون نریزد.

مامان فریده حسابی از دیدنمان خوش حال شد، عزیز کنار مامان نشست و با هم مشغول صحبت شدند و من هم به آشپزخانه رفتم و مشغول تمیز کاری و گرد گیری شدم.

-دختر بیا بشین کم خودت و خسته کن. شب منصور بیادکارها رو انجام می ده.

-بزار حالا من یه امروز کمک کنم، بیچاره منصور یه شبم استراحت کنه.

-مرسی دخترم.

-خواهش می کنم اگه کار دیگه ای هم هست بهم بگو.

مامان فریده حرفی نزد اما خودم همه جا را بررسی کردم و هر جایی که نامرتب و کثیف بود را مرتب و تمیز می کردم.

حوالی غروب بود که به خانه ی خودمان برگشتیم، حسابی خسته شده بودم و عزیز مدام قربان صدقه ی کاری بودنم می رفت و من هم ذوق می کردم بعد از این که شامم را خوردم سریع به اتاقم رفتم و خیلی زود خوابم برد.

برادر دار شدن هم دردسر های خودش را داشت و من برای داشتن برادر همه ی دردسر ها و سختی ها را با کمال میل می پذیرفتم.

پدر و مائده هر بار که تماس می گرفتند تا حالم را بپرسند مرا به خانه شان دعوت می کردند اما من روی رو به رو شدن با سعدی را نداشتم آن قدر از دست خودم کار آن روزم خجالت زده بودم که نمی توانستم به سعدی نگاه کنم.

نمی دانستم سعدی هنوز از دست من دلخور است یا نه اما من حسابی از دست خودم عصبی بودم و هنوز خودم را بابت کار نسنجیده ی آن روزم نبخشیده بودم.

پدر در هر تماس قضیه جواب دادن به خواستگاری سعدی را پیش می کشید و مرا تحت فشار می گذاشت، متوجه لحن ناراحتش می شدم و می فهمیدم او هم از طرف مائده تحت فشار است و دلم نمی خواست میانه شان به خاطر من به هم بخورد، بابا حامد یک بار در زندگی شکست خورده بود و دلم نمی خواست من مسبب دومین شکستش باشم پس باید به زودی به خواستگاری سعدی جواب می دادم.

تقریباً خیالم از بابت زندگی مادرم راحت بود با آمدن برادرم  
زندگی مشترکشان گرم تر و پایدار تر می شد اما بابا حامد...

حرفی نمی زد ولی من متوجه می شدم که مائده به خاطر سعدی  
بد قلقی می کند وگرنه بابا حامد چه کار به سعدی داشت که  
مدام پیگیر جواب من به سعدی بود!!!



ساعت ده شب بود و من حسابی درگیر نوشتن داستانم بودم،  
قسمت حساس و پر از احساس داستان بود و در این طور مواقع  
من حسابی غرق در داستان بودم از شدت هیجان پوست گوشه



ی ناخنم را می‌کندم و با سرعت می‌نوشتتم، دلم می‌خواست  
وقتی داستان تمام شد، اولین نفر به میثم کتابم را بدهم و  
نظرش را بدانم، میثم حالا یکی از ویراستارهای انتشارات بود و  
کار ویراستاری کتابم را می‌خواستم او به عهده بگیرد.

تنها نظر او بود که برایم مهم بود، بماند که هر بار با انتقادهای  
کوبنده اش حالم را می‌گرفت اما باز هم نظرش برایم از همه  
مهم تر بود.

-برکه، برکه.

صدای عزیز را از داخل حیات شنیدم از اتاق خارج شدم و به  
ایوان رفتم.

-بله عزیز.

-دختر، کم بمون خونه بیا یه هوایی عوض کن، با خودت چند  
تام چایی بیار.

همگی روی تخت نشستند، خواستم بهانه ی نوشتن  
بیاورم که عزیز به خوبی جوابم را داد.

-وقت واسه نوشتن زیاده کور شدی از بس سرت رو دفتر و  
کتابه. یه کم دیگه بگذره انگشتاتم کج و معوج می شه، بسه  
دیگه دختر یکم به خودت استراحت بده.

به برآمدگی انگشت وسطم نگاه کردم از دوران مدرسه هنوز ورم  
داشت به قول عزیز اصلا استراحت نمی دادم و همیشه همین  
جوری ورم کرده بود، انگشتم را به عزیز نشان دادم و گفتم:

-این همیشه همین جوری بوده و هست، کجا کج و معوجه

عزیز!؟

-حرف نزن برو چایی بیار، خودتم بیا این جا یه هوایی به اون کله  
ات بخوره.

بحث کردن با عزیز بی فایده بود، عزیز فکر می کرد من بدون  
دلیل خودم را منزوی و خانه نشین کرده ام خبر نداشت دلیل  
این کار هایم فاصله گرفتن از میثم است، دلم نمی خواست به  
خاطر من از عزیز و شب نشینی های شبانه فاصله بگیرد، دلم  
نمی خواست تنها بماند و بیش تر از این فکر و خیال به سرش  
بزند.

با سینی چایی وارد شدم و کنار طیبه نشستم و خودم را  
مشغول بازی با هدیه نشان دادم اما بعد از چند دقیقه هدیه

بهانه گیر شد و طیبه او را به خانه شان برد تا بخواباند بعد از رفتن طیبه به سراغ توله های جیل رفتم که عزیز گفت:

-برکه امروز خانم رضوی باهام تماس گرفت و ازم خواست بهشون اجازه بدم این پنج شنبه برای خواستگاری بیان.

دستم روی سبد توله ها بود و حسابی شوکه شده بودم، عزیز چرا این بحث را این جا پیش کشید؟!

-شما بهشون چی گفتین؟

-باید چی می گفتم؟! گفتم خوش اومدین.

از شدت ناراحتی و عصبانیت دست هایم می لرزید و من سعی داشتم با فشردن دسته ی سبد عصبانیتم را کنترل کنم.

-اما من نمی خواهم بیان، زنگ بزنیید بگید که من قبول نکردم.

عزیز امشب حسابی سنگدل و بی رحم شده بود. صابر را مخاطب خود قرار داد و گفت:

-صابر تو یه چیز به این دختر بگو، خواستگارش و ندیده و  
 نشناخته می خواد رد کنه، آخه این منطقیه؟ بزار بیان پسره رو  
 ببین شاید باهم بیش تر آشنا شدین و از هم دیگه خوشتون  
 اومد؟!

عزیز منتظر بود تا صابر حرف بزند و مرا قانع کند اما صابر سرش  
 را پایین انداخت و حرفی نزد. به جای صابر میثم بالاخره بعد از  
 مدت ها مرا مخاطب خودش قرار داد و گفت:

-به حرف عزیز گوش کن، بزار بیان شاید موقعیت خوبی بود،  
 الکی لگد به بخت خودت نزن.

از شدت عصبانیت گوش هایم گر گرفته بود، همین یک مورد را  
کم داشتم تا از میثم مشاوره ی ازدواج بگیرم با جدیت به  
چشمانش خیره شدم و گفتم:

-پسری که مادر و خواهرش برن برایش دختر بیسندن، فردا  
همون مادر و خواهرم کلی تو زندگیش سرک می کشن و دخالت  
می کنن، من از این جور مرد ها خوشم نمی یاد.

میثم خیلی بی تفاوت و آرام به من نگاه کرد و گفت:



-خوب سعدی چی؟ اون که خودش تو رو می خواست این همه مدت هم منتظر جوابت مونده، اونو چرا قبول نمی کنی؟ خوشت میاد عزیز، پدر و مادرت همش نگرانت باشن، دست از این بچه بازیها بردار، یکم منطقی فکر کن و برای آینده ات درست تصمیم بگیر.

در حال انفجار بودم و باید سریع تر از آن جا دور می شدم اما قبلش باید حرفی می زدم تا جواب میثم را می دادم.

-شما نمی خواد به فکر من باشی، من خودم از عهده ی زندگی و آینده ام بر میام.

سبد توله ها را آرام روی زمین گذاشتم و بلند شدم تا به اتاقم بروم که میثم گفت:

-من اصلا به تو فکر نمی کنم در مورد آینده ات هم بعید می دونم.

دست هایم را مشت کرده بودم تا از شدت ناراحتی جیغ نزنم به زور خودم را به اتاقم رساندم، آن قدر عصبی و ناراحت بودم که نتوانستم خودم را کنترل کنم و با مشت محکم به بالشتم کوبیدم.

نمی دانستم عزیز با این کارش می خواست چه چیزی را ثابت کند؟! این که من چه قدر در نظر او حقیرم؟ نمی دانم....

فقط می دانم عزیز امشب حسابی مرا با این کارش عصبانی کرده بود و میثم چه طور به خودش اجازه می داد، این گونه با من حرف بزند؟!

چه قدر راحت در مورد آینده ی من نظر می داد.

طول اتاق را با عصبانیت قدم می زدم و با خودم حرف می زدم  
 اگر امشب با میثم حرف نمی زدم، نمی توانستم تا صبح بخوابم  
 باید تنهایی با او صحبت می کردم باید جوابش را بهتر می دادم  
 تا بفهمد حق اظهار نظر ندارد شاید در تنهایی می توانستم به  
 میثم بفهمانم که چه قدر دوستش دارم البته کاملا واضح بود  
 که می داند و خودش را به نفهمی می زند و چه طور می شود به  
 آدمی که خودش را به ندانستن می زند، چیزی فهماند؟!

به سرعت از اتاقم خارج شدم تا به حیاط بروم و از میثم  
 بخواهم تنهایی صحبت کنیم اما وقتی مادرش را دیدم که کنار  
 عزیز روی مبل در پذیرایی نشسته و مشغول تماشای تلویزیون  
 است، خیالم راحت شد که الان تنهاست.

در حیاط کسی نبود به سمت خانه ی تازه تعمیر شده اش رفتم،  
پشت در ایستادم و چند بار نفس عمیق کشیدم و بعد دهان  
باز کردم تا صدایش کنم که صدای صابر را شنیدم.

-حرف های امشبت اصلا درست نبود میثم، نباید اون حرف ها  
رو به برکه می زدی؟

صدای خنده ی عصبی میثم را شنیدم و بعدش حرف هایی که  
نباید می شنیدم!!

-هه... درست؟! صابر من دیگه دارم از دست این دختر دیوونه  
می شم دختره ی احمق، ساده لوح داره همه خواستگارهاش و رد  
می کنه و به امید من نشسته که کی بهش علاقه مند

می شم. آخه یکی نیست بهش بگه اگه قرار بود من بهت دل  
ببندم که همون چند سال پیش تو دانشگاه که مدام دور و برم  
می چرخیدی، بهت علاقه پیدا می کردم... من اصلا نمی دونم  
این دختره واقعا عقل تو سرش هست یا نه؟

می بینه دارم بهش بی محلی می کنم، می بینه اصلا باهاش  
حرف نمی زنم، می بینه هر جایی که اون باشه من نمی رم، پس  
چرا تمومش نمی کنه؟!

چرا داره یکی یکی خواستگار هاش و رد می کنه؟! منظور حرف  
های امشب عزیز و فهمیدی صابر؟ داشت به من طعنه می زد؟

داشت به در می گفت که دیوار بشنوه... داشت جلوی خودم  
بهم می گفت اگه علاقه ای به برکه ندارم، نزارم امیدوار بمونه.  
منم اون حرف ها رو زدم که بفهمه که حالیش بشه من نمی  
خوامش، نه اون و نه هیچ دختر دیگه ای رو...  
من از ازدواج از تعهد از وابستگی بیزارم، اون وقت تو این  
موقعیت این برکه مثل سیریش به من چسبیده و ول نمی کنه.  
میثم چند لحظه سکوت کرد و من پشت در خانه اش خشکم  
زده بود . حرف هایی که شنیده بودم از احساسی که میثم به  
من نداشت و از آن همه احساس انزجار که در صدایش موج می  
زد در بهت بودم.

جیل آمده بود کنارم و مدام خودش را لوس می کرد تا نوازشش  
کنم اما من همان طور دست از پا دراز تر پشت در خانه ایستاده  
بودم و حتی نمی توانستم دست هایم را تکان دهم که با  
شنیدن حرف های میثم از حالت رخوت بیرون آمدم.

-حالا می خوای چی کار کنی؟

-نمی دونم، نمی دونم فقط می دونم باید از این جا برم.



-از این جا بری؟ دیوونه شدی؟ تو تازه این جا رو تعمیر کردی،  
تازه مادرت و پیش خودت آوردی، تازه کار پیدا کردی، می خوای  
از این جا بری که چی بشه؟

-همه ی این ها رو خودم می دونم صابر ولی کار دیگه ای از  
دستم بر نمی یاد تا وقتی که من این جا باشم، برکه دست از  
دوست داشتن من بر نمی داره، باید برم یه جایی گم و گور  
بشم، مادرم و باید دوباره برگردونم آسایشگاه باید دنبال کار  
بگردم.

میثم با عجز نالید.

-ای خدا همه چی داشت خوب پیش می رفت اگه این برکه نبود،  
برکه ی لعنتی، دختره ی احمق احساساتی.

-این جوری در موردش حرف نزن، حق برکه این نیست!!!

-مگه دروغ می گم صابر، به خاطر احساس مسخره ی یه طرفه ی  
اون دختر من باید دوباره به زندگی کوفتیم بر گردم، تازه داشتم  
طعم خانواده داشتن رو می چشیدم تازه زندگی داشت روی  
خوشش و بهم نشون می داد اگه به خاطر اون نبود محال ممکن  
بود من از این جا برم.

-هر چی میثم، من فقط می دونم حق برکه این نیست، الانم می  
رم و تنهات می زارم تا یکم به اعصابت مسلط بشی این قدر  
عصبی هستی که خوبی های برکه رو فراموش کردی نمی تونی  
خوب و بد و تشخیص بدی.

صابر در خانه را باز کرد، خوش بختانه پشت میثم به در بود و  
مرا ندید، من همان طور هاج و واج مانده بودم آن قدر حرف  
های میثم برایم تلخ و سنگین بود که قدرت قدم برداشتن  
نداشتم صابر سریع در خانه را بست و دستم را گرفت و ار آن  
جا دور کرد.

-برکه برکه به حرف هاش اهمیتی ندی، خب. اون عصبیه همین  
جوری اون حرف ها رو زد.

حسابی دلم پر بود اما نگذاشتم اشک هایم ببارند، غمگین و  
سرخورده به چشم های صابر نگاه کردم.

-تو دوست خیلی خوبی هستی صابر هم برای من، هم برای  
میثم. خیلی خوبه که تو این جایی صابر.

صابر با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-برکه تو حالت خوبه؟ چرا نگاهت این قدر بی حاله؟ تو رو خدا  
به حرف های میثم توجه نکن اون روحش خسته است مریضه،  
خودت که می دونی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-حرف هایی که تو عصبانیت زده می شه رو نباید نشنیده گرفت  
عین حقیقته، رو دل آدما خیلی وقته مونده اما فرصت گفتنش  
پیش نیومده، همه ی حرف های میثم عین حقیقته.

-برکه وقتی این قدر بی تفاوت حرف می زنی ازت می ترسم، اونم  
منی که می دونم میثم چقدر برات مهمه، دارم نگرانت می شم.

-می ترسی الان برم خود کشی کنم؟ نترس اون قدرام احمق  
نیستم، نه به اون احمقی که میثم فکرش و می کنه خیالت  
راحت من خوبم تو فقط حواست به میثم باشه، نزار از این جا  
بره خب؟

صابر بدون حرف به من نگاه می کرد.

-اگه میثم از این جا بره، همه ی زحماتمون حروم می شه، دوباره  
می ره سراغ اون زهرماری، نباید بزاریم از این جا بره من فقط  
ازت می خوام نزاری میثم از این جا بره... باشه؟

-باشه ولی برکه من نگران توام. نگاهت یه جوریه؟

با دل پر از دردم خندیدم و گفتم:

-چه طوریه مگه؟

-بعد از شنیدن اون حرف ها این واکنش طبیعی نیست،  
نگاهت خیلی سرد و بی حاله.

-نگران من نباش خوب می شم، خوب می شم صابر، لطفا به  
میثم نگو من حرف هاشو شنیدم.

-باشه هر طور تو بخوای.

-ازت ممنونم صابر.

صابر نگران نگاهم کرد و گفت:



-برکه فقط تو رو خدا دست به کار احمقانه ای نزن، احساساتی  
تصمیم نگیر... حرف های میثم و فراموش کن.

برای این که خیال صابر را راحت کنم، گفتم:

-باشه صابر، راستی بعد از مدت ها دیگه بهم نگفتی خانم  
شفقت، گفتم برکه.

-ببخشید اصلا حواسم نبود.

به زور لبخند زدم تا خیالش را راحت کنم و بعد وارد خانه شدم.

صابر نمی دانست که دیگر نمی شود حرف های میثم را فراموش کنم و تا آخر عمر کلمه ی احمق و ساده لوح و سریشی که به کار برده بود در ذهنم تداعی می شود، پس جایگاه من در نظر او این بود؟!!!!

صابر از من خواهش کرده بود که دست به کار احمقانه ای نزنم، نمی دانست کاری که می خواهم انجام دهم، عاقلانه ترین کاری است که در تمام عمرم انجام داده ام.

وارد پذیرایی که شدم عزیز و مریم خانم در حال تماشای  
تلویزیون بودند دیگر از دست عزیز عصبانی نبودم با این کارش  
بالاخره امشب فهمیدم حس واقعی میثم نسبت به من  
چیست...

به آشپزخانه رفتم و چاقویی در لباس آستینم پنهان کردم و به  
اتاقم برگشتم.

رو به روی آینه ی اتاقم ایستادم و به چهره ی دختر داخل قاب  
آینه نگاه کردم...

همان طور که صابر می گفت، چشمانم کاملا بی حال و بی رمق به نظر می رسید درست است که می دانستم میثم به من علاقه ای ندارد اما هیچ وقت فکر نمی کردم که از من متنفر باشد...

پس می دانست که در زمان دانشگاه هم به او علاقه داشته ام و چه اشتباه بزرگی است اگر فکر کنی کسی که یک بار باعث ناراحتی و آزار تو شده است دیگر این کار را تکرار نمی کند، من هم چند سال پیش به خاطر عشق میثم ضربه خوردم هم حالا و می دانم اگر پیش بیاید باز هم از میثم ضربه می خورم...

دلم به حال خودم می سوخت آن قدر از حرف های میثم جا  
خورده بودم که چهره ام یک شبه کلی شکسته شده بود، چاقو را  
محکم در دست راستم گرفتم و دست چپم را بالا آوردم.

صابر خواهش کرده بود کار احمقانه ای انجام ندهم و من قول  
داده بودم اما این کار که احمقانه نبود!!!  
بهترین کار و تصمیم تمام عمرم بود باید به این درد و رنج پایان  
می دادم باید عشق میثم را برای خودم تمام شده فرض می  
کردم باید برای زندگی ام راه جدیدی پیش رو می گرفتم.

و این چاقو می توانست شروع مسیر جدید من باشد باید تمام  
بند هایی که باعث می شد به عشق میثم وصل باشم را پاره می  
کردم تا بتوانم فراموشش کنم.

اشک هایم سرازیر شده بودند و من با چاقو در حال پاره کردن  
بودم. درد داشت...

دل کندن از حسی که مدت ها با او زندگی کرده ای درد داشت  
اما باید تحمل می کردم...

نوار سبز رنگ پاره شده را روی دراور انداختم، روزی را که عزیز  
آن را به دستم بسته بود به یاد دارم. آن روز با امید پارچه ی

سبز رنگ را به دستم بستم ولی حالا دیگر امیدی به حاجت روا شدنم نبود.

کشو های دراور را یکی پس از دیگری به دنبال دستبند سعدی گشتم. دستبند را به دستم بستم و با گوشی از دستبند عکس انداختم، بدون شک و تردید عکس را برای سعدی فرستادم فقط عکس را فرستادم و گوشی ام را خاموش کردم، امشب دلم می خواست بدون مزاحمت بخوابم، آن قدر روحم و روانم خسته بود که دلم می خواست به این زودی ها از خواب بیدار نشوم.

پتو را تا روی سینه ام بالا کشیدم و به سقف خیره شدم و خاطراتی که از میثم تا به حال داشتم جلوی چشمانم آمد.

یک بار به من چشم گاوی گفته بود که کلی ذوق کرده بودم...

چند بار آن اوایل که گریه ام را دیده بود حسابی عصبانی شده بود...

و مدتی آخر شب ها چایی آخر شب را با هم می خوردیم...

یک بار موهایش را کوتاه کردم و هیچ وقت تا آن حد نزدیکش نبودم...



خاطراتم چیز زیادی نبود، بقیه خاطرات از بی تفاوتی ها و سردی هایش بود و امشب هم که گل سر سبد خاطره های بدم شد.

سرمایی در جانم نفوذ کرد، پتویم را روی سرم کشیدم و به پهلو خوابیدم و فقط خود خدا می دانست که من آن شب تا صبح یک لحظه هم نتوانستم بخوابم.

ساعت هفت صبح بود که دیگر از رخت خواب دل کندم آن قدر زور زدم و خوابم نبرد که دیگر خسته شدم، جیل را با خودم به

پیاده روی بردم و بعد نان خریدم و به خانه برگشتم. عزیز  
بیدارو در حال دم کردن چایی بود.

-سلام عزیز.

-سلام دخترم، خوبی؟

-آره ممنون.

-آخه چشم هات خیلی پف داره.

-تا صبح نخوابیدم روی داستانم کار کردم.

- از دست من ناراحتی؟ بابت حرف های دیشب.

-آگه اون حرف ها رو تو تنهایی به خودم می زدین، اصلا ناراحت  
نمی شدم ولی چرا مسائل خصوصی مون رو باید پیش غریبه ها  
بگیم.

-مگه میثم غریبه است؟

-آره عزیز غریبه است.

-ببخشید دخترم حق با توئه، من فقط می خواستم تو متوجه بشی میثم بهت علاقه ای نداره و واکنششو ببینی.

-خودم خیلی وقته فهمیدم عزیز، دیگه ام بهش فکر نمی کنم اما از من نخوایید به پسری اجازه ی خواستگاری بدم که مادر و خواهرش برایش همسر آینده شو انتخاب می کنن.

عزیز دیگه حرفی نزد و در سکوت صبحانه خوردیم. بعد از صبحانه دوش گرفتم.

حال و هوایم برایم عجیب بود، دیشب که حرف های میثم را شنیدم، خیلی ناراحت و عصبانی بودم اما امروز...

انگار از بلا تکلیفی در آمده بودم، فکر کردن و امیدوار بودن به میثم مرا در برزخی گیر انداخته بود و امیدی به رهایی ام نبود اما امروز که دیگر تصمیم خودم را گرفته بودم و می خواستم به سعدی جواب مثبت دهم حالم از روز های قبل بهتر بود.

دیگر استرس نداشتم که آیا بالاخره میثم به من علاقه مند می شود یا نه؟ فراموش کردن میثم و احساسی که به او داشتم کار یک روز و دو روز نبود اما دیگر دست از امیدوار بودن برداشته بودم، دیگر تکلیف خودم را می دانستم... عشقم به میثم به

جایی نمی رسید و کم کم داشت در دسر ساز می شد، کنار گذاشتمش و برای آینده ی خودم تصمیم گرفتم، سعدی بهترین گزینه بود.

البته انتخاب سعدی به این معنا نبود که سعدی را مرهم زخم هایم کنم و به عنوان داروی فراموشی عشق میثم از او سوء استفاده کنم، هیچ چیزی نمی توانست جای عشق میثم را بگیرد و من عشقش را در قلبم دفن می کردم، من می خواستم سعدی را دوست داشته باشم و به او اجازه بدهم که عشقش را نشانم دهد و من پذیرای عشق او باشم.

هیچ وقت نمی توانم آن طور مجنون و دیوانه وار که به میثم  
نگاه می کردم به سعدی نگاه کنم.

هیچ وقت آن طور که بی قرار میثم بودم، بی قرار سعدی نمی  
شوم.

اما دلم می خواهد سعدی را دوست داشته باشم و طعم دوست  
داشته شدن را بچشم دلم می خواهد به آرامش برسم.

بیست و نه سال دارم و به خاطر عشق میثم اجازه ی نزدیک  
شدن هیچ مردی را به خود

نداده ام و... من هم آدمم با همه ی نیاز های یک انسان، و تا به حال تنها عشق بازی ام با خودکاری بوده که میثم آن را به لبانش نزدیک کرده بود.

از این همه منتظر بودن خسته شده بودم.

دیگر دلم نمی خواست منتظر بمانم به اندازه ی کافی به خاطر عشق میثم تحقیر شده بودم، حتی وقتی از او و عشقش چیزی نمی خواستم مرا تحت فشار می گذاشت تا ازدواج کنم این دیگر خارج از حد تحمل بود.



دلم نمی خواست از این جا برود و آواره شود، دلم به حال مادرش می سوخت که تازه پیش پسرش برگشته بود اما قابل قبول نبود که به خاطر میثم تن به هر خواسته ای بدهم.

قبول کردن پیشنهاد ازدواج سعدی تصمیمی بود که مدت ها ذهنم را مشغول کرده بود و ماجرای دیشب باعث شد زود تر تصمیم را عملی کنم.

گوشی ام را روشن کردم خبری نبود، انگار سعدی هم از ازدواج با من منصرف شده بود. پوزخندی زدم و گوشی ام را روی سایلنت گذاشتم.

-عزیز، عزیز جون.

-بله دخترم.

-عزیز من دیشب نتونستم اصلا بخوابم، الان هلاک خوابم من  
می خوابم من و به هیچ عنوان بیدار نکن وگرنه سردرد می  
گیرم. گوشی خودمم روی سایلنت گذاشتم باشه عزیز؟

-باشه دخترم، بگیر بخواب با خیال راحت.

ساعت پنج با سر و صدای که عزیز به راه انداخته بود از خواب  
بیدار شدم.

همان طور خواب آلود و ژولیده وارد پذیرایی شدم که با دیدن  
مامان و منصور زود به اتاقم برگشتم و کمی سر و وضعم را مرتب  
کردم.

-سلام به همگی، این جا چه خبره؟

مامان فریده به سمتم آمد و صورتم را بوسید.

-سلام به روی ماه نشستہ ات، اول برو یه دوش بگیر که اصلا وقت نداریم.

-من صبح یه دوش گرفتم.

-سلام منصور خوبی؟

-سلام ممنون، راستی برکه اگه می خوای خواستگارات پشیمون بشن حرف مامانت و گوش نده، فقط مثل چند دقیقه پیش بیا، خودشون پشیمون می شن.

عزیز معترضانه به منصور گفت:

-منصور تو رو خدا حرف نزن این دختر بعد از مدت ها از خر  
شیطون پیاده شده و اجازه داده سعدی بیاد خواستگاری، تو  
پشیمونش نکن.

حالا فهمیدم پس سعدی قرار است امشب برای خواستگاری  
بیاید.

-عزیز خیالت راحت، من دیگه پشیمون نمی شم.

عزیز خوش حال چند بار پشت سر هم گفت:

-خدارو شکر، خدارو شکر، گوش شیطون کر.

مامان فریده با تردید به من و بعد به عزیز نگاه کرد و گفت:

-برکه چطوری یهو تصمیمش عوض شد؟!

عزیز شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم والا تا همین دیشب که سر یکی از خواستگار های  
دیگه اش کلی از دستم شاکی بود، یهو ساعت سه بود که حامد  
زنگ زد گفت انگاری برکه به سعدی اجازه داده برای گرفتن  
جواب بیان.

مامان فریده دوباره به من نگاه کرد.

-دخترم خوبی؟ تب نداری؟ احیانا هذیون نگفته باشی؟

به مامان فریده خندیدم، حاملگی حسابی چهره اش را جذاب تر  
کرده بود.

-نه مامان جان، خوبم.

-راستی عزیز، منصور، برکه، من دلم نمی خواد کسی فعلا از  
قضیه ی بارداری من چیزی بفهمه، امشب حرفی در این مورد  
نزنید.

منصور دستی به کمرش زد و گفت:

-اون وقت به چه دلیل؟



مامان فریده از اخم های مخصوص و ترسناکش نثار منصور کرد  
که باعث شد دستش را از کمرش بردارد و مظلومانه بگوید:

-من دلم می خواد همه جا جار بزنم که می خوام بچه دار بشم.

-ولی من دلم نمی خواد.

-نکنه دوست نداری حامد بفهمه؟

مامان فریده اخم هایش را غلیظ تر کرد و گفت:

-اصلا امشب پیش همه جار بزن، ببینم آروم می گیری.

منصور پیروزمندانه لبخند زد و از دست اخم های مامان به حیاط پناه برد، من هم به اتاقم رفتم تا گوشی ام را چک کنم. چقدر تماس از سعدی داشتم، طفلی حتما ترسیده بود که چون جواب پیامم را دیر داده، قهر کرده ام. پیام هایش را باز کردم و خواندم.

-برکه تو رو خدا ببخشید دیر جوابت و دادم، دیشب نتم تموم شد، امروزم کلی کار داشتم، دیر بسته اینترنتی خریدم اما به خدا تا عکسی که فرستادی و دیدم باهات تماس گرفتم. این عکسی که فرستادی، یعنی جوابت مثبته دیگه، آره؟

برکه؟

برکه؟ تو رو خدا جواب بده.

من دیگه نمی تونم صبر کنم با بابات حرف می زنم، امشب  
میایم خونتون.

پیام های سعدی لبخند غمگینی بر لبم نشانند، به تصویر خودم  
و لبخند غمگینم در قاب آیینه خیره شدم.

چرا در اکثر مواقع عشقی که مرد ها به زن ها دارند به سرانجام  
می رسد؟ اما عشق زن ها نه؟

چرا من میثم را با تمام وجود دوست داشتم و می خواستم اما  
به هر دری زدم میثم مرا نپذیرفت؟ اما سعدی با این که اصلا به  
او علاقه ای نداشتم اما بالاخره به خواسته اش رسید.  
عشقتش به سرانجام رسید و سختی هایی که در راه عشق تحمل  
کرد به ثمر نشست.

اما من چه؟ یا زن ها خیلی بد شانسن... یا خیلی مظلوم... یا  
خیلی ضعیف... نمی دانم... فقط این را می دانم که اگر مردی  
بخواهد، می شود... ولی اگر زنی بخواهد، نمی شود که نمی شود  
که نمی شود....

شاید من به خاطر احساسی که به سر انجام نرسید منفی نگر شده ام اما من فقط خودم را در نظر نگرفته ام، اکثر دختر ها و زن هایی که می شناسم به سرنوشتی همچون من دچارند.

برای سعدی پیام فرستادم.

-آره سعدی، جوابم مثبته. امشب منتظرتم.

دلم نیامد بیش تر از این نگرانش بگذارم و بلا تکلیف بماند خودم طعم بلا تکلیفی را چشیده بودم، می دانستم چقدر سخت و عذاب آور است.

در کمد لباس هایم را باز گذاشته بودم و به لباس ها نگاه می کردم که مامان فریده وارد اتاقم شد.

-در کمد تو ببند قرار نیست لباس های تکراری بپوشی.

دوباره به لباس هایم خیره شدم و گفتم:

-پس چی بپوشم؟ برای خریدم که وقت نیست.

مامان فریده لباسی را رو به روی صورتم گرفت.

-قراره اینو بپوشی. از اون جایی که بنده شما رو زاییدم، کاملاً به این امر واقفم که خودم باید برات یه چیزی می خریدم وگرنه شما می خواستی همون شومیز های تکراری رو بپوشی.

دستم را روی شکم کوچکش که برادرم در آن لانه گزیده بود، گذاشتم و صورتش را بوسیدم.

-اگه من تو رو نداشتم چی کار می کردم، مامان خوبم.

سکوت مامان فریده باعث تعجبم شد به صورتش نگاه کردم تا دلیل سکوتش را بفهمم و وقتی اشک هایش را دیدم من هم بغضم گرفتم.

-مامان چی شد؟ حرف بدی زدم؟ مامان گریه نکن تو رو خدا.

-منو ببخش که برات مادر خوبی نبودم. من اصلا کنار دخترم نبودم تو همیشه تنها بودی برکه، بازم صد رحمت به عزیز اون بیش تر از من هوای تو رو داشته و داره.



-مامان می شه از این حرف ها نزنمی، دلم می گیره، انگاری داری  
باهام خداحافظی می کنی، حس می کنم انگار شب عروسیمه و  
من قراره ازدواج کنم و برم و دیگه برنگردم.

-باشه، چشم. گریه نداریم دیگه.

مامان سریع اشک هایش را پاک کرد.

-راستی برکه چی شد یهو نظرت عوض شد؟

در حال پوشیدن شومیز بودم و در همان حال گفتم:

-یهویی نبود که از اولشم قرار بود سعدی بهم زمان بده تا خوب  
فکرام و بکنم، بیچاره سعدی یه بارم از طولانی شدن زمان  
تصمیم گیریم شکایت نکرد اما شما ها همش گیر می دادین  
بهم.

-چون فکر می کردیم جوابت منفی و الکی داری اون پسر و منتظر  
نگه می داری چون اگه تو کار اشتباهی می کردی و سعدی رو  
الکی معطل خودت می کردی، مطمئنا زندگی پدرت دچار تشنج  
می شد، بابات تازه به آرامش رسیده، نباید آرامششو بهم بزنی.

مامان مرا روی تخت نشاند و موهایم را شانه زد.

-می گم ها، شما هنوز بابا برات مهمه ها.

با شانه ای که در دستش بود محکم بر سرم زد، فکر کردم انکار می کند اما این طور نبود.

-مامان جان یواش، دلت نمی خواد که ضربه مغزی بشم.

-معلومه که دلم نمی خواد، خدا نکنه. در مورد بابات هم معلومه

که برام مهمه، من حتی حاضر نیستم یه خار به پای بابات بره

اون مرد خوب و شریفیه. یه انسان واقعی، ما فقط کنار هم  
خوش حال نبودیم و تصمیم گرفتیم باعث آزار همدیگه هم  
نباشیم.

-چقدر خوب که شاهد جنگ و دعوای شما دو تا نبودم، درسته  
که از تصمیم جداییتون شوکه شدم اما وقتی شما منطقی باهام  
صحبت کردین و توافقی و بی دردسر از هم جدا شدین و هیچ  
کدومتون هیچ وقت از طرف مقابل بد نگفت یه جورایی منم  
راحت تر با این قضیه کنار اومدم.

در کنار صحبت هایمان مامان فریده موهایم را سشوار کشید و  
من هم صورتم را آرایش ملایمی کردم از اتاق که بیرون رفتیم،  
عزیز برایم اسپند دود کرد و منصور کِل کشید.

-منصور شب از این مسخره بازی ها در نیاری، فکر می کنن  
چقدر خوش حالیم.

منصور دستش را زیر چانه اش گذاشت و به مامان فریده خیره  
شد.

-مگه نیستی خانم، من می دونم چقدر به اون طفلی گیر دادی  
چرا شوهر نمی کنی. امروزم وقتی عزیز بهت زنگ زد مثل جت  
حاضر شدی و اومدی این جا.

مامان حرصی به منصور گفت:

-ما شب که می ریم خونه، تنها می شیم، اون وقت ببینم اون  
جام این جوری بلبل زبونی می کنی!!!

-کی گفته ما شب برمی گردیم خونه اصلا، من دلم می خواد شب  
خونه ی مادر زخم بمونم.

عزیز با صدای بلند خندید و به مامان گفت:

-فریده، تو رو خدا ول کن مرد گنده رو این قدر ترسوندی، نمی  
خواد بر گرده خونش. منصور پیش عزیز رفت و خودش را مظلوم  
تر کرد.

-عزیز به خدا تموم تنم از دست دخترت کبوده، شب ها که کلا  
بهم غذا نمی ده، اصلا از ترسش جرات ندارم حرف بزنم، عزیز تو  
رو خدا به این دخترت بگو کم منو اذیت کنه.

عزیز به حرف ها و مسخره بازی های منصور می خندید و همان  
طور به سمت من آمد.

-خدا نکشتت منصور، بسه مردیم از خنده. برکه جان یه لحظه  
بیا این جا.

-بله عزیز.

-برو به طیبه خبر بده امشب مراسم داریم برای کمک بیاد،  
مامانت نمی تونه با این وضعش کمک کنه، توام که عروس



خانومی. می مونه فقط من می ترسم خوب از عهده ی پذیرایی  
ازشون بر نیام.

-نمی خواد عزیز خودم هستم.

-آخه چرا؟ مگه چیه؟

-به صابر و طیبه بگم بیان، باید به میثم و مامانشم بگیم وگرنه  
بد می شه.

دلم نمی خواد توی مراسم های دورهمی های خانوادگی میثم  
حضور داشته باشه.

عزیز فقط نگاهم کرد و دیگر هیچ نگفت.

دیگر دلم نمی خواست وجود میثم حتی یک لحظه از زندگیم را  
تلخ کند تا همین جا هم کافی بود تا همین جا که او را به تمام  
لحظات زندگی خود راه دهم. همین کارم باعث شده بود مرا  
ساده لوح و سریش خطاب کند.

بابا حامد به عزیز گفته بود ساعت ده می رسند. عزیز برای شام  
کوکو درست کرد و من هم در شستن ظرف ها کمکش کردم،  
هنوز چند ظرف مانده بود که صدای زنگ آیفون آمد. همه برای

استقبال از میهمانان به جلوی در خانه رفتند. عزیز از روی ایوان خوشامد گویی را شروع کرده بود، ظرف های باقی مانده را آب کشیدم و بعد شیر آب را بستم، دستم شیر آب را رها نکرد و همچنان می فشرد. باید امشب همه چیز خوب پیش می رفت تا الان زندگی و آینده ام را وقف میثم کرده بودم اما از حالا به بعد باید همه چیز تغییر می کرد.

بابا حامد حسابی سرحال و خوش حال بود بعد از احوال پرسی با دیگر اعضای خانواده به من رسید و در آغوشم گرفت.

-سلام دختر بابا، خوبی؟

-سلام بابا حامد ممنون. خوش اومدی.

پیشانی ام را بوسید و گفت:

-خدا رو شکر که تصمیم خوبی گرفتی، خیالم و راحت کردی.

-حامد جان به منم نوبت بده، عروس گلم و ببینم.

بابا حامد رفت و روی مبل نشست و مائده مشغول صحبت با

من شد.

-خوبی دخترم؟ بالاخره عروس خودم شدی عزیز دلم.

و حالا نوبت نگاه کردن به چشم های سعدی بود، من همان  
دیشب که دستبند سعدی را به دستم انداخته بودم، تصمیم  
خودم را گرفته بودم، نه قرار بود سعدی قربانی این ماجرا  
باشد...

نه چسب زخم برای زخم هایم...

نه راه فراری برای دوری از مشکلاتم.

من می خواستم با عشق سعدی به آرامش برسم، طعم دوست  
داشته شدن را بچشم و به آرامش برسم، در به دری و بی قراری  
برای مردی که به احساس من اهمیتی نمی دهد و حتی در  
ذهنش احساس مرا تحقیر می شمرد، تا کی؟

تا کی باید خودم را به حماقت می زدم و مثل کبک سرم را زیر  
برف نگاه می داشتم؟

من هیچ وقت بازیگر خوبی نبودم که حالا بتوانم نقش بازی کنم  
و به دروغ به سعدی محبت کنم، دلم می خواست به زندگی ام  
سر و سامان بدهم و طعم آرامش را بچشم.

-سلام برکه ی من، خوبی؟

وقتی سعدی با صدای آهسته می گفت، برکه ی من صدایش می لرزید. وجود سعدی برای رسیدن به من این گونه به تلاطم افتاده بود و شایسته ی رفتار مناسبی از طرف من نیز بود.

ابتدا چشمم به دست گل زیبایی افتاد که به سمتم گرفته شده بود و بعد به چشم هایش خیره شدم. چشمانش برق می زد و خوش حال بود.

-سلام سعدی، ممنون بابت دسته گل قشنگت.

متوجه شدم که چشمانش از نگاه کردن به من سیر نشده، من هم نگاه از او نگرفتم و برای چند ثانیه به یکدیگر خیره ماندیم.

-قابلیت و نداره برکه.

-نمی‌خواین که همین جوری اون جا وایسین، بیاین این جا بابا  
جان بهتون قول می‌دم بزارم کنار هم بشینید و تا آخر مراسم  
امشب هی با هم حرف بزنید.



سعدی از این حرف بابا حامد خجالت زده شد و سریع مبل دو نفره ای را انتخاب کرد تا بتواند حرف بابا حامد را عملی کند.

من هم بعد از آوردن چایی، چون جای خالی نبود، همان جا کنار سعدی نشستم از همین حالا و از همین امروز باید مهر و محبت سعدی را جایگزین احساسی که به میثم داشتم می کردم.

من دختر دم دمی مزاج یا بی فکری نبودم که هر دم محبت کسی را به دلم راه دهم، اما زن ها یک اخلاقی دارند آن ها آن قدر کسی را دوست دارند و دوست دارند و دوست دارند که نمی توانند کم دوست داشته باشند اما وقتی بخواهند از احساسی

دست بکشند، تمامش می کنند، طوری که انگار هیچ وقت هیچ حسی وجود نداشته است.

بابا حامد با عزیز صحبت می کرد و بقیه ساکت بودند. متوجه نگاه های مشکوک مائده به مادرم شدم، حتما حدس زده بود چه خبر است.

-برکه ظهر که عکسو دیدم، نمی دونی چقدر خوش حال شدم از طرفی جواب تلفن هام و نمی دادی گفتم یه وقت قهر نکرده باشی و هیچی نشده پیشمون نشده باشی، داشتم سگته می کردم.

دستم را روی دستش گذاشتم و سرم را به سمت گوشش  
متمایل کردم و گفتم:

-خیالت راحت، من وقتی تصمیم بگیرم به خاطر مسائل احمقانه  
و پیش پا افتاده از تصمیمم بر نمی‌گردم.

رعشه ای که بر جان سعدی افتاد و باعث لرزش دست هایش  
شد را کاملاً حس کردم از این که من باعث این احساس و این  
حال سعدی بودم، حال خوشی به وجودم سرازیر شد، من و  
سعدی مثلاً به طور نامحسوس به یکدیگر خیره شده بودیم اما

وقتی به خودمان آمدیم، نگاه همه روی ما و روی دست هایمان بود.

-حامد جان زود تر این ها رو بهم محرم کن تا بیش تر از این گناه نکردن.

با این حرف عزیز من و سعدی کمی از یکدیگر فاصله گرفتیم و همه خندیدند.

بابا حامد با دوستش تماس گرفت و از او خواست امشب به خانه ی عزیز بیاید و برایمان صیغه ی محرمیت بخواند، رفتار من

به سعدی خودش گویای رضایت بود و دیگر جایی برای حرف  
های پیش پا افتاده نمی ماند.

عزیز در به در دنبال چادر سفید می گشت تا لحظه ی خواندن  
صیغه ی محرمیت به سرم بیندازد خواستم چادر عقد خودش را  
بپوشم که نگذاشت.

-نمی شه دختر.

-چرا عزیز؟

-شگون نداره من شوهرم فوت کرده، خوب نیست.

-خوب بریم چادر مامان فریده رو بیاریم؟

-اونم شگون نداره، یه بار طلاق گرفته.

-پس چیکار کنیم؟

-بزار برم ببینم طیبه چادر عقدش جلو دستش هست، بهمون

بده.

تا عزیز برگردد سعدی از بابا حامد در مورد مهریه پرسید و به  
جای بابا حامد من جواب دادم.

-با اجازتون بابا حامد می خوام مهریه امو خودم تعیین کنم.

-باشه دخترم، خودت بگو.

-مهریه من هر چیزی که سعدی خودش بخواد می شه، مهریه  
باید در حد توان سعدی باشه و خودش بهتر می دونه چه قدر  
می تونه مهر من کنه.

لازم نبود که مادر را نگاه کنم تا بفهمم چه قدر از دستم عصبانی است، همین طور هم متوجه نگاه عصبانی اش بودم اما بقیه با لبخند به من و سعدی خیره مانده بودند و مائده مدام قربان صدقه ام می رفت.

سعدی اما همچنان ساکت بود و با محبت به من خیره شده بود.

-خب سعدی نمی خوای بگی مهریه رو چی تعیین می کنی؟



-آقا حامد نمی خواهم الان چیزی بگم و بعد نتونم از عهده اش بر  
 پیام و بد قول بشم، بزارید تلاشمو بکنم همون روز عقد تو  
 محضر می گم مهریه چیه.

-برکه تو مشکلی نداری؟ می خوام با مادرتم یه مشورتی بکن.

در همین حین صدای زنگ آیفون آمد، دوست بابا حامد بود و  
 دیگر فرصتی برای حرف زدن با مامان نشد. عزیز چادر طیبه را  
 روی سرم انداخت و قرآن به دستم داد.

قرآن به دست گرفتم و در دل با خدای خودم گفتم:

-خداجون من فقط می خوام سر و سامون بگیرم، می خوام به آرامش برسم از بلا تکلیفی و سردرگمی خسته شدم، دلم می خواد پیش سعدی به آرامش برسم از جنگیدن برای عشقی که یک طرفه است، خسته شدم. کاری کن با سعدی خوشبخت بشم.

دوست پدر از قرار معلوم صاحب دفتر ثبت ازدواج بود، صیغه ی محرمیت را به مدت یک ماه برایمان خواند. همه شیرینی خوردند و به من و سعدی تبریک گفتند.

نفس راحتی از سر آسودگی کشیدم، من از خودم می ترسیدم،  
می ترسیدم دوباره دلم دیوانه شود و بخواهد چشم انتظار میثم  
بماند اما حالا دیگر راهی برای برگشت نمانده بود همه ی راه ها  
را به روی خودم بستم تا دوباره احمقانه به پای عشقی که سر  
انجامی نداشت، نمانم.

اول از همه عزیز آمد و تبریک گفت و بعد با هردویمان رو بوسی  
کرد.

-خوشبخت بشین عزیزهای من.

نفر بعدی مامان فریده بود که نشستن طولانی مدت روی مبل باعث شده بود کمی لنگ بزند و توجه همه را به خود جلب کند.

-دختر گلم الهی خوشبخت بشی، سعدی مراقب گل دختر من باشی ها.

-چشم حتما فریده خانم.

و حالا نوبت منصور بود.

-امیدوارم تا آخر با هم خوش و خرم لوبیا سبز پاک کنید.

بابا حامد و مائده که از جریان بی خبر بودند با تعجب به منصور نگاه می کردند.

-منصور الهی بگم خدا چیکارت نکنه از دست تو.

سعدی سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

-تعریف کردی واسه همه؟

-نه به خدا، من فقط...

وقتی خنده ی سعدی را دیدم و متوجه شدم دلخوری در کار نیست، زحمت توضیح دادن را به خودم ندادم.

بابا حامد هم در آغوشم گرفت و پیشانی ام را بوسید.

-دختر گلم دختر ناز خودم عاقبت به خیر و سفید بخت بشی،

سعدی من از دار دنیا همین یه بچه رو دارم من تو رو تایید

کردم و مدام بهش گوشزد کردم تو بهترین گزینه ای، پس رو

سفیدم کن.

سعدی عرق روی پیشانی اش را با پشت دست پاک کرد.

-تا عمر دارم این لطفتون و فراموش نمی کنم و تلاشمو می کنم  
تا برکه رو خوشبخت کنم.

مائده اول پسرش را بوسید و بعد مرا در آغوش گرفت و  
بوسید... انگشتی را به دست سعدی داد تا به دستم بیندازد و  
بعد هر دوی ما را به سمت اتاقم هول داد.

-عروس داماد بهتره حالا که بهم محرم شدین، یکم با هم تنها  
باشین.

وارد اتاقم که شدم چادره را از روی سرم برداشتم از شدت هیجان دمای بدنم بالا رفته بود.

چشمان سعدی به روی موهایی بود که از شالم بیرون افتاده بود.

شالم را از روی سرم برداشتم و روی چادر انداختم و همان طور به چشم های سعدی خیره ماندم.



سعدی همان طور سر جایش ایستاده بود... یک دستش در جیب شلوارش بود و با دست دیگرش دکمه بالایی پیراهنش را باز می کرد.

-باورم نمی شه، همه ی این ماجرا ها تو بیست و چهار ساعت اتفاق افتاده باشه، همش فکر می کنم دارم خواب می بینم می ترسم لمست کنم و اگه خواب باشه و من از این خواب خوش بیدار بشم.

-پس می تونی همون جا وایسی تا صدامون کنن و زمان تنهایی مون تموم بشه.

با این حرفه، چند قدم برداشت و درست در یک قدمی ام  
ایستاد.

دست راستم را روی گونه اش گذاشت و دست چپم را روی  
قلبش و بعد چشمانش را با آرامش خاصی بست.

-ضربان قلبمو حس می کنی؟

شدت ضربان قلبش این قدر بالا بود که تعجب کردم اما از چهره اش چیزی مشخص نبود این قدر راحت و آرام چشم هایش را بسته بود که من به حس لامسه ی خودم شک کردم.

-نه این که فکر کنی مرد نیستم یا بهت جذب نمی شم، فقط اگه امشب بیش تر از این بهت نزدیک بشم، حتما سنگ کوب می کنم.

سعدی بالاخره چشمانش را باز کرد و دستم را که روی قلبش بود را بالا آورد و بوسید.

-امشب تا قبل از این که برسیم خونتون همش فکر می کردم  
قراره یه اتفاق بد بیافته یا تو پشیمون بشی یا از خانوادمون  
کسی سنگ بندازه جلو پامون... از استرس داشتم سخته می  
کردم، الان که تو رو به رومی، تازه داره باورم می شه.

حس دوست داشته شدن برایم تازگی داشت و این لمس شدن  
ها و تپش قلب مردی که برای من شدت گرفته بود، حال خوشی  
را به من داد که باعث شد از شدت هیجان موهای بدنم سیخ  
شود و سعدی هم متوجه این موضوع شد و لبخندی به رویم زد  
انگار او هم از حال من با خبر شده بود و می دانست اولین هایم  
را با او تجربه می کنم.

محرّم هم بودیم اما دلمان نمی خواست از این بیش تر جلو  
برویم به قول سعدی حالا حالا ها وقت داشتیم تا از این دوران  
لذت ببریم و هر روز یک قدم پیشروی کنیم، من به این حرفش  
حسابی خندیده بودم و سعدی گردنش را کج کرده بود و با لذت  
به من نگاه می کرد و بعد به روی قلبش ضربه زد.

-دردت به قلبم، فدای اون خنده هات.

-بچه ها بسته دیگه بیاین بیرون یه ذره هم واسه بعد عقد و  
بعد عروسی بزارید.

از شدت خجالت چشمانم را بستم و لبم را گاز گرفتم به قول  
مامان این منصور آدم نمی شد.

سریع شالم را روی سرم انداختم و در اتاق را باز کردم.

-منصور چی می گی، آبرومونو بردی.

-مگه دروغ می گم.

سعدی که کنارم ایستاد، منصور به سر و وضع هردویمان نگاهی  
کرد و گفت:

-شما چه قدر هردوتون سر و وضعتون مرتبه!!!

-یعنی چی منصور؟

-آخه انتظار داشتم همین که به هم محرم شدید و اومدید تو  
اتاق با موهای آشفته و لب و دهن ورم کرده ببینمتون.

منصور به لب هایم دقت کرد و گفت:

-اما تو حتی رژتم سر جاشه.

با عصبانیتی که سعی در کنترل شدنش داشتم، زیر لب غریدم:

-منصور!!!

سعدی خنده اش گرفته بود و منصور کمی داخل اتاق سرک کشید.

-نکنه بازم داشتین لوبیا سبز پاک می کردین؟



دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و منصور را به سمت پذیرایی هول دادم تا بیش تر از این آبروریزی نکرده بود.

سعدی دستم و گرفت و با هم وارد پذیرایی شدیم.

-تو بهشون گفتی قضیه ی اون شبو؟

عاجزانه به سعدی نگاه کردم و نالیدم.

-نه به خدا، عزیز گفت. هر جا می شینه تعریف می کنه. مدامم  
می گه سعدی چه قدر آقاست و اگه اون نبود برکه تموم لوبیا ها  
رو خراب می کرد.

سعدی به زور جلوی خنده اش را گرفت. چون تازه وارد پذیرایی  
شده بودیم، مائده برایمان کل کشید و عزیز روی سرمان نقل  
پاشید، عزیز آن قدر خوش حال بود که نقل ها را چنان محکم  
پرتاب می کرد که ضربه مغزی نشدن من و سعدی معجزه ی  
الهی بود.

بابا حامد که مشغول صحبت با دوستش بود با مهربانی به  
هردویمان خیره شد، مامان فریده می خواست مثل بقیه از

جایش بلند شود اما تعللش باعث شد، مائده بالاخره به حرف  
بیاید.

-فریده جان، خدایی نکرده ناخوش احوالی؟ از اول مهمونی  
حواسم بهت هست، انگار حالت خوب نیست.

با این حرف مائده همه ی توجهات به سمت مامان جلب شد.

مامان هول کرده گفت:

-نه خوبم چیزیم نیست.

-آره بابا خداروشکر.

- چیزیش نیست، فقط پسر مون یکم شیطونه همش لگد می  
پرونه، واسه اونه.

مامان با عصبانیت به منصور نگاه کرد و گفت:

-منصور الهی لال بمیری.

و منصور با لبخند پیروزمندانه ای به مامان نگاه کرد.

- قربون اون عصبانیتت ، بالاخره که همه می فهمیدن.

همه ی توجهات به سمت مامان بود که مائده گفت:

-خوبه که هم دختر داری هم پسر من همیشه دوست داشتم  
دخترم داشته باشم.

بابا دست مائده را گرفت و گفت:

-امشب آرزوت برآورده شد دیگه، برکه مثل دختر خودته. همون  
طور که من سعدی رو مثل پسر خودم می دونم.

با این حرف بابا حامد از حسرت نگاه مائده چیزی باقی نماند و  
مائده با ذوق به من خیره شد.

-خوب عزیز ما دیگه کم کم رفع زحمت می کنیم، بچه ها دیگه  
خودشون برای مابقی کارها اقدام می کنن، خرید و آزمایش خون  
و این حرفها. اگر دوست داشتید کسی همراhton باشه،  
بهمون بگید.

-چه زحمتی، حامد جان انشاالله که خوشبخت بشن.

با همه خداحافظی کردم و سعدی از قصد بیش تر ماند تا کمی با هم صحبت کنیم.

-برکه امشب زود نخوابی ها.

-چرا؟

-می خوام از واتساپ با هم حرف بزنیم.

-باشه.

-آخر شب ها همیشه نتت و روشن بزار، گوشیتتم رو سايلنت  
نزار.

-بازم چشم.

سعدی بی قرار دستی به موهايش کشيد.

-فردا صبح اول وقت می رم دنبال کار های عقد و آزمایش و این  
حرف ها.



-حالا چرا این قدر نگران و مضطربی؟!-

-تا ازدواج نکنیم و تو رو نبرم تو خونه ی خودم خیالم راحت نمی  
شه که.

با صدای منصور بالاخره سعدی از نگاه کردن به من دل کند.

-عروس و داماد عزیز اگه لوبیا پاک کردناتون تموم شده تشریف  
بیارید، خانواده ی داماد جلوی در منتظرن.

به مامان اشاره کردم تا جلوی منصور را بگیرد تا بیش تر از این  
ابرویمان را نبرده.

سعدی کمی معطل کرد و بعد از خداحافظی به سمت ماشینش  
رفت. بعد از رفتن خانواده ی بابا حامد، منصور از همه فاصله  
گرفت.

-عزیز من امشب این جا می خوابم، من جرات خونه رفتن  
ندارم... دخترت امشب واسه من نقشه کشیده برای شکنجه  
کردنم.

مامان قری به گردنش داد و دستش را به کمرش زد.

-خوبه مظلوم نمایی بسته، زود باش بریم که کمرم درد گرفت

فردا وقت دکتر دارم به خونه ی خودمون نزدیک تره.

-قول می دی جوون مرگم نکنی؟

عزیز آرام به شانہ ی منصور کوبید:

-بیا برو خودت و لوس نکن، فریده فقط تهدید می کنه الکی..

زود برین امشب خیلی خستم.

مامان و منصور که رفتند، روی تخت نشستم و با لبخند به جیل و توله هایش نگاه کردم، حالا توله های جیل بزرگ تر شده بودند و اطراف جیل پرسه می زدند. به فکر فرو رفتم.

سعدی اولین خواستگارم نبود، قبل از سعدی هم خواستگار داشتم اما اگر فقط به آن ها می گفتم که مدتی باید در مورد پیشنهادشان فکر کنم و این مدت را چند ماهه اعلام می کردم، پشیمان می شدند و می رفتند.

مثل همان باری که طرف چنان با من لج افتاد که به هفته نکشید، خبر ازدواجش رسید و من چه قدر دلم به حال

همسرش می سوخت که علت ازدواجش عشق و علاقه که نه  
لجبازی بوده است اما سعدی...

سعدی تا می تونست صبوری کرد و دم نزد، من هم صبور بودم  
اما انگار طرف من آدم نمک شناسی بود!!!

عزیز با یک سینی چایی و جعبه ی شیرینی به دست وارد حیاط  
شد.

-صابر، طیبه... میثم، مریم جان، همگی بیابین این جا کارتون  
دارم.

-عزیز می خوای چی کار کنی؟

-می خوام شیرینی بدم واسه تو مگه الکیه، نوه ام داره ازدواج  
می کنه.

-نکنه یه وقت خواب باشن.

-خواب نیستن، اوناهاش دارن میان.

صابر و طیبه سریع خودشان را به ما رساندند و چند لحظه ی  
بعد میثم تنها آمد.

میثم بیش تر از همه ترسیده بود و با هول از عزیز پرسید:

-چی شده عزیز؟

-نگران نباشید، فقط می خواستم بهتون شیرینی ازدواج برکه رو  
بدم.

هر سه شان به من خیره شده بودند و من تا جایی که امکان داشت، خودم را آرام نشان دادم.

-طیبه، هدیه خوابه؟

-آره، خوابه.

-یه وقت بیدار نشه بترسه.

صابر میان حرفمان پرید:



-هدیه بیدار نمی شه، خیالت راحت. برکه چی شده؟ عزیز راست می گه.

-وا... حرف من و قبول نداری صابر، امشب بله برون بود براشون صیغه ی محرمیت هم خونديم.

به میثم نگاه نمی کردم و نمی دانستم واکنشش چیست و حتی برایم مهم هم نبود که بدانم.

-نه عزیز منظورم این نبود آخه خیلی یهویی شد، همین دیشب داشتین در مورد ازدواجش بحث می کردین.

علت نگرانی صابر را می دانستم، با تمام آرامش و بی خیالی که  
هیچ وقت در خودم سراغ نداشتم گفتم:

-سر عقل اومدم صابر، دیشب کلی به حرف ها عزیز حتی به  
حرف های میثم فکر کردم، دیدم حق با اوناست، من یه مدته  
وسواس گرفتم و الکی دارم حساسیت نشون می دم.  
عزیز که بدی من و نمی خواد، میثم هم که دوستمه و حرفاش از  
روی خیرخواهی منه.

اصلاً به مدته تصمیمم و گرفته بودم اما جرئت نداشتم  
مطرحش کنم همش از عاقبتش می ترسیدم که این ترس و  
همه ی دختر پسر ها دارن.

حرف های عزیز و میثم باعث شد من زود تر تصمیمم و بگیرم،  
همین جا از هردوشون تشکر می کنم.

-عزیز جونم مرسی.

به چشم های میثم خیره شدم و در کمال آرامش از میثم هم  
تشکر کردم.

-خوش حالم که از حرف های دیشبم ناراحت نشدی، امیدوارم  
خوشبخت بشی.

-ممنون.

و در دل نالیدم: ناراحت نشدم فقط دیشب تا صبح جان دادم.

طیبه آمد و در آغوشم گرفت و تبریک گفت اما صابر همچنان  
ساکت بود. شیرینی و چایی را دور هم خوردیم و بعد میثم و  
عزیز به خانه برگشتند، طیبه هم با شنیدن صدای گریه ی  
هدیه سریع از ما جدا شد و من ماندم و صابر.

-برکه من باور نمی کنم، من هیچ کدوم از این رفتارها ت و باور  
نمی کنم، تو دیوونه ی میثمی.

با چشمانی که دیگر هیچ آرزوی برای دیدن نداشتند، نگاهش  
کردم.

-بودم صابر، تموم شد... فقط ازت خواهش می کنم حواست  
بهش باشه... من دیگه کاری از دستم بر نمیاد فقط می تونستم  
ازدواج کنم تا از این جا نره اما از حالا به بعد باید حواسم به

زندگی خودم و سعدی باشه، تو ازش چشم برندار، هواشو داشته باش.

-میثم... آخ از دست تو میثم با اون زبون تیزت، آخ... اون خوبه دختر، کم نگران اون باش، من نگران توام نکنه آینده ات و تباه کنی به خاطر اون، نکنه هیچ وقت سعدی رو دوست نداشته باشی.

-مگه می شه سعدی رو دوست نداشت؟ نگران من نباش الان حال از دیشب و چند روز قبلش هم بهتره از بلاتکلیفی در اومدم، تکلیفم معلوم شد. الانم باید برم اتاقم سعدی گفته شب ها از گوشیت جدا نمی شی.

با این حرفم صابر لبخند زد و من به اتاقم رفتم.

نت گوشی ام را روشن کردم، لباسم را با یک تیشرت لیمویی عوض کردم و موهایم را باز گذاشتم. بعد به آشپزخانه رفتم تا برای خودم چایی بریزم. برای یک لحظه چشمم به پنجره خورد اما بلافاصله نگاه از آلونک گرفتم و سریع از آشپزخانه خارج شدم.

به اتاقم که رسیدم سعدی تماس تصویری برقرار کرد.

-خوبی سعدی؟ کی رسیدی؟

سعدی چند ثانیہ روی تصویر من خیرہ شد و بعد گفت:

-ده دقیقه ای می شه.

توجهم به تیشرتی که تنش بود جلب شد.

-سعدی تی شرت منو پوشیدی؟ همون مینیونه؟

-آره این جوری شب ها راحت تر خوابم می بره.



خندیدم و کمی از چاییم نوشیدم.

-نامرد اون جوری که تو چایی می خوری، منم دلم خواست.

-خوب توام برو برای خودت چایی بیار.

-آخه حاضر نیست.

-برو دم کن، فکر نکنم امشب بزاری من به این زودی ها بخوابم.

-باشه، می رم.

همان طور که با هم صحبت می کردیم، سعدی کتری را روشن کرد و بعد این که چایی آماده شد به اتاقش برگشت، من روی تخت دراز کشیده بودم و با سعدی حرف می زدم.

سعدی که تصویرم را دید چند ثانیه مکث کرد.

-من احمق امشب چرا مثل مجسمه ها رو به روت واستاده بودم،  
نمی دونم. الان دارم حسرت می خورم که چرا بغلت نکردم؟ چرا  
نبوسیدمت؟

حرفی برای گفتن نداشتم آن قدر حس های خوب از حرف  
هایش به زیر پوستم تزریق می شد که تمام بدنم مور مور شده  
بود.

-ببین من و برکه، من هرچی تا حالا جلوی خودم و گرفتم، بسته.  
به خدا دیگه نمی تونم، فردا عصر میام دنبالت بریم خرید. پس  
فردا هم می ریم آزمایش خون. این قدر دلم می خواد عقد و

عروسی رو یکی کنم که نگو اما نباید خودخواه باشم دوران  
نامزدی شیرینی خاص خودش و داره.

-باشه من فردا عصر منتظرتم.

-این الان یعنی خداحافظ، شب بخیر؟

-چشم هامو ببین سعدی به زور باز نگهشون داشتتم، توام که  
باهام حرف می زنی صدات یه جوریه انگار لالایی می گی، خوابم  
می گیره.

سعدی خندید و بالاخره رضایت داد خداحافظی کنم آن قدر خسته بودم که مثل شب های قبل، کلی فکر و خیال به سرم نزد و خوب خوابیدم.

سعدی به قولش وفا کرد و عصر برای خرید به دنبالم آمد، تمام چیز هایی که با سعدی تجربه می کردم برایم تازگی داشت. من فقط با میثم صبح ها قدم زده بودم آن هم میثم این قدر از من دور می شد و حرف نمی زد که اصلا قابل مقایسه با حال الانم نبود.

تمام حواس سعدی درگیر من است، طوری دستش را دور کمرم می گذارد و از خیابان رد می شویم که انگار می ترسد مرا از

دست بدهد یا گم کند، انگشتان بزرگ و مردانه اش را چنان در  
انگشتان ظریفم قفل کرده که برای باز کردن قفلش باید خبره  
ترین قفل سازها را آورد!!!

سعدي مرا مي خواهد و من به خودم اين فرصت را دادم که  
خواستۀ شوم و اين دوست داشته شدن عجب حس خوبی  
است.

سعدي از هر فرصتي براي لمس کردنم استفاده مي کرد و من  
دست و دلبازانه به او اجازه مي دادم، قرار بود همسرم شود و  
قرار بود من ديگر به ميثم فکر نکنم و اين تماس ها و خاطره  
هايي که با سعدي مي ساختم، ميثم را دور و دورتر مي کرد.

نه این که آدم هوس باز یا ثابت قدمی نباشم، میثم من را نمی  
خواست و جدیداً فهمیده بودم که از من متنفر هم هست پس  
باید تمام می کردم عشقی که رنگ نفرت گرفته بود باید از  
زندگی اش بیرون می رفتم تا او بدبخت نشود اما نه به قیمت  
بدبختی خودم.

من مسیر خوشبختی خودم را طی کردم و از زندگی میثم بیرون  
رفتم، گاهی خاطره ها سخت فراموش می شوند اما بالاخره  
فراموش می شوند، مگر نه ان که خدا در مورد خلقتمان گفته از  
برگ گل نازک تر و از سنگ سخت تر. من همان برگ گل نازکی

بودم که از حرف های میثم پژمرده شد اما بلافاصله برای زندگی  
اش تصمیم درستی گرفت.

شب وقتی سعدی مرا به خانه مان رساند، جلوی در مدام این پا  
و آن پا می کرد.

کیسه های خرید را روی زمین گذاشتم و بازوی سعدی را گرفتم.

-سعدی چته؟ چرا بی قراری؟



و فقط گفتن این حرف لازم بود تا سعدی محکم مرا در آغوش بگیرد و لب های داغش را روی لب هایم بگذارد آن قدر محکم در آغوشم گرفته بود که حرفی برای گفتن نمی ماند.

به چشمان بسته اش نگاه کردم و با حرکت آرام لب هایم، پلک های من هم روی هم افتاد. حرارت بدن سعدی این قدر بالا رفته بود که درگرمای تنش در حال ذوب شدن بودم، سعدی آغوشش را تنگ تر کرد و مرا بیش تر به خودش فشرد، دست هایم روی قفسه ی سینه اش مانده بود و با این فشاری که سعدی وارد می کرد اصلا نمی توانستم دست هایم را تکان دهم.

با صدای باز شدن در حیات هر دو حسابی غافلگیر شدیم،  
خواستم از سعدی جدا شوم اما سعدی به صورتم نگاه کرد و  
نگذاشت از او فاصله بگیرم از شدت ترس و خجالت سرم را روی  
شانه اش گذاشتم و چشم هایم را بستم.

بعد از این که باز صدای بسته شدن در آمد با اضطراب از

سعدی پرسیدم:

-وای سعدی کی بود؟ آبرومون رفت چرا نذاشتی ازت جدا بشم؟!

-مستاجرتون بود، همون پسر مجرد، این قدر رژ دور لبت پخش شده، که اگه اون جوری می دیدت بد تر بود.

میثم ما را در چنین وضعیتی دیده بود. باز جای شکرش باقی بود سعدی نگذاشته بود صورتم را ببیند. با دستمال مشغول تمیز کردن رژ های دور لبم شدم.

-از طعم رژت خوشم اومده، می خوام من برات پاکش کنم

-نه خیر، لازم نکرده. دفعه ی دیگه بیا تو اتاقم، این جا جلوی در اصلا خوب نیست.

نیش سعدی حسابی باز شده بود.

-زهرمار، چقدر تو پررویی، می خوی بیایی امشب پیش من  
بخوابی؟

-آخ که اگه می شد.

مشتی به بازویش زدم و به سمت ماشین هلش دادم، بالاخره  
بعد از دو ساعت چشم و ابرو آمدن رفت. وارد حیاط که شدم با  
هزار دعا و صلوات از خدا خواستم با میثم رو به رو نشوم.

خوش بختانه در حیات نبود اما به محض این که وارد خانه شدم، دیدم همه داخل پذیرایی هستند.

سعی کردم خجالت نکشم اما نمی شد... بعد از احوال پرسی با همه، نایلون های خرید را زمین گذاشتم و خرید هایم را به عزیز و طیبه نشان دادم. صابر و میثم مشغول صحبت با یکدیگر بودند. طیبه و عزیز با ذوق خرید ها را بررسی می کردند و مدام تبریک می گفتند.

آن قدر خسته بودم که جمع کردن خرید ها را به خودشان سپردم و به اتاقم رفتم تا بخوابم.

عزیز صبح بیدارم کرد، سعدی جلوی در منتظرم بود تا به آزمایشگاه برویم. تا جایی که ممکن بود سریع آماده شدم تا سعدی را زیاد منتظر نگذارم اما وقتی داخل ماشین نشستیم، متوجه شدم انگار خیلی هم سریع نبوده ام و سعدی بابت تاخیرم حسابی دلخور بود.

-سلام.

-سلام.

با اخم هایی که داشت جرئت حرف زدن نداشتم، کمربندم را بستم و سکوت کردم.

بعید می دانستم این اخم ها فقط بابت دیر کردنم باشد اما صلاح دانستم فعلا حرفی نزنم تا اوضاع کمی آرام تر شود و بعد علت ناراحتی اش را بپرسم.

اول از سعدی خون گرفتند بعد از سعدی من روی صندلی نشستم و آستینم را بالا زدم.

سعدی بالای سرم ایستاده بود و دستش را روی شانه ام گذاشت.

-خانوم لطفا دقت کنید، خانومم رگ های دستش نازکه، واسه یه آزمایش سوراخ سوراخش نکنید.

پرستار چشم غره ای به سعدی رفت و من با تعجب به دستم نگاه کردم.

-تو از کجا می دونی رگ های من نازکه؟



سعدی آستینش را بالا زد و به دستش اشاره کرد.

-دست منو ببین، نسبت به رگ های من رگ های تو ظریفن.

با تعجب به رگ های بزرگ و بیرون زده ی دستش نگاه کردم.

-این الان طبیعیه؟ چرا این جوری بیرون زده؟

-طوری نیست، من ورزش های سنگین و سخت انجام می دم به

خاطر اونه.

پرستار سوزن را داخل پوستم کرد و من همان طور به سعدی و  
چشمانی که سعی داشت به من نگاه نکند، خیره بودم.

-می شه بگی چرا از دستم ناراحتی؟

سعدی نگاهی به پرستار کرد.

-می ریم بیرون صحبت می کنیم.

اما هنوز دستش روی شانه ام بود.

کار پرستار که تمام شد، سعدی برای گرفتن کیک و آب میوه رفت. قبل از این که آب میوه را بخورم، سوالم را دوباره تکرار کردم.

-نمی‌خواهی بگی چرا از دست من ناراحتی؟

-من دیشب تا صبح ده دفعه باهات تماس گرفتم، نگفتم در دسترس باش؟!

با این حرف سعدی گوشی را از کیفم بیرون آوردم، خواستم به  
 تماس های پاسخ داده نشده ام نگاهی بیاندازم اما گوشی  
 روشن نشد.

-من دیشب خیلی خسته بودم، بلافاصله بعد رفتن تو خوابم  
 برد، شارژ گوشیم تموم شده، نفهمیدم.

گوشی را به دست سعدی دادم و مشغول خوردن آب میوه  
 شدم.

-خوش به حالت برکه.

-هان؟!

-خوش به حالت که این قدر ذهنت آرومه که شب ها به این راحتی خوابت می بره ولی من تا خود صبح خوابم نبرد، این قدر که ذهنم درگیره و می ترسم.

-می ترسی؟!

-آره، می ترسم از دستت بدم، می ترسم بزنی زیر حرف هاتو بگی من و نمی خوای، هزار جور فکر و خیال به سرم می زنه.

دستم را روی دستش گذاشتم تا کم تر موهایش را بکشد.

-ترس هات الکیه، از این فکر ها نکن.

سر کلاس نشسته بودیم و مشاور داشت در مورد مسائل  
زناشویی صحبت می کرد سعدی دیگر ناراحت نبود و مدام  
شوخی می کرد.

-برکه پاشو بریم این کلاس ها به درد ما نمی خوره این ها خیلی  
بی تربیتان، بیا بریم خودم همه چی رو بهت توضیح می دم.

حسابی خنده ام گرفته بود و اخم مصنوعی کردم و دیگر به حرف هایش گوش ندادم.

جواب آزمایش ها خوب بود، سعدی برگه ی آزمایش را گرفت تا برای محضر دار ببرد و سر راه مرا به خانه رساند.

همه اهل خانه روی نیمکت چوبی نشسته بودند و عزیز و طیبه در حال چیدن سفره بودند.

-سلام به همگی. صابر چه طور این وقت روز خونه ای؟

-سلام، مریم خانم یکم ناخوش احوال بود، میثم ازم خواست  
بیام یه سر بهش بزنم.

به میثم که سرش پایین بود نیم نگاهی انداختم.

-الان چطوره؟

-بهتره اما به احتمال زیاد فردا برش گردونیم آسایشگاه.

حالا دلیل ناراحتی میثم را فهمیدم.



ناهار را در سکوت خوردیم و همگی برای میثم ناراحت بودیم.

سعدی برای دو روز آینده وقت محضر گرفته بود تا عقد کنیم، آن قدر عجله داشت که همه ی برنامه ها رو جلو می انداخت و من هیچ مخالفتی با این عجله ی او نداشتم. همان شب وقتی حرف های میثم را شنیدم و نوار سبز رنگ را از دستم پاره کردم از او عشقش نا امید شدم .

حرف های آن شبش دیگر جایی برای خیال بافی و عشق نمی گذاشت.

سخت بود، یک عمر با امید می‌تم و عشقش زندگی کرده بودم و  
به طور ناگهانی باید دل می‌کندم.

با این که هنوز وقتی با می‌تم رو به رو می‌شوم حالم دگرگون می  
شود اما از وقتی فهمیده‌ام که احساسش به من تنفر و انزجار  
است، راحت تر برخورد می‌کنم.

خودکاری که هر شب بر آن بوسه می‌زدم را برداشتم و در سطل  
زباله انداختم اما برای دور انداختنش مراسم عزاداری بر پا  
نکردم. نه گریه، نه غصه، نه آه.

میثم در حق من ظلمی نکرده بود و از همان اول قولی نداده بود که حالا بخواهم او را مقصر بدانم، مقصر خودم بودم و دل زبان نفهمم که از حالا حسابی می خواست سر عقل بیاید.

به آشپزخانه رفتم تا برای خودم چایی بریزم از پنجره میثم را دیدم، گوشی در دستم می لرزید سعدی باز هم می خواست تا چند ساعت تصویری صحبت کند، هوای پاییز داشت خودش را نشان می داد، پنجره را بستم و پرده را کشیدم.

گوشی به دست منتظر دم کشیدن چایی شدم.













از دیدن بالا و پریدن ها توله سگ ها به وجد اومدم، شیطنت و بازیگوشی شون من و هم سر حال می کرد، شب ها کلی با جیل بازی می کنن تا بالاخره خسته می شن و می خوابن حالا دیگه سبد براشون کوچیک شده و اونا رو داخل یه کارتن نگه می دارم.

بعد از این که وارد خونه شدم یه سر به مامان زدم و پتو رو تا گردنش بالا کشیدم.

برای خودم یه چایی تازه دم درست کردم و لپ تاپم و روشن کردم و مشغول کار شدم از وقتی خونه رو تعمیر کردم و یه آشپزخونه ی کوچیک بهش اضافه کردم خیلی راحت شدم، دیگه نیاز نیست برای یه لیوان چایی مدام مزاحم عزیز و برکه بشم.

برکه، چه خوب شد که سر عقل اومد و داره ازدواج می که، خیالم راحت شد و دیگه بابت احساسات بچه گانش تحت فشار نیستم.

امان از دست بعضی از نویسنده ها، پنج تا طرح برای کتابش زدم اما هنوز هیچ کدوم به دلش ننشسته، دلم می خواد از دستشون سرم و به دیوار بکوبم.

صدای آه و ناله ی مامان که بلند شد از پشت لب تاپم بلند  
 شدم و به سمت تخت مامان رفتم بی قرار بود و کلمه های  
 نامفهومی رو به زبون می آورد باید فردا حتما می بردمش  
 آسایشگاه تا وضعش از اینی که هست بد تر نشه. تازه داشتم  
 از تنهایی در می اومدم، تازه داشتم معنی خانواده داشتن و  
 حس می کردم که حال مامان بد شد.

صبح بد از این که مامان و به آسایشگاه بردم، ناراحت و بی  
 حوصله به خونه برگشتم از خونه ی عزیز سر و صدا می اومد،  
 نگار که مهمون داشتن، بعد هم خود عزیز از خونه بیرون اومد.

-میثم جان میثم خوب شد دیدمت، بیا این جا.

قدم هام و آروم بر می داشتتم که باعث شد عزیز شاکی بشه.

-چرا این قدر شل و ول راه می ری تو، زود باش کلی کار داریم.

عزیز خبر نداشت امروز مامان و به آسایشگاه بردم، منم ترجیح  
دادم چیزی نگم تا اونم ناراحت نشه.

-جانم عزیز.

-جانت بی بلا پسر امروز عقد کنان برکه است، قراره سفره ی  
عقد و تو پذیرایی بچینیم. کلی کار داریم، برکه خودش نیست  
بچم رفته آرایشگاه من حسابی هول کردم که نکنه کارها به  
موقع تموم نشه.

-من در خدمتم عزیز، تو نگران نباش.

-قربون تو پسر، ان شالله عروسی خودت.

عزیز که روش و بر گردوند و به خونه برگشت زیر لب یه خدا  
نکنه ای گفتم.

همه داخل خونه بودن مامان برکه و شوهرش و طیبه و صابر .

خانم ها داشتن سفره ی عقد و با احتیاط و وسواس می چیدن،

صابر و منصور هم در حال جا به جا کردن مبلمان خونه بودن،

منم بهشون ملحق شدم تا کار ها زود تر سر و سامون بگیره و

عزیز کم تر حرص بخوره.

این قدر حال و هوای جمع خوب بود که حال منم خوب شد، مثل

بقیه مواقع که این خونه و اهالیش حالم و خوب می کنن.

منصور بیش تر از این که کار کنه مسخره بازی در می آورد با  
آهنگ های مختلفی می رقصید و حسابی حرص زنشو در می  
آورد.

-ای منصور دلچک، به جای این کار ها بیا کمک کلی کار داریم.

-فریده کم ضد حال بزن دیگه، مثلا من بابای عروسم، باید سنگ  
تموم بزارم.

-این حرفو جلوی حامد نزن، شر می شه.

-خیلی ام دلش بخواد دخترش دو تا بابا داشته باشه.

من و صابر به زور جلوی خنده مان رو گرفته بودیم تا فریده خانم  
بیش تر از این حرص نخورد. هدیه مشغول بازی بود و مدام در  
دست و پای ما می جنبید اما بالاخره هر طور که بود کارها را سر  
وقت تمام کردیم.

عزیز از بیرون غذا سفارش داد و بعد همگی مشغول آماده شدن  
خودشان برای جشن شدند.



حوصله ی شرکت در مراسم را نداشتم اما برای دل عزیز هم که شده خودم را راضی کردم.

به حمام رفتم و موهایم را سشوار کشیدم، پیراهن سرمه ای رنگم را اتو کردم و دیگر هیچ. خداروشکر ما مرد ها مثل زن ها آن قدر بند و بساط نداریم و نیازی نیست چند ساعت خودمان را در آرایشگاه اسیر کنیم.

وقتی مادر برکه تماس گرفت که عروس و داماد تا چند دقیقه ی دیگر می رسند، عزیز با جا اسپندی به حیاط رفت و من هم که دی جی امشب بودم، روی آهنگ شادی پلی کردم، همین یه کار

را تا حالا انجام نداده بودم که به لطف برکه انجام دادم، دی  
جی!!!

عزیز برای عروس و داماد اسپند دود می کرد و نقل روی سرشان  
می ریخت همه به عروس و داماد تبریک می گفتند اما من  
لزومی ندیدم جلو بروم از همان فاصله سری برای سعدی تکان  
دادم و خودم را مشغول کاری نشان دادم، دلم می خواست این  
مراسم زود تر تمام شود و به خانه ی خودم برگردم و یک لیوان  
چایی تازه دم برای خودم بریزم، بنشینم رو به روی لپ تاپ و  
کار های عقب مانده ام را انجام دهم از شلوغی و سر و صدا  
بیزار بودم و فقط خدا می دانست که به زور این جا ایستاده ام.

با صابر از میهمانان که همان خانواده ی برکه و سعدی بودند، پذیرایی کردیم وقتی برای سعدی و برکه میوه و شیرینی بردم با دیدن دست هایشان از خودم پرسیدم.

این سعدی چرا این قدر ندید بدیده یه جوری دست برکه رو محکم گرفته انگار می ترسه فرار کنه یا ازش بدزدنش، بابا حاجی نترس، مال خودت کسی بهش نظر نداره.

لحظه ی خوندن خطبه ی عقد، متوجه ی بی قراری صابر شدم، کنارش رفتم و دستش و گرفتم:

-صابر طوری شده؟ چرا بی قراری؟

اما صابر نگاهم نکرد و فقط به برکه زل زده بود. برکه با صدای لرزان، بله گفت و همان لحظه صابر چشم هایش را محکم روی هم فشار داد و از جمع فاصله گرفت.

رفتارهای صابر برایم عجیب بود حتما امشب با او صحبت می کنم تا بفهمم دلیل رفتارش چیه؟.

سعدی سند باشگاهش و به عنوان مهریه به نام برکه زد، برام غیر قابل باور بود، این مرد واقعا دیوونه است، اومدیم و بعد ها

به مشکل برخوردن و خواستن از هم جدا بشن، اون وقت اگه،  
 اگه که نه حتما برکه مهریه شو می خواد، اون وقت می خواد چی  
 کار کنه؟

من هیچ وقت، هیچ وقت، کسی رو این قدر دوست نخواهم  
 داشت که این کار های مزخرف و انجام بدم این ها همش  
 مسخره بازی، اُه دیگه داره حالم بهم می خوره.

بالاخره مهمون ها قصد رفتن کردن، یه جوری می گم مهمون ها  
 انگار این جا خونه ی منه و من صاحب خونه ام، برکه و سعدی  
 زود تر از همه رفتن، انگار سعدی می خواست برکه رو جایی  
 ببره، همراه با صابر همه ی کار ها رو تموم کردیم، عزیز به خاطر

پا دردش زود تر رفت بخوابه و طیبه هم که فقط هدیه رو کنترل می کرد، خودش کلی کار بود. یه چایی برای خودم و صابر دم کردم.

صابر روی تخت حیاط نشسته بود، کنارش نشستم، این قدر غرق افکارش بود که متوجه حضور من نشد.

-صابر تو چته؟!

باشنیدن صدام، صورتش و به سمتم برگردوند اما حرفی نزد.

-نمی خوام حرف بزنی؟ البته یه حدس هایی می زنم، احتمالا به خاطر ازدواج برکه است.

صابر باز هم حرفی نزد و این سکوتش و این رفتارش کم کم داشت عصبی ام می کرد.

-بفرما صابر خان، این همه از برکه طرفداری می کردی پیش من، اینم از برکه خانم، ازدواج کرد، حالا یا از لج حرف های اون شب من یا واقعا دوستم نداشت که این طور سریع ازدواج کرد.

-میثم امشب حال خوبی ندارم بهتره بری تو خونه ات و من و تنها بزاری نزار دهنم باز بشه.

-جالب شد، مثلا دهنه باز بشه، چی می شه؟ می خوامی به خاطر ازدواج برکه من و مقصر بدونی، انگار چاقو گذاشتم رو گردن برکه که باید ازدواج کنی، دختره ی احساساتی سریش چشماش کور شده بود، من با حرف های اون شبم بهش فهموندم بهش علاقه ای ندارم، اونم سر عقل اومد.

صابر پوزخندی زد.



-هه به خاطر حرف های اون شبت نبود.

-پس چی بود؟

صابر گردنش را به سمتم خم کرد و با چشم هایی که نم اشک را می شد در آن دید، نگاهم کرد.

-به خاطر حرف های آخر شبت بود که تصمیم گرفت ازدواج کنه.

هنوز گیج بودم که صابر ادامه داد:

-اون شب و یادته که می خواستی از این جا بری و مدام حرف  
های نامربوط به برکه می زدی؟

از ترس آب دهانم را قورت دادم.

-وای خدایا نکنه حرف های اون شبم را شنیده؟

-آره، درست حدس زدی، برکه اومده بود باهات صحبت کنه که  
حرف هاتو شنیده بود وقتی در و باز کردم که برم، دیدم برکه  
پشت در ایستاده.

صابر صورتش را نزدیک صورتم آورد و به چشمانم خیره شد و با خشم گفت:

-اون شب برکه پشت در خونه ات مرد با شنیدن حرف های تو مرد، رنگش مثل گچ سفید شده بود ولی بازم، فکر تو بود ازم خواست نزارم از این جا بری، کلی باهات حرف زدم، کلی التماس کردم دست به کار های احمقانه ای نزنه، فردا شبش وقتی عزیز اومد چادر سفید از طیبه خواست فهمیدم چی کار کرده که خیلی دیر شده بود و دیگه نمی تونستم منصرفش کنم.

حالا دیگه صدای صابر خشم نداشت، پر بود از بغض.

-اون قدر دوستت داشت که به خاطر تو ازدواج کرد تا تو مجبور نباشی از این جا بری و دوباره به اون زهرماری رو بیاری، برکه می دونه که این خونه و اهالیش و به غیر اون دوست داری و محیط این جا بهت آرامش می ده، می خواد از این جا بره که تو راحت به زندگیت ادامه بدی، اون وقت تو نشستی این جا و داری به عشقت توهین می کنی، بی لیاقت!!!

صابر رفت، خیلی وقت بود که رفته بود و این بی لیاقتی که گفت مدام در ذهنم تکرار می شد.  
در ذهنم مدام با خودم حرف می زدم و سعی می کردم با تبرئه کردن خودم، از عذاب وجدانم کم کنم.

مگه تقصیر منه که دختره فضوله و اومده پشت در حرف هامو شنیده، من اگه می دونستم اون پشت در که اون حرف ها رو نمی زدم، اصلا مگه من ازش خواستم من و دوست داشته باشه؟ مگه من خواستم من و بیاره این جا و ترکم بده؟ مگه من خواستم ازدواج کنه؟ پس نه کارهاش نه آیندش هیچ ربطی به من نداره.

اما طولی نکشید که فهمیدم این توجیه کردن ها هیچ فایده ای ندارد و من از امشب بار سنگینی را روی دوشم حمل می کنم!!!

باید سر فرصت مناسبی با برکه حرف بزنم، حتی نمی دانستم  
می خواهم به برکه چه بگویم اما باید حرف می زدم، شاید حالم  
بهتر می شد و این عذاب وجدان لعنتی دست از سرم بر می  
داشت.

چند ماهی از عقد برکه می گذشت و من هنوز با برکه صحبت  
نکرده بودم، اصلاً موقعیتش پیش نمی آمد یا سعدی این جا بود  
یا برکه خانه ی آن ها و برکه این روز ها ستاره ی سهیل شده  
بود!!!

خودم را غرق کار کرده بودم تا کم تر فکر کنم و تا حدودی هم موفق شده بودم برای انتشارات برکه طرح می زدم، ویراستاری می کردم و تازگی ها وارد کار بورس هم شده بودم، درآمد ویراستاری و طرح زدن آن قدر نبود که پشت آدم گرم باشد پس به فکر کار دیگری افتادم.

بورس خوب بود با همین لپ تاپ و از همین جا می توانستم کار کنم و نیازی به سرکار رفتن هم نبود.

پدر همیشه سر هر ماه مبلغی به حسابم واریز می کرد تا هزینه ی آسایشگاه مادرا پرداخت کنم و مایحتاج خودم و مادر را تامین کنم ولی تا کی باید منتظر پول واریزی هر ماه باشم؟!!

از این فکر که شاید پدر خرجیم را قطع کند و من آن وقت باید چه کار کنم، بدم می آمد پس مشغول کار بورس شدم در روز چند ساعت پای لپ تاپ می نشستم و قیمت سهام ها را چک می کردم و بعد با توجه به وضع اقتصادی و پیش بینی ها سهام شرکتی را می خریدم که اکثرا با سود همراه بود.

توله های جیل حالا حسابی بزرگ شده بودند و نمی توانستم آن ها را داخل خانه نگه دارم، برایشان کنار خانه ی جیل یک خانه ی بزرگ درست کردم. هر روز صبح برای پیاده روی بیرون می رویم اما کم کم کارها و اذیتشان بیش تر می شود، دیروز موقع پیاده روی خانمی می خواست یکی از آن ها را بخرد اما من احساساتی شدم و قبول نکردم اما حالا که فکرش را میکنم می



بینم اشتباه کردم، هزینه ی خوراک ودکترشان زیاد است و تازگی ها عزیز هم از سر و صدایشان شکایت می کند.

خوشبختانه دوباره آن خانم را موقع پیاده روی صبحگاهی دیدم و این بار خودم پاپیش گذاشتم، باورش هم برایم سخت بود که قیمت نژاد جیل هفت میلیون باشد و من خیلی راحت بابت فروش یک توله سگ هفت میلیون نصیبم شد، این کار تجارت خوبی می شد، فقط جیل هر سال در دسر درست کند و سراغ سگ همسایه برود!!!

بالاخره امشب بعد از چند ماه شرایط مناسب برای صحبت با برکه پیش آمد به گوشی اش پیام دادم که چند سوالی در مورد ویرایش کتابش دارم و او جواب داد که در آشپزخانه منتظرم است.

کتاب دست نویسش را برداشتم و رفتم، خودم هم نمی دانستم که قرار است از این ملاقات چه چیزی عایدم شود، فقط می دانستم که باید با او صحبت کنم، حال و هوایش را از نزدیک ببینم تا خیالم راحت شود.

در زدم واجازه خواستم که وارد خانه شوم. عزیز مشغول تماشای  
سریال محبوبش بود تا آن جایی که یادم بود از وقتی به این  
خانه آمده ام این سریال پخش می شد.

چه نویسنده و کارگردانی داشته این سریال که توانسته این قدر  
داستان را طولانی کند!!!

-بفرما پسر، خوش اومدی.

-ممنون عزیز.

-چیزی لازم داری پسر؟

-نه عزیز، قرار بود از برکه بابت کتابش چند تا سوال بپرسم.

-آهان، فکر کنم تو آشپزخونه است.

-با اجازتون پس.

برکه روی صندلی نشسته بود و نگاهش به گوشی اش بود.

-سلام.

-عه، اومدی.

-اوهوم، چه خبر؟

-سلامتی، کتابمو بده ببینم کجاهاش و مشکل داری؟

از این که این قدر سرسع بحث کار را پیش کشید، شوکه بودم  
حتی جواب سلامم را نداد انگار که روزی چند بار با من رو به رو  
می شود، یادش نیست آخرین بار ماه پیش همدیگر را دیدیم.

برکه در حال نگاه کردن به برگه ای بود که صفحاتی که در آن مشکل داشتم را یادداشت کرده بودم و من خیره به او...

موهایش را رنگ کرده بود، رنگ قهوه ای روشن و صورتش با آرایشی که داشت تغییر کرده بود، من قبلا به برکه خیلی توجه نمی کردم ولی حالا این تغییرات این قدر واضح بود که کاملا تفاوتش احساس می شد.

برکه به کتاب نگاه می کرد و چایی می خورد و من دلم برای چایی در حال ضعف کردن بود.

-چایی هست می خوامی برای خودت بریز.

از حرفش جا خوردم، انتظار داشتم بگوید اگر چایی می خواهی  
برایت بیاورم، نه این که....

بلند شدم و برای خودم چایی ریختم که برکه صندلی اش را  
نزدیک صندلی من گذاشت برای یک لحظه ترسیدم، برکه چه  
می خواست؟!

اما وقتی کتاب را رو به رویم گذاشت و مشکل های کتاب را  
توضیح داد فهمیدم برکه از من چیزی نمی خواهد، فقط معلوم

نیست من امشب چه مرگم شده و این قدر دستپاچه ام. خیلی راحت و سریع تمام توضیحاتش را داد و بعد صندلی اش را از کنارم برداشت و مثل قبل رو به رویم نشست و مشغول خوردن مابقی چایی اش شد.

برای این که سر صحبت را باز کنم در مورد تاریخ عروسی اش صحبت کردم.

به چشم هایم خیره شد، خیرگی اش دستپاچه ام می کرد و اما نگاهش سرد و خالی بود.

-آخر همین ماهه.



برای این که صحبت‌مان طولانی تر شود، سوالات بیش تری  
پرسیدم.

-چه زود، درست مثل عقدتون. راستی چی شد یهو تصمیم به  
ازدواج گرفتی؟

هر دو دستش را روی میز گذاشت و باز هم خیره به چشمانم باز  
هم بی تفاوت و سرد.

و من از خودم پرسیدم:

( چرا دیگه مثل قبلنا از دیدن من حظ نمی کنه؟! )

-یهویی نبود. اولش عاشق بودم بعد فهمیدم همش عذاب و  
رنجه الان دارم دوست داشتن و تجربه می کنم. طوری که  
سعدی من و می خواد دیگه جایی واسه صبر کردن نمی زاره.

این حرفش خیلی رک و صریح بود، طوری که برای چند لحظه  
شک کردم برکه ای که رو به رویم نشسته همان برکه ی چند ماه  
پیش است. من قبلا توجهی به برکه نداشتم اما حداقل می  
دانستم برکه این قدر رک و صریح نبود.

پیام هایی که به گوشی برکه می آمد آن قدر زیاد بود که دیگر نمی توانستیم با هم صحبت کنیم حسابی حرصم گرفته بود، برکه بعد از خواندن هر پیام لبخند می زد و کلا مرا نادیده می گرفت. خواستم به شوخی حرفم را بزنم، پس گفتم:

-ادب حکم می کنه وقتی کسی پیشته گوشی رو کنار بزاری.

-ادب خیلی چیزهای دیگم می گه اما همش درست نیست، خیلی وقته که یاد گرفتم کمی بی ادب باشم. الانم اگه کاری نداری، من برم. سعدی پشت دره؟!!

از جوابش عصبانی شدم، نمی دانم چه مرگم شده فقط می دانم  
از عصبانیت در حال انفجار بودم.

-این سعدی کار و زندگی نداره، همش این جاست!؟

-اینو به درخت می گن اولاً، به کارش روزها می رسه، زندگیشم  
منم شب ها میاد پیشم، مشکلی هست!؟

لال شدم و فقط به رفتن برکه خیره شدم بعد از چند دقیقه  
توانستم خودم را جمع و جور کنم و به خانه ی خودم برگردم و  
تمام شب این سوال احمقانه آزارم می داد.

( دیگه چرا مثل قبل از دیدن من حظ نمی کنه؟! )

رابطه ام با صابر محدود شده بود از آن شب که حقیقت را بازگو کرد، دیوار شیشه ای بینمان کشیده شد، مادر حالش خوب نیست و این روز ها فقط عزیز است که گاهی جویای احوالم می شود و خالصانه و بدون ناراحتی دوستم دارد.

برای تک تک توله های جیل مشتری پیدا شد و من که دیگر از عهده ی مراقبتشان بر نمی آمدم همه را فروختم به غیر از توله ای که برکه همیشه توجه خاصی نسبت به آن نشان می داد،

نمی خواستم جیل هم احساس تنهایی کند، دستی به روی سر  
جیل کشیدم.

-پسر خوب اگه بازم از این دسته گل ها به آب بدی، کلی بچه  
دورت و می گیره.

و بعد به حرف خودم کلی خندیده بودم.

از پول فروش توله ها توانستم سرمایه گذاری خوبی در بورس  
داشته باشم و در عرض یک هفته سرمایه ام چند برابر شد.

بابت این موفقیت حسابی خوش حال بودم اما یک چیزی کم داشتم و نمی توانستم بفهمم آن چیز چیست؟!

تا وقتی مادر کنارم بود، سر حال بودم و چنین احساسی نداشتم اما از وقتی که او رفته و برکه ازدواج کرده، وضعیت خانه تغییر کرده، همه حسابی سرشان شلوغ شده و در حال تدارک جهیزیه و عروسی هستند. خود برکه تا وقتی که بود می دانستم همیشه گوش شنوایی برای حرف هایم هست، از وقتی که ازدواج کرده انگار آن احساس دوستی میانمان هم از بین رفته.

هه، می دانم که حسابی پر توقع شده ام با آن حرف هایی که من به برکه زدم. این انتظار واقعا بی جا و نادرست است اما

هنوز هم شک دارم که برکه مرا دوست داشته اگر واقعا دوستم داشت چطور توانست یک شب از من دل ببرد؟!

بالاخره بعد از مدت ها توانستم با صابر خلوت کنم، هوا سرد بود و دیگر نمی شد روی تخت حیاط نشست در خانه ی من روی مبل نشسته بودیم. بعد از خوردن چایی مان سر صحبت را باز کردم.

-چه خبر ها صابر، وضعیت کار و بار چه طوره؟



-خوبه، خدارو شکر قراره برای یک ماه پرستار خصوصی بشم بعد  
عروسی برکه می رم.

-این جوری زن و بچت دلتنگت می شن، سخته براتون که.

-آره می دونم ولی کاریش نمی شه کرد، بعدشم عزیز هست، تو  
هستی، اگرم باز دلتنگی کنن می رن خونه ی بابای طیبه.

-صابر من یه مدته دارم تو بورس سرمایه گذاری می کنم اگه می  
خوای برات سهام بخرم تا پس اندازتون چند برابر بشه و نیازی  
نباشه تو بری پرستار خصوصی بشی؟!!

-آخه اون کارم ریسک داره، یهو دیدی کل پولم رفت.

-یه مبلغ کمی بهم بده تا خیلی نگران پولت نباشی، بعد یه مدت که پولت چند برابر شد، می فهمی چی می گم.

-باشه، ولی تا این یک ماه و حتما باید برم، قول دادم. بعد این که اومدم حتما بهت می سپارم برام سرمایه گذاری کنی از خودت چه خبر میثم؟ حال و احوالت چطوره؟

دستی به مو هایم کشیدم، نمی خواستم دروغ بگویم.

-اصلا خوب نیستم، یک لحظه آرامش ندارم صابر، بی قراری هام  
بیش تر شده، همش فکر می کنم قراره یه اتفاق بد بیافته،  
همش استرس دارم. یه شب خواب راحت برام شده آرزو.  
همش در حال کار کردنم تا شب این قدر خسته باشم و بتونم  
راحت بخوابم.

-چرا حرفمو گوش نمی دی و پیش مشاور نمی ری؟

-چون فکر نمی کنم بتونه کاری برای من بکنه.

-حالا تو برو، بهت قول می دم حرف هاش با بقیه مشاوره ها  
فرق می کنه، حال و روزت و بهتر می کنه.

-نمی دونم، شاید رفتم. ولی فعلا وقت ندارم کلی کار رو سرم  
ریخته.

-شماره اشو بهت می گم تو گوشیت ذخیره کن هر وقت تونستی  
برو.

-گیر دادی ها.

-بله که گیر دادم، آخرین بار اگه به برکه هم گیر می دادم شاید  
الان این قدر پشیمون نبودم.

-صابر تو هنوزم فکر می کنی برکه به این وصلت راضی نیست؟!!

-اگه از احساس و عشق برکه نسبت به خودت خبر داشتی و می  
دیدی چطور خودش و به آب و آتیش می زد برات، الان این حرفو  
نمی زدی؟

-این قدر نگرانش نباش، همون بهتر با سعدی که دوستش داره ازدواج کرد، از من پریشون حال، استرسی آبی واسش گرم نمی شد.

-تو خودت نمی خوای خوب بشی وگرنه تا الان صد بار درمون شده بودی.

-اصلا ولش کن صابر، بیا در مورد یه موضوع دیگه حرف بزنیم.

صابر دیگه حرفی نزد، من هم سکوت کردم و بعد از چند دقیقه عزیز صابر و من را صدا کرد تا جهیزیه برکه را بار بزنیم. دلم می

خواست خودم را به مریضی بزنم و نروم اما در برابر کار هایی که عزیز برایم انجام داده بود، این کمترین کاری بود که می توانستم انجام دهم.

البته سعدی هم بود و تقریبا وقتی یک طرف وسیله ای را می گرفت، دیگر وزنی روی دوش طرف مقابل نبود و هر بار از کنار برکه رد می شد حتما باید کلمه ی ( خانومم ) را می گفت:

-خانم ما چگونه ؟

-خانمم خسته نباشی.

-خانم خودتو خسته نکن.

-خانم تو دیگه دست به هیچی نزن.

و هر بار با هر جمله ای که می گفتم، لبخند به لب برکه می نشست و من با خودم فکر کردم چه قدر سعدی مرد است که می تواند مسبب لبخند و حال خوب همسرش باشد و من چقدر بی عرضه و بدبختم که تا به حال نتوانسته ام لبخند بر لب زنی بنشانم!!!



آن قدر سر همه شلوغ بود و کار برای انجام شدن، که هیچ کس وقت برای سر خاراندن نداشت، حتی مادر برکه با وضعیت حاملگیش می آمد و به سهم خود در کارها کمک می کرد، صابر و طیبه هم مدام در حال کمک کردن بودند، فقط من بودم که علاقه ی به بودن در کنارشان نشان نمی دادم. فقط تا می توانستم حیاط را همیشه آب و جارو می کردم، نه برای کمک به اهل خانه فقط برای آرامش خودم، صدای خش خش برگ ها و بوی نمی که از برخورد آب با خاک به مشامم می رسید، حالم را خوب می کرد.

طوری سر حالم می کرد که تا چند ساعت استرس و نگرانی به سراغم نمی آمد.

بالاخره بعد از کلی جنب و جوش و فعالیت روز عروسی رسید،  
قرار بود عروس و داماد برای خداحافظی اول به خانه ی عزیز  
بیایند و آن جا با عزیز و پدر و مادر برکه خداحافظی کنند و بعد  
به تالار بروند.

من هم بالاخره بعد از مدت ها حسابی به خودم رسیده بودم نه  
برای لجبازی با برکه، حتی برکه هم در رفتارش لجبازی نداشت،  
فقط برای این که بعد مدت ها دلم خواسته بود به خودم برسم،  
کت و شلوار کاربنی رنگی خریده بودم و موهایم را در آرایشگاه  
درست کرده بودم.

برکه از آن شب که حرف هایم را از پشت در شنیده بود، کاملاً از من فاصله گرفته بود طوری که احساس می کردم گاهی اوقات متوجه حضور من نمی شود و این بی تفاوتیش حرصم را در می آورد، منی که همیشه مورد توجه و محبت برکه قرار گرفته بودم، حالا توان تحمل این همه سردی برایم سخت بود.

این بار بر عکس روز عقدش که حتی نگاهش هم نکردم با دقت به صورتش خیره شدم، برکه عروس شده بود!!!

هم بغضم گرفته بود هم باورم نمی شد، نمی دانم چرا با خودم فکر می کردم این دختر تا ابد به من احساس دارد و پای

احساسش می ماند؟!!

و حالا دیدن او در لباس عروسی سیلی به تمام باورهایم بود،  
انگار انتظار نداشتم برکه به غیر از من بتواند به کسی فکر کند  
اما فکر کرده بود!!!

و حالا دست در دست سعدی در حال خداحافظی با خانواده اش  
بود.

با حرف مائده از افکارم بیرون کشیده شدم.

-ما رسم داریم برادر عروس دور کمر عروس شال قرمز ببندد.

-برادرش هنوز به دنیا نیومده که.

با حرف منصور همه خندیدند.

-می دونم آقا منصور منظورم اینه که حالا هر کسی که برکه به عنوان برادر قبولش داشته باشه این رسم و انجام بده، شگون داره.

برای چند لحظه همه ساکت شدند و به یکدیگر خیره شدند، با خودم گفتم:

( حالا باید صبر کنیم تا یکی بیاد داداش برکه بشه، این زن ها  
چرا ول کن رسم و رسوم نیستن!!! )

وضعیت بدی بود، برکه معذب سرش را با دسته گلش گرم کرده  
بود اما وقتی صابر جلو رفت و شال قرمز را از دست مائده گرفت  
سرش را بلند کرد. صابر رو به روی برکه ایستاد و گفت:

-اجازه هست آبجی خانم شفقت؟

و وقتی برکه چشم هایش را به معنی اره بست، صابر مشغول انجام مراسم شال بستن شد. نه من و نه همه ی حاضرین به نحوه ی بستن شال توجهی نکردیم. تنها چیزی که نه تنها من بلکه توجه همه را به خود جلب کرده بود، لرزیدن چانه ی برکه و سرازیر شدن اشک هایش بود و من از شانه های خم شده ی صابر می فهمیدم که به زور خودش را کنترل می کند.

تحمل دیدن این صحنه را نداشتم سریع بیرون رفتم و در دل هزار بار مائده را لعنت کردم چرا که باعث شد برکه را در آخرین روز حضورش در این خانه گریان ببینم.

راستی چرا من از همان اول به گریه ی برکه حساس بودم؟!

به زحمت توانستم مراسم عروسی را تحمل کنم، حسابی کلافه و پریشان بودم، موقع خداحافظی با عروس و داماد کنار صابر ایستاده بودم و اگر کسی متوجه نمی شد قطعا این جا نمی ماندم.

وقتی رو به روی برکه قرار گرفتم فقط توانستم یک جمله بگویم:

-خوشبخت باشی.



من به برکه و آن حجم از زیبایی خیره شده بودم و از خودم در  
عجبم که چطور روزی به آن چشم‌ها، صفت چشم گاوی را  
چسبانده بودم.

-ممنون، این مدت حسابی اذیت شدین و کمک حال ما و عزیز  
بودین، ازتون ممنونم.

بغض گلویم را گرفت. در جواب تمام عوضی بازی‌هایم و تمام  
حرف نامربوطی که از من شنیده بود، داشت از من تشکر می  
کرد!!!

به زور توانستم به سعدی دست بدهم و برایش آرزوی  
خوشبختی کنم.

زود تر از همه به خانه رسیدم و هیچ کس به غیر از من در خانه  
نبود، جیل و تنها توله ی باقی مانده اش با دیدنم به طرفم  
آمدند، دلشان بازی می خواست و من اصلا حال و حوصله اش را  
نداشتم، کراواتم را شل کردم و کتم را روی تخت حیاط انداختم.

توله ی جیل با دیدن بی حوصلگی من به خانه اش برگشت اما  
جیل رو به رویم نشست و زبانش را از دهانش بیرون آورده بود  
و تند تند نفس می کشید.

-چه خبر از رفیق خودم، جیل عزیز؟

جیل گوش هایش را تکان داد.

-امشب صاحبت عروسی کرد رفت، احتمالاً چند روز دیگه میاد تو  
رو با خودش می بره، اون وقت من دیگه تو رو هم ندارم. تنهای  
تنها می شم. البته تنهایی من تقصیر کسی نیست، همش به  
خاطر اخلاق گند خودمه ولی دوست ندارم تو رو هم از دست  
بدم، تو فقط برام موندی جیل.

جیل طوری به چشم هایم زل زده بود که شک نداشتم تمام  
حرف هایم را فهمید و حال مرا درک کرد.

بعد هم آمد و کنارم نشست. سرش را نوازش کردم و هر دو به  
خانه ی عزیز خیره شدیم که دیگر برکه ای نداشت و اگر من می  
دانستم جدیدا چه مرگم شده، حتما خیلی خوب می شد، مگر  
خودم نبودم که می خواستم برکه زود تر ازدواج کند تا من کم تر  
تحت فشار باشم؟!

پس الان دقیقا چرا برکه در همه ی فکر هایم حضور دارد؟!

طفلی خودش هم هیچ حرکت و رفتاری انجام نداده بود که  
مسبب این حال من باشد من خودم از حال و احوال خودم بی  
خبرم.

بعد از دو روز خانه دیگر کاملا به حالت عادی خودش برگشت،  
رفت و آمد ها به خانه کم شده بود و دیگر از شلوغی قبل از  
عروسی خبری نبود.

بعد از مدت ها عزیز برای شام دعوتم کرد، همیشه غذای مرا  
داخل سینی برایم می آورد اما بعد از عروسی که سرش خلوت  
شده بود و حالا دیگر برکه هم نبود، دوست داشت شام را با هم  
بخوریم.

صابر برای کار پرستاری اش رفته بود و طیبه و هدیه به ما ملحق شدند، عزیز و طیبه میز شام را چیدند و من با هدیه بازی می کردم تا کم تر شیطنت کند چون حالا چهار دست و پا راه می رفت و هیچ چیزی از گزند هدیه در امان نبود.

همگی دور میز نشستیم اما کسی غذا نکشید، همه منتظر بودند و یکدیگر را نگاه می کردند، دیس برنج را می دیدم اما نمی دانم چرا نگاهم مسخ کفگیر شده بود و بعد خاطرات بودند که به ذهنم هجوم آوردند بالاخره با صدای بغض آلود عزیز به خودم آمدم.

-برکه عادتمون داده بود خودش برامون برنج بکشه، همیشه  
برای من کم می کشید تا چربی خونم بالا نره، برای طیبه زیاد می  
کشید، می گفت بچه شیر خواره داره باید تغذیه اش خوب  
باشه.

عزیز به من نگاه کرد.

-یادته همیشه برات زیاد می کشید و تو شاکی می شدی که نمی  
تونم، اونم می گفت باید بخوری وگرنه عزیز ناراحت می شه.

-آره، یادمه عزیز.

-من ناراحت نمی شدم، خودش از غصه دق می کرد آگه تو غذات کم می شد.

خوادم کم به گذشته فکر می کردم، عزیز هم داشت خاطرات را نبش قبر می کرد. هر سه در سکوت غذایمان را خوردیم. هدیه این قدر بهانه گرفت که طیبه مجبور شد بلافاصله بعد از خوردن شام به خانه شان برگردد. من هم نگذاشتم عزیز با پا دردی که داشت میز را جمع کند.



-عزیز تو بشین سریالت و ببین تا من ظرف ها رو بشورم و چایی  
بیارم.

-زحمتت می شه پسرم.

-با من تعارف نکن عزیز.

مشغول شستن ظرف ها بودم نمی توانستم هر چند لحظه یک  
بار به پنجره نگاه نکنم، همیشه وقتی از خانه بیرون می آمدم  
در این ساعت از شب متوجه می شدم برکه در حال شستن  
ظرف هاست و مدام به من نگاه می کند.

چند بار پشت این پنجره با هم صحبت کرده بودیم و من هر بار  
برکه و اشتیاقش را برای هم صحبتی نادیده می گرفتم و به  
بهانه ی خوردن چایی تنهائیش می گذاشتم.

اگر عشق برکه را نمی خواستم، حداقل می توانستم دوستش  
باشم، یعنی این قدر کار سختی بود؟!!

دو لیوان چایی ریختم و پیش عزیز رفتم.

-دستت درد نکنه پسرم.

-خواهش می کنم عزیز، نوش جونتون.

-راستی عزیز می شه برام یه کلاه بافت ببافی از کاموای همون  
شال گردنی که بهم هدیه دادی.

عزیز چشم هایش را ریز کرد و کمی فکر کرد.

-کدوم شال گردن پسرم؟

-عزیز همونی که برای تولدم بهم هدیه دادی، می دونی عزیز هوا  
خیلی سرد شده، من هر کلاهی سرم نمی زارم ولی از جنس و  
طرح شال گردنم خیلی خوشم اومده از کاموای همون برام کلاه  
درست کن.

-آهان اونو می گی.

-آره، باشه عزیز؟ برام می بافی؟

-نه، نمی بافم.

متعجب به عزیز که هیچ وقت به من نه نگفته بود خیره شدم.

-اون جوړی نگاه نکن، آخه چه طور باور کردی اون شال گردن و

من می بافم؟! اونم با این چشم های ضعیف و کم سو؟!!

-اگه شما نبافتین، پس کی بافته؟

-برکه.

-خوب پس چرا گفتین کادوی شماست؟

-برکه این طور خواست، نمی دونم چرا. من که سر از کار شما  
جوون ها در نمیارم.

عزیز سر از کار ما جوان ها در نمی آورد اما خب، خودم که خوب  
می دانستم آن روز ها چه رفتاری با برکه داشتم، آن قدر سرد با  
او برخورد می کردم و نسبت به هر توجهش واکنش نشان می  
دادم که طفلی از عکس العمل من ترسیده و هدیه اش را به نام  
عزیز به من داده و من دوباره باید امشب با عذاب وجدان به  
رخت خواب بروم.

فکر می کردم با ازدواج برکه همه ی مشکلاتم حل می شود اما  
حالا او ازدواج کرده و کابوس روز و شبم برکه شده بود.

من دل برکه را شکستم، بد هم شکستم!!! و نمی انم روزگار  
قرار است تاوان این کارم را چه طور از من بگیرد؟!

با این که فکر می کردم برکه بلافاصله چند روز بعد از عروسیش  
به خانه ی عزیز می آید ولی این طور نشد، نمی دانم چرا دلم می  
خواست برکه را ببینم و یک جوری از او به خاطر رفتارم معذرت  
خواهی کنم.

دلم می خواست خوشبختی و شادی اش را ببینم تا از دست  
عذاب وجدان لعنتی خلاص شوم و کمی آرام بگیرم.

به خاطر اعتیاد به الکل کاملاً از لحاظ روحی ضعیف و حساس شده بودم با این که چند ماه بود که ترک کرده بودم اما هنوز وقتی در زندگی ام مشکلی پیش می آمد خیلی سخت می توانستم از عهده ی حل کردن آن مشکل بر بیایم، هنوز در برخورد با مشکلات ضعف داشتم و هیچ کس به غیر از خودم نمی دانست این روز ها چقدر به سرم می زند دوباره به سراغ الکل بروم تا لحظه ای آرام بگیرم.

بعد از چند روز طیبه به خانه ی پدرش رفت تا چند روزی با هدیه آن جا بمانند، هدیه مدام برای صابر بی قراری می کرد و حسابی طیبه را کلافه کرده بود، از سرمایه ی خودم برای صابر در



بورس سرمایه گذاری کردم و تصمیم گرفتم فقط در صورت سود  
کردنش خودش را با خبر کنم، دلم نمی خواست این طوراز زن و  
بچه اش دور بماند و هدیه برایش دلتنگ باشد.

عزیز هم پیش دخترش رفت گویا وضعیت فریده خانم در ماه  
های اخیر بارداری اش خیلی خطرناک شده و احتیاج به مراقبت  
بیش تری داشت.

حالا من مانده ام با کلیدی که عزیز کف دستم گذاشته، این  
حیات بزرگ با سه خانه و من تنها. باز خداروشکر که جیل و  
جیمی هستند وگرنه حتما دیوانه می شدم.

همیشه به دور خودم حصار می کشیدم و سعی می کردم آدم های محدودی در زندگیم باشند، مادرم، عزیز، صابر و طیبه، به غیر از این ها که حالا همگی نیستند من دیگر کسی را ندارم چون خودم نخواستم که داشته باشم از پدر به خاطر ترک مادر متنفر بودم و همین طور خواهر و برادرم که با او همراه شدند و مادر را تنها گذاشتند.

تمام درخت های حیات حالا بدون برگ بودند و من هر روز کلی برگ خشک و زرد را از حیات جمع می کردم.

به خانه ی عزیز می رفتم و به گل های خانه آب می دادم به  
خانه ی صابر هم سری زدم تا کم تر فکر های آزار دهنده به  
سراغم بیایند. هوا حسابی سرد بود، شال گردن برکه را دور  
گردنم انداخته بودم و قصد داشتم با جیل و جیمی به پیاده روی  
بروم تا از این حالت بی حوصلگی و رخوت خلاص شوم که  
صدای زنگ در حیات آمد.

انتظار دیدن برکه را پشت در نداشتم و همان طور برکه ای را که  
آب زیر پوستش رفته بود و تیپش کاملا متفاوت شده بود، خیره  
شده بودم.

شانس آوردم سعدی در حال پارک کردن ماشینش بود و متوجه  
رفتار من نشد.

-سلام.

- سلام.

برکه وارد حیاط شد.

-عزیز خونه نیست.

-می دونم.

با آمدن سعدی دیگر سوالی نپرسیدم و مشغول احوال پرسى با سعدى شدم كه دیدم بر كه نیست، برگشتم تا بفهمم كجا رفته، كه با دیدن بند قلاده ی جیل، متوجه علت آمدنش شدم و چیزی در دلم فرو ریخت و با خودم گفتم:

-قراره از اینیم كه هستی تنها تر بشی میثم.

با شنیدن صدای سعدی كمی خودم را جمع و جور كردم.

-این خانم ما حسابی دلش برای جیل تنگ شده بود، همش  
منتظر بود ماه عسل تموم بشه و بیاد جیل و بیاره پیش  
خودمون، دیگه کم کم داشتم از جیل متنفر می شدم.

به زور لبخندی زدم و بعد به جیل نگاه کردم، نگاه جیل هم به  
من بود.

-عزیز کلید خونه رو گذاشته پیش من، کلید و بدم بهتون؟!!

-نه ممنون، کار داریم. فقط می خواستم پیام جیل و ببرم.

-باشه. هر طور راحتين.

رو به روی جیل نشستم تا با یار تنهایی هایم خداحافظی کنم،  
حرف نمی زدم فقط به چشم هایش خیره شده بودم و در ذهنم  
جملاتم را می گفتم:

-رفیق تو بری من چی کار کنم؟ دلم به تو خوش بود که توام  
داری می ری، جیل دوست داشتنی دلم برات تنگ می شه.

هر دو به چشم های هم زل زده بودیم و فقط جیل متوجه قطره  
اشکی شد که از چشمانم فرو ریخت.

-برکه من می رم ماشین و جا به جا کنم، جلوی پارکینگ خونه ی مردم پارک کردم توام زود بیا.

با این حرفش از جایم بلند شدم و به سمت خانه راه افتادم تا برکه اشک هایم را نبیند و خداحافظی سرسری گفتم اما با شنیدن صدای برکه سر جایم متوقف شدم.

-جیل، با توام چرا این جوری می کنی؟

کلافگی در صدایش کاملا مشهود بود.



-جیل، پسر خوب چت شده؟ چرا این جوری می کنی؟

برگشتم و جیل را دیدم که در برابر خروج از خانه ممانعت می کرد و مدام بر می گشت و مرا نگاه می کرد. برکه بالاخره عصبی شد و بند قلاده ی جیل را روی زمین کوبید و داد زد:

-نمی خوای بیایی، نیا.

وقتی بند قلاده را رها کرد جیل با سرعت به سمتم دوید و خودش را در آغوشم جا کرد. از این که جیل نمی خواست از

پیشم برود حسابی خوش حال بودم اما دیدن عصبانیت برکه و چشم هایی که هر لحظه امکان داشت بارانی شوند، باعث شد، خوش حالی ام را پنهان کنم.

-خیلی بی لیاقتی جیل، من این همه مدت دلتنگ تو بودم ولی تو انگار نه انگار.

وقتی برکه سرش را برگرداند و خواست از خانه خارج شود، کاملاً بی اراده گفتم:

-اون بی لیاقت نیست برکه.

حرفم باعث شد برکه برگردد و حالا کاملا رو به روی من ایستاده  
بود و منتظر ادامه صحبتتم بود.

-فقط دلش به حال صاحب بیچاره اش می سوزه که تنهاست،  
جیل نمی خواد من از اینی که هستم تنها تر بشم.

-این راه و خودت انتخاب کردی، منتظر دل سوزی دیگران نباش.

-می دونم و منتظر دلسوزی کسی نیستم. ولی جیل بی لیاقت  
نیست انگار خیالش از بابت تو راحت، می دونه تنها نیستی و

می تونی از پس خودت بر بیای ولی از من مطمئن نیست و این دلیل بر این نمی شه که تو رو کم تر از من دوست داره.

-سخنرانی خوبی بود.

برکه رویش را برگرداند که برود که با صدای پارس جیمی به عقب برگشت، جیمی حسابی خودش را به برکه می مالید و مدام صورتش را لیس می زد.

-خوبی جیمی؟ دلم برات تنگ شده بود، پسر خوب.

بعد هم نگاهی به من و جیل کرد و گفت:

-باز خوبه تو مثل بابات آدم فروش نیستی. میای با من بریم

خونه جدید؟

بعد از رفتن برکه و جیمی، حسابی جیل را در آغوشم فشردم و

خوش حال بودم که قرار نیست تنها تر از اینی که هستم،

باشوم.

تا به حال زمستان این قدر برایم سخت نگذشته بود، برف می

آمد و سکوت حاکم بر حیاط و خانه چند برابر شده بود، کارهایی

که انتشارات به عهده ام گذاشته بود را انجام داده بودم در

بورس هم سهام بلند مدت خریدم و دیگر تا یک سال دیگر کاری با سهامم نمی توانستم انجام بدهم.

چند باری به مادرم سر زدم ولی حال و روزش رو به وخامت بود اما امروز در کمال ناباوری حالش خوب بود، دستم را گرفت.

-پسرم من باید یه چیزی بهت بگم.

-جانم مامان، هر چی دلت می خواد بگو تو فقط خوب باش.

دستی به صورتم کشید و با مکت گفت:

-پسرَم دیگه از بابات دوری نکن، این قدر از برادر و خواهرت دور  
نمون، حال بد من تقصیر اون ها نیست.

از این که می دیدم مادر بعد از مدت ها که فقط چند کلمه ای  
صحبت می کرد، به حرف آمده خوش حال بودم اما از موضوع  
صحبتش اصلا خوشم نمی آمد.

-اگه تقصیر بابا نیست، پس تقصیر کیه؟ مثلا عاشق و دلداده  
ی شما بود ولی تا دید حالتون خوب نیست شما رو گذاشت  
آسایشگاه و رفت.

-همش تقصیر خودم، بابات مقصر نیست، اون همیشه دوستم داشت.

- پس چی شد؟ اگه دوستون داشت، پس چی شد اون عشق و علاقه؟

-بابات همیشه من و دوست داشت ولی من نه. من عاشق کس دیگه ای بودم ولی اون منو نخواست. من تو آتیش عشق کس دیگه ای می سوختم که بابات ازم خواستگاری کرد، خانوادم بهش جواب مثبت دادن، پدرت خیلی تلاش کرد حاله خوب



بشه می دونست قبل از ازدواج کس دیگه ای رو دوست داشتم  
ولی بهم چیزی نگفت، مثل پروانه دورم می گشت تا خوب بشم  
و اون و فراموش کنم اما من احمق تر از این حرف ها بودم با سه  
تا بچه هنوز احمق بودم یه روز که تازه تو به دنیا اومده بودی،  
این قدر از گرسنگی گریه کردی که داشتی هلاک می شدی اما  
من اصلا بهت نگاه هم نکردم، بابات که این وضعیت و دید،  
دیگه برید و من و پیش خانوادم برگردوند.

اون ها منو بردن آسایشگاه، چون مثل بابات تحمل رفتار منو  
نداشتند.

اشک از چشمانم سرازیر شده بود، پس من این همه مدت از  
آدم اشتباهی متنفر بودم؟!!

مادر بعد از گفتن این حرف ها پیشانی ام را بوسید و به تختش  
برگشت و سریع به خواب رفت، همیشه زود خسته می شد،  
البته قرص هایی که مصرف می کرد هم بی تاثیر نبودند.

تمام راه را تا خانه فکر کردم به پدرم که در برابر پرخاشگری  
هایم یک بار دم نزد و از اصل قضیه صحبت نکرد، چون دلش  
نمی خواست از مادرم متنفر باشم این قدر بزرگ بود که تنفر  
من را برای خودش خرید اما نگذاشت از مادرم متنفر شوم.

امشب دوباره تا صبح با افکارم دست و پنجه نرم می کنم، یعنی  
من این همه سال به خاطر هیچی از تعهد و رابطه دوری می  
کردم؟!

چون می ترسیدم مثل پدرم شوم، چون فکر می کردم پدرم رفیق  
نیمه راه بود؟!

اما پدر رفیق نیمه راه که نبود هیچ، اسطوره ی صبوری بود،  
چقدر دلم می خواست در آغوشش بگیرم و برای سال هایی که  
از او متنفر بودم و قضاوتش کردم معذرت خواهی کنم.

نزدیک صبح بود که خوابم برد که با صدای زنگ گوشی ام از خواب بیدار شدم، به زور تماس را برقرار کردم.

-بله....

-....

-الو ...

-بله خودم هستم.

-از آسایشگاه باهاتون تماس می گیرم، مادرتون.

مابقی حرف هایش را نشنیدم، این وقت صبح یک تماس از

آسایشگاه مگر چه منصور دیگری داشت؟!

گریه می کردم و لباس می پوشیدم، دست و پایم می لرزیدند و

نمی توانستم به سرعت لباس هایم را تنم کنم، هیچ کس نبود

که همراهی ام کند، تنهاییم بد جوری در این لحظه عذابم می

داد به زحمت خودم را به آسایشگاه رساندم اما خبری از جنازه ی

مادر نبود، جنازه اش را به پزشک قانونی تحویل داده بودند،

پرستار آدرس پزشک قانونی را برایم نوشت و برایم توضیح می داد باید چه کارهایی انجام دهم اما من همان طور بی حرف به صورتش نگاه می کردم.

گوشی ام که زنگ خورد حتی نمی توانستم دکمه ی تماس را بزنم، پرستار گوشی را از دستم گرفت و مشغول صحبت با فرد پشت خط شد و من به اتاق مادر برگشتم و روی تختش خوابیدم و ملافه اش را به دور خودم پیچیدم.

هنوز بوی مادر را می داد، حالا دلیل صحبت های آخرش را فهمیدم مادر حس کرده بود که وقت رفتنش رسیده و مرا از

اشتباه چند ساله ام با خبر کرد و نگذاشت بیش تر از این از پدر متنفر باشم.

نمی دانم چه قدر گذشته بود که با صدای عزیز به خودم آمدم، ملافه را از رویم کنار زد کمک کرد تا بنشینم، منصور و برکه پشت سر عزیز ایستاده بودند.

عزیز در آغوشم گرفت و گفت:

-پسرم گریه کن، هزار سبک بشی، این جوری نکن با خودت.

نمی شد نمی توانستم... حتی نمی توانستم حرف بزنم.

می دانستم چه می گویند اما توانایی حرف زدن نداشتم، با کمک منصور داخل ماشین نشستیم برکه پشت فرمان نشست اما منصور همراهمان نیامد.

-تو نمایای منصور؟

-نه عزیز باید برم سراغ کارها.

-باشه، خدا خیرت بده.



ماشین که به راه افتاد، دوباره چشم هایم را بستم، دلم می خواست بخوابم و وقتی از خواب بلند شوم ببینم که این اتفاق کابوسی بیش نبوده، قبول کردن مرگ مادر برایم سنگین بود و من با خوابیدن می خواستم از قبول این واقعیت فرار کنم.

-عزیز ببین تب نداره؟

دست عزیز را روی پیشانی ام حس کردم.

-نه، تب نداره.

-پس چرا این قدر بی حاله عزیز، ببریمش دکتر؟

-پرستار های آسایشگاه فشارش و گرفتن، جای نگرانی نیست، فقط شوکه است، الهی بمیرم که وقتی بهش خبر دادن تک و تنها خودش و رسونده بود. باید گریه کنه تا حالش بهتر بشه.

-عزیز دستشو بگیر یه وقت حالش بد شد بفهمی.

-تو حواست به رانندگیت باشه، این قدر هم نگران نباش.

وقتی چشم هایم را باز کردم ماشین داخل حیاط خانه بود، عزیز کنارم نبود اما برکه هنوز پشت فرمان نشسته بود و از آینه مرا نگاه می کرد.

-بیدار شدی؟ بریم خونه؟ این جا سرده.

از ماشین پیاده شدم و به ست خانه ام به راه افتادم، برکه هم پشت سرم می آمد. فقط آن چند هفته ای که مادر به خانه ام آمد احساس تنهایی نکردم و حالم خوب خوب بود از گل هایم خوشش می آمد و هر روز کنارشان می نشست و به برگ هایشان دست می کشید.

خیلی کم پیش می آمد که حرف بزند، یک بار گفته بود، خانه ی  
دلنشینی دارم.

یک بار دیگر گفته بود، من خیلی خوشتیپم.

و یک بار دیگر هم گفته بود، برکه را دوست دارد.

احساس کردم زیر پایم خالی شده است، چیزی تا آوار شدنم  
روی زمین نمانده بود که برکه دستم را گرفت و زیر شانه ام آمد،  
همه ی این حرف ها و حاضر جوابی های اخیرش باد هوا بود  
هنوز هم نگرانم بود آن قدر مرا بلد بود که همیشه یک قدم جلو  
تر از خودم مرا پیش بینی می کرد.

کمکم کرد روی تخت بنشینم اما وقتی خواست به طور کامل از من فاصله بگیرد نگذاشتم، دستش را با هر دو دستم گرفتم و چند ثانیه به آن خیره شدم، مادر نبود، خودش می گفت برایم مادری نکرده و طلب بخشش کرده بود اما صاحب این دست ها، هم برایم مادر بود هم دوست، طوری هوایم را داشت که خانواده ی خودم آن طور نبودند و وقتی بحث عشق وسط کشیده شد، من احمق ترسیدم. ترسیدم مثل پدرم رفیق نیمه راه شوم اما داستان را بد متوجه شده بودم.

برکه با همین دست ها برایم شال گردن بافته بود.... سرم را روی دستش گذاشتم و گریه کردم هم برای مادرم گریه می کردم و هم برای برکه ای که قدرش را ندانسته بودم.

برکه از جایش تکان نمی خورد سرم را بالا گرفتم. ساق دستش را روی چشمانش گذاشته بود تا گریه ی مرا نبیند اما خودش هم داشت گریه می کرد.

حرف نمی زدیم فقط گریه می کردیم و خدا می دانست اگر عزیز نرسیده بود این گریه تا کی ادامه داشت.

-دختر مثلا اومدی مواظبش باشی؟ خودتم که داری پا به پاش  
گریه می کنی؟

برکه با آمدن عزیز از خانه خارج شد به اصرار عزیز چند لقمه نان  
و پنیر خوردم و بعد دوباره خوابیدم.

وقتی زیر جنازه ی مادر ایستادم، دلم برای بی کسی اش سوخت  
و اشک دوباره به چشمانم هجوم آورد، منصور و حامد و سعدی

کنارم بودند اما در این لحظه بچه ها و شوهرش باید زیر جنازه را می گرفتند، نه غریبه ها.

چند قدم بیش تر برنداشته بودم که اضافه شدن افرادی را زیر جنازه ی مادر حس کردم، اما اشتباه می کنم، مادر که تمام عمر تنها بود حالا چه طور این همه آدم برای تشییع جنازه اش آمده بودند؟

وقتی جنازه ی مادر را کنار قبرش گذاشتم و به صورت فرد رو به رویی نگاه کردم، همان جا قدرت از جسمم رفت و به زمین خوردم.



پدر آمده بود همراه با برادر و خواهرم آمد و در آغوشم گرفت  
ومن بالاخره توانستم سرم را در آغوش امنی بگذارم و از ته دل  
گریه کنم.

بعد از اتمام مراسم به خانه ی عزیز رفتیم، برکه و عزیز در حال  
پذیرایی از خانواده ی من بودند و من حسابی از این بابت  
معذب بودم.

بیش تر از بابت رفتارهای سعدی اعصابم بهم می ریخت از هر فرصتی برای نزدیک شدن به برکه استفاده می کرد تا او را لمس کند.

به خودم نهیب زدم که به تو چه میثم؟ تو چه کاره ی برکه ای؟  
یه جوری اعصابت بهم

می ریزه انگار برکه مال توئه؟ البته شاید بگی دوستمه ولی فکر نمی کنی دوست ها حق ندارن تو روابط زناشویی دوست هاشون دخالت کنن؟

خواهر و برادرم حسابی خسته ی راه بودند، برکه جایشان را در  
اتاق خودش انداخت اما من و پدرم فعلا قصد خوابیدن  
نداشتیم به خانه ی من رفتیم تا در آن جا با هم در تنهایی  
صحبت کنیم.

در سکوت به پدر خیره شدم که مشغول پیام دادن به همسرش  
بود. موهایش حالا یک دست سفید شده بودند و دیگر مثل  
آخرین باری که دیدمش تنومند نبود.

گوشی اش را کنار گذاشت و متوجه خیرگی ام شد.

-به چی نگاه می کنی؟ پدر سوخته؟

( پدر سوخته ) تکه کلام همیشگی اش بود.

-بابا چرا بهم نگفتی دلیل وضعیت ماما چی بوده؟ چرا گذاشتی

فکر کنم تقصیر توئه.

پدر با شک نگاهم کرد.

-آره بابا همه چی رو می دونم، ماما بهم گفت.

پدر با صدای لرزان گفت:

-دقیقا بهت چی گفت؟

-گفت کس دیگه ای رو دوست داشته و این قدر خودش و درگیر

عشق اون کرد که از زندگیش غافل شد و بالاخره کارش به

آسایشگاه رسید. چرا بهم نگفتین شما تو وضعیت مامان

دخالتی نداشتین تا من این قدر از شما کینه به دل نگیرم؟

پدر دستش را روی زانوهایش گذاشت.

-اگه حقیقت و بهت می گفتم اون وقت تو از مادرت متنفر می  
شدی و مادرت از اینی که بود تنها تر می شد. بهت راستش و  
نگفتم تا از من متنفر بمونی ولی مادرت عشق تو رو داشته  
باشه.

و من در عجب مانده ام، فرشته ها از کی برای زندگیشان به  
زمین فرستاده شده اند و ما نفهمیدیم؟!

این سال های دوری باعث شده بود حسابی از خواهر و برادرم  
فاصله بگیرم اما پدر درست مثل روزی که رفت نگاهم می کرد و  
مرا در آغوش می فشرد.

وقت رفتنشان رسید و پدر مدام اصرار می کرد که برای ادامه ی زندگی نزد آن ها بروم اما من هیچ ایده ای برای آینده نداشتم.

روز ها به صورت کسالت بار قبل برگشته بودند، عزیز بعد از چند روز مجبور شد دوباره پیش دخترش برود، صابر تلفنی زنگ زده بود و تسلیت گفته بود و حسابی شرمنده بود که برای مراسم خاک سپاری نتوانسته بود بیاید، می گفت در حال پرستاری از جوانی است که معتاد به کراک است حتی یک لحظه هم نمی شود تنهایش گذاشت.

دلم به این خانه و آدم هایش خوش بود حالا به غیر از من کسی  
در این خانه نیست. احساس جغد شومی را دارم که هر جا  
بنشیند و آواز بخواند، آن جا متروک می شود!!!

برف می بارد و دانه های برف سکوت حیات را دو چندان کرده  
است، حسابی بی قرار و ناآرامم دلم می خواهد آرام بگیرم.

بطری مشروب را از زیر تخت بیرون می آورم و روی میز می  
گذارم.



روی صندلی می نشینم و به بطری خیره می شوم، چقدر دلم می خواهد برای چند ساعتی هم که شده بی خیال باشم و این همه فکر و خیال دست از سرم بردارند. یک لحظه آرامش برآیم آرزو شده.

با باز شدن ناگهانی در حسابی ترسیدم و نزدیک بود از روی صندلی بیافتم. با دیدن صابر خیالم راحت شد.

-صابر تو که منو ترسوندی؟ چه خبرته؟

صابر اما حرف نمی زد و با خشم به من خیره شده بود.

-چیه صابر؟ چرا این جوری نگاه می کنی؟

صابر به بطری روی میز اشاره کرد.

-امروز بعد از یک ماه که کارم تموم شد اولین نفر خواستم تو رو

ببینم، خواستم در بزمنم گفتم شاید خواب باشی، آرام در و باز

کردم که با این صحنه مواجه شدم، منو باش که تموم این مدت

تو فکر آقا بودم که چه طور غم از دست دادن مادرش و تاب

میاره؟ نگو آقا اصلا به خودش سخت نگرفته.

-صابر یه لحظه صبر کن بزار برات توضیح بدم، من خیلی تنها  
بودم، خیلی بی قرار بودم، خل و چل بازیام گل کرد.

با پس گردنی که صابر به پشت سرم زد، شوکه شدم. صابر حالا  
دیگر حرفی نمی زد و صدای فریادش سکوت این روز برفی را در  
هم شکست.

-اون برکه ی بیچاره این همه برای تو زحمت کشید و خودشو به  
آبو آتیش زد که تو ترک کنی، اون وقت تو سر فوت مادرت  
دوباره می خوای برگردی سراغ اون کوفتی؟! میثم من روی تو  
حساب دیگه ای باز کرده بودم، فکر می کردم با اراده ای همش

با خودم می گفتم این پسر با غیرته هیچ وقت دیگه سراغ اون  
زهرماری نمی ره.

-یه دقیقه صبر کن، بزار برات توضیح بدم.

-نمی خوام، مثلا می خوام چی بگی؟ می خوام برای خودت دلیل  
بتراشی که تنهایی داشت دیوونت می کرد، دِ آخه لامصب  
خودت خواستی تنها باشی، اون برکه ی بیچاره که مثل پروانه  
دورت می گشت خودت نخواستی، بهت گفتم برو پیش روان  
شناس قبول نکردی، من فهمیده بودم مشکل داری، بیماری  
گاموفوبیا رو تشخیص داده بودم ولی مطمئن نبودم اما تو یه  
دنده تر از این حرف هایی که بخواهی مشکلت و قبول کنی.

بالاخره بعد از چند دقیقه عربده کشیدن ساکت شد، خواستم

حرف بزنم که دستش را به

نشانه ی سکوت بالا آورد.

-حرف نزن، خفه شو. دیگه بسه هر چقدر به حرفت گوش دادم.

پاشو لباساتو بپوش، همین الان می ریم پیش دکتری که قبلا

بهت معرفی کردم.

-صابر هزار حرفمو بزنم.

-الان نه، می ریم پیش دکتر وقتی برگشتیم حرف هات و می  
شنوم.

-الان دوباره می خوام کلی برام دلیل و برهان بیاری تا قانع  
کنی، اعصاب ندارم می زنم شل و پلت می کنم به مولا.

اوضاع حسابی خراب بود، حرفی نزدم و همراهش رفتم، مطب  
دکتر حسابی شلوغ بود ما باید چند ساعت صبر می کردیم تا  
نوبتمان شود.

-امروز خیلی شلوغه صابر، الان نوبت بگیر واسه فردا.

-اون گوشى وامونده ات و در بيار و باهاش خودتو سر گرم كن،  
همين امروز كارمون و انجام مى ديم.

بالاخره نوبتمان شد، صابر جلو تر از من وارد اتاق شد و با دكتر  
صحبت كرد. مى دانستم الان كل داستان زندگيم را براى دكتر  
تعريف كرده است. جلوى در منتظر ماندم تا حرف هائيش تمام  
شود.

-چرا نميائى تو؟

-منتظره تو کامل توضیحاتت و بدی.

-خودت و لوس نکن، بیا تو. به خودت باشه که می گی همه چی

آرومه، من چقدر خوشبختم!!!

صابر از اتاق بیرون رفت و من هم روی مبل نشستم.

-خوب تعریف کن.

-دقیقا چی رو؟ صابر که همه چی رو براتون تعریف کرده.



-من به حرف های صابر کاری ندارم، می خوام از حس خودت و حال و هوات برام بگی، می خوام بهم بگی چرا تنهایی؟ صابر می گفت یکی تو رو خیلی می خواسته و برات هر کاری انجام می داده، دلیل این که تو اونو نخواستی چیه؟

-احمق دیگه، اگه احمق نبودم که نمی داشتم دختر به اون خوبی از دستم بره.

-این حرف ها به درد من نمی خوره، دلالت و بگو، مثلا قبلا کسی و دوست داشتی که به سرانجام نرسیده و این فکر باهاته که رابطه های بعدی هم قراره سرانجامی نداشته باشه؟

-نه، من تا حالا با کسی نبودم، همیشه بودن دخترهایی که می خواستن باهام یه رابطه رو شروع کنن، آخریشم همین برکه که صابر براتون گفت، من خودم نمی خواستم.

-چرا نمی خواستی؟

-می ترسیدم... می ترسیدم باعث آزار کسی بشم، می ترسیدم رفیق نیمه راه بشم.

-چی باعث شد این فکر تو ذهنت بیافته؟

-فکر کنم از وقتی که پدرم، مادرم و گذاشت آسایشگاه و همراه خواهر و برادرم رفت خارج از کشور.

-خوب دلیل ترس از رابطه داشتن و تعهد و فهمیدیم. رابطه ی پدر و مادرت. تو همیشه پدرت و مقصر حال مادرت می دونستی و از این که تو هم یه روزی مثل اون بشی و حشت داری، برای همین از دلبستگی و ایجاد رابطه گریزون شدی.

-فکرکنم، همین طوره.

-تو باید با پدرت صحبت کنی، شاید اونم دلایل خودش و داشته.

-اتفاقا مادرم قبل از فوتش بهم گفت که پدرم تو وضعیت روحی و روانیش هیچ تقصیری نداشته اما مادرم خیلی دیر این حرف ها رو بهم زد، حالا که حسابی تک و تنها شدم دیگه چه فایده؟ الان مثلا حالم خوب بشه که چی؟! من اون دختر و که حاضر بود جونش و برام بده از دست دادم فکر کردن به این قضیه داره دیوونم می کنه.

-باید خودت و سرگرم کنی تا کم تر به این قضیه فکر کنی تا باهش کنار بیایی چون دیگه کاریش نمی شه کرد، اون ازدواج

کرده و خوشبخته، آیا دلت می خواد آرامشی که خودت نداری و  
از اونم سلب کنی؟!

کلافه دستی در مو هایم کشیدم.

-نه، نمی خوام.

-الان به چه کاری مشغول هستی؟

- برای انتشارات طرح می زنم، ویرایش می کنم، جدیداً تو بورس  
هم فعالیت می کنم.

-خوب، خیلی خوبه اما فکر کنم هیچ کدوم از این کارها بهت آرامش نمی‌ده، درسته؟

-اوهوم، همین طوره.

-باید کار هنری انجام بدی تا روحت و آرام کنه و تسکین درد هات بشه. به نقاشی و طراحی علاقه داری؟

-نه، اصلاً فقط با کامپیوتر طرح می‌زنم.

-به موسیقی چه طور؟

-نه.

-گفتی کار ویرایش انجام می دی؟ تا حالا به نویسندگی فکر

کردی؟

-فکر نکنم استعداد شو داشته باشم.

دکتر مشغول نوشتن شد و از زیر عینکش نگاهی به من

انداخت.

-نویسنده‌گی استعداد نمی‌خواد، یه دل پر درد می‌خواد با یه  
عالمه حسرت که ندونی چطوری حسرت هاش و به دوش  
بکشی، که تو واجد همه‌ی شرایط هستی.

در سکوت به دکتر خیره شدم، از ابتدای ورودم به این اتاق آقای  
دکتر را حسابی دست کم گرفته بودم، حس می‌کردم قرار  
نیست تحت تاثیر هیچ کدام یک از حرف هایش قرار بگیرم اما  
این حرف آخرش حسابی مرا به فکر انداخته بود.



-برات یکی دو تا قرص می نویسم. البته در صورت نیاز ازشون استفاده کن باید سعی کنی یاد بگیری خودت حال خودت و خوب کنی و وابسته قرص نشی. هر وقت هم نیاز داشتی، می تونی بیایی و باهام صحبت کنی.

-باشه، ممنون آقای دکتر.

همراه صابر به خانه برگشتیم.

-راستی چی می خواستی بهم بگی که مدام ازم فرصت برای حرف زدن می خواستی، الان بگو.

-الان ديگه گفتنش چه فايده اي داره؟

-بگو ديگه خودت و لوس نکن، بد کردم بردمت پيش دکتر؟!

-نه، دستت درد نکنه.

-پس حرفت و بگو.

-می خواستم بهت بگم تو اون بطری مشروب نیست، من تو  
چند تا از بطری های مشروب آب می زارم تو یخچال. ولی مگه تو  
گذاشتی حرفم و بزدم.

صابر دستی به پیشانی اش کشید.

-واقعا شرمندتم میثم، ببخشید تو رو خدا.

-اشکال نداره، انگار این سوتفاهم سبب خیر شد.

-عه، جدی؟!!

-آره، حرف های این دکتر یه جورایی منو به فکر انداخت.

-خب، خداروشکر. تو برو تو خونت که هوا حسابی سرده.

-مگه تو نمیایی؟!

-من برم طیبه و هدیه رو از خونه ی باباش بیارم. دلم برای زن و بچه ام یه ذره شده.

لبخندی به چهره ی خسته ی صابر زدم و گفتم:

-برو صابر، مرسی بابت این که همیشه هوامو داری.

-تو امانت برکه ای، مگه می شه هوات و نداشته باشم.

و با این حرفش لبخندی تلخ بر روی لبانم نقش بست، برکه مرا

امانت دست صابر سپرده بود!!!

آن شب یک دفتر آوردم و شروع کردم به نوشتن، چند بار

صفحه ی اول نوشته ام را پاره کردم، چند بار زمان افعال را

اشتباه نوشتم، آن قدر هام که فکر می کردم کار راحتی نبود،

و چقدر راحت برکه را مورد انتقاد قرار می دادم، منی که حالا  
چند ساعت است حتی نتوانسته ام یک صفحه بنویسم!!!

نوشته ی اولم یک دل نوشته ی دو صفحه ای بود، چند روزی  
زمان برد تا تمامش کنم و هر بار با ذوق دفتر را باز می کردم و از  
نو می خواندمش برکه راست می گفت که کتاب هایش مانند  
کودکان کاغذی اش هستند.

من هم به اندازه ی راه رفتن یک کودک نو پا که پدر و مادرش  
ذوق راه رفتنش را دارند برای دل نوشته ام ذوق داشتم. حالا که

مشغول نوشتن شدم، حس می کردم دکتر هم دستی به قلم دارد چرا که حال آن توصیف آخرش را فقط کسی که از اندوه بزرگی رنج می برد وبا نوشتن تسکین می یابد، می فهمد.

شاید همه ی آدم ها از اندوهی رنج می برند و فقط راه تسکین دردشان با هم تفاوت دارد!!!

بالاخره مادر برکه فارغ شد و عزیز بعد از یک ماه مراقبت بعد از زایمان به خانه برگشت، آخ که چه قدر دلتنگ بودنش بودم، دتنگ چایی خوردن های دونفره مان، قربان صدقه رفتنش و این که همیشه با ذوق سر تا پایم را نگاه می کرد.

با دست به قلم شدنم، اوضاع روحیم بهتر شده بود اما برگشت عزیز به خانه بیش ترین میزان تاثیر را در روند بهبودیم داشت، حالا دیگر روز ها را کنار عزیز سپری می کردم اگر کاری یا خریدی داشت با کمال میل انجام می دادم. سعی می کردم بیش تر کتاب بخوانم تا بتوانم بهتر بنویسم و حتما در روز چند ساعتی را صرف نوشتن می کردم.

برکه این روز ها کم تر به عزیز سر می زد و عزیز از دستش حسابی شاکی بود.



-می بینی میثم جان، همین که شوهر کرد من و فراموش کرد  
دختره ی بی معرفت.

با این که دلم می خواست با عزیز همراه شوم و برکه را به بی  
معرفتی محکوم کنم اما جلوی خودم را گرفتم.

-عزیز خودتم می دونی که این طور نیست. دختر وقتی ازدواج  
کرد یه سری مسئولیت ها میافته گردنش، بعدشم شاید سعدی  
نمی زاره.

-اون سعدی که مثل موم تو دست برکه است، برکه هر چی بگه  
 نه نمی گه، بعضی وقت ها با خودم می گم. برکه چه کار خیری  
 کرده که خدا سعدی رو سر راهش قرار داده؟!!

با خودم گفتم ( عزیز یادت رفته برای نجات من از اعتیاد چی کار  
 کرد؟! یادت رفته اون باعث شد من صاحب خونه و خانواده و کار  
 بشم؟! )

و در آخر عزیز، تو که نمی دونی اون به خاطر آسایش من از این  
 جا رفت. عزیز اگه می دونستی می فهمیدی نه تنها سعدی،  
 بلکه هر مردی در مقابل برکه و اون دل بزرگش، چیزی نیست و  
 من چه قدر بدبختم که باید الان این موضوعو درک کنم.

بالاخره برکه بعد از مدت ها به خانه ی عزیز آمد، خودم را به  
بهانه ای به خانه ی عزیز رساندم تا بعد از مدت ها برکه را  
ببینم اما ای کاش نمی رفتم.

برکه با شکمی برآمده و دست به کمر در حال قدم زدن در  
پذیرایی بود.

-میثم بیا تو پسر، توام مثل من شوکه شدی، آره؟

سلام آرامی گفتم و خدا رو شکر کردم که سعدی در پذیرایی  
نبود تا شوکه شدنم را ببیند.

-این برکه ی پدر سوخته از وقتی ازدواج کرده حسابی آب زیرکاه  
شده، الان پنج ماهشه من باید تازه بفهمم؟!!

عزیز با اخم به برکه نگاه کرد، برکه روی مبل نشست و شالش را  
روی شکمش کشید.

-آب زیرکاه چیه عزیز؟! شما درگیر مامان بودین، نخواستم منم  
به درگیری هاتون اضافه بشم، مائده همیشه هر وقت کار دکتری

داشتم، کمکم بود، بعدشم این جوری یهویی مزه اش بیش تر  
شد عزیز مگه نه؟

-چی بگم والا، آدم از کار شما جوون ها سر در نمیاره.

عزیز به آشپزخانه رفت تا به غذا سر بزند.

با آمدن سعدی و احوال پرسى مختصرى که با او داشتم، به خانه  
ى خودم برگشتم. از وقتى مادر حقیقت را با من در میان  
گذاشته بود، چشمانم به روی حقیقت باز شده بود و جلساتی  
که با دکتر روانشناس داشتم هم کمک شایانی در بهبود حال

داشت اما چه فایده؟! از وقتی عقم سر جایش آمده بود و می توانستم به گذشته فکر کنم، بیش تر و بیش تر به خاطر برکه و عشقش می سوختم.

مگر می شد دیگر کسی مانند برکه در زندگی ام پیدا شود. اصلا فکر نکنم خدا مانند برکه آفریده باشد که من انتظار داشتم یکی مثل او را داشته باشم. هیچ کس به زلالی برکه نمی شد!!!

از وقتی پرده ی شک و تردید از جلوی چشمانم کنار رفته، می فهمم چه حماقتی کردم و

می دانم داغ این حماقت تا ابد برای من تازه خواهد ماند، همان  
طور که امشب با دیدن بارداری اش و توجهات سعدی سوختم.

از خوش حالی و خوشبختی برکه ناراحت نبودم از خودم و بی  
عرضگی خودم حرصم می گرفت آخر مگر یک مرد از زندگی اش  
چه می خواهد؟! آن هم مردی مثل من با آن گذشته ی تاریک؟!  
برکه روشنایی را به زندگیم بخشید و می خواست مانند یک  
خورشید بر زندگی سرد و تاریک من بتابد و آن وقت من چه کار  
کردم؟!

طوری برکه را از خود راندم و به خودم مطمئن بودم که می توانم  
خودم از پس همه چیز بر بیایم و حالا چه شد؟ من حتی از عهده

ی این دل وامانده هم بر نمیایم و نمی توانم به دلم بفهمانم که برکه مال کس دیگری است و تو حق نداری با دیدنش بی تابی کنی.

روز ها می آمدند و می رفتند و من به مرور زمان عادت کردم که باید قبول کنم که برکه دیگر مال من نیست، شاید زمانی به من احساس داشته اما حالا همه چیز تغییر کرده و باید به خودم بقبولانم چشمم به دنبال زندگی برکه نباشد.

برکه حالا مادر شده بود، تمام توجهش به پسر بچه ی زیبایش معطوف بود و سعدی هم گاهی از این موضوع به شوخی پیش عزیز شکایت می کرد.



اولین رمان بعد از ماه‌ها تمام شد، دلم می‌خواست برکه آن را  
بخواند و نظرش را بگوید.

دیگر مثل سابق از همدیگر فراری نبودیم گاهی در مورد بعضی  
مسائل با حضور عزیز و سعدی با هم صحبت می‌کردیم.

سررسید را جلوی برکه گذاشتم که در حال پوشک کردن پسرش  
بود.

-این چیه؟

همین که چند لحظه از پسرش غافل شد و به سررسید نگاه کرد  
امیر حافظ مادرش را بارانی کرد.

-ای وای... ای داد... امیر حافظ بترکی بچه تو چرا این قدر  
شاشویی.

با دیدن این صحنه حسابی خنده ام گرفته بود و نمی توانستم  
جلوی خنده ام را بگیرم.

-تو چرا می خندی؟ اصلا همش تقصیر تو شد، حواسمو پرت کردی.

بعد هم پوشک امیر حافظ را بست.

-عزیز حواست به این بچه باشه من برم لباسمو عوض کنم.

-منم دستم بنده آخه دخترم.

-نمی خواد عزیز من هستم، تو برو برکه.

-باشه.

برکه بعد از این که برگشت، سررسید را باز کرد و پرسید:

-این چیه؟

-یه داستان. خودم نوشتم، ببین خوبه؟

همان طور که سررسید را در دست گرفته بود، نگاهش را بالا

آورد.

-جدی؟ از کی می نویسی؟

-بعد از فوت مادرم، اوضاع روحی روانیم خوب نبود به توصیه ی پزشکم شروع به نوشتن کردم تا حالم بهتر بشه.

-آهان.

چه دروغ بزرگی، مجبور بودم، نمی توانستم که بگویم بعد از ازدواج تو فهمیدم چه اشتباهی کردم و روزگارم جهنم شد.

-می خونیش؟

-آره حتما. فقط عجله ای که نداری؟

-نه.

-خوبه با این امیر حافظ شیطون به زور می تونم یه دقیقه وقت  
برای خودم داشته باشم.

-باشه، عجله نکن هر وقت خوندی نظرت و بهم بگو.

بعد از یک هفته برکه به خانه ی عزیز آمد، وقتی خودش جلوی  
در خانه آمد، متعجب از حضورش او را به داخل خانه دعوت  
کردم.

-خوش امدی.

-ممنون.

-چایی می خوری یا نسکافه؟

-چایی.

داشتم چایی دم می کردم که برکه از پشت سرم گفت:

-میثم داستانت و خوندم عالی بود، عالی.

برگشتم تا صورتش را ببینم و مطمئن شوم قصد شوخی ندارد.

-واقعا؟

-آره، واقعا. این که اولین کارته ولی همه چی داستان حساب

شده و دقیق بود، جمله های بین شخصیت ها معرکه بود.



-خوش حالم اینو می شنوم.

-هر چه سریع تر بده انتشارات تا چاپ بشه، بزار کارهاشو انجام بدم تا به نمایشگاه کتاب برسه.

-واقعا؟! شاید مدیر انتشارات نخواد با من همکاری کنه یا از قلمم خوشش نیاد.

-خیلی ام دلش بخواد، خودم باهاش صحبت می کنم می گم کتابت و خوندم.

-لطف می کنی.

از خوش حالی سر از پا نمی شناختم اما سعی می کردم خودم را کنترل کنم، حضور برکه در خانه ام برایم خوشایند بود و شنیدن تعریف هایش از کتابم شیرین.

برکه در حالی که مشغول خوردن چایی بود، لیوان چایی را از صورتش دور کرد و به آن خیره شد.

-یه سوال؟

-بفرما.

-من چند ساله که می نویسم و تجربه ام تو این کار از تو بیش تره.

-خب؟

-اما به جرئت می تونم بگم داستان تو از نوشته های من خیلی بهتر و گیرا تر بود.

بعد هم نگاهش را از لیوان چایی گرفت و به من دوخت.

-چه طور ممکنه؟ چه طور این قدر برای اولین بار خوب نوشتی؟

لیوان چایی را در دستانم چرخاندم و بعد نگاهم را به برکه  
دوختم.

-یادته یه بار که ازت پرسیدم، چه طور شد که به نویسندگی رو  
آوردی؟

-آره یادمه.

-تو بهم گفتی، برای فراموش کردن یه سری از درد ها و حسرت  
ها، گفتی واسه فراموش کردن حسرت و نداشتن آدم هایی که  
تو زندگیمون نیستن.

برکه ساکت بود و همان طور به من خیره شده بود.

نتوانستم جلوی اشکی که به چشمانم هجوم آورد را بگیرم و  
چشمانم پر از اشک شد.

-شاید چون رنج و حسرت من از تو بیش تره و اون آدمی که  
حسرت داشتنش و می خوردم خیلی با ارزش تر از آدمیه که تو  
حسرتش و داشتی.

برکه چایی اش را نیمه تمام گذاشت و رفت اما به قولش وفا کرد  
سررسید را به انتشارات سپرد تا مورد بررسی قرار گیرد.

هم چنان به جلسات مشاوره می رفتم و هر بار دکتر نسخه ی  
جدیدی برایم می پیچید. این بار خواسته بود که با جنس

مخالف صحبت کنم و سعی کنم با کسی وارد رابطه شوم شاید  
از تنهایی خودم بیرون کشیده شوم.

این قضیه با مشکلات زیادی رو به رو شد چرا که در مرحله ی  
اول دختر مجردی در اطراف من زندگی نمی کرد و در مرحله ی  
دوم من خون گرم و اهل معاشرت نبودم تا بتوانم به راحتی با  
هر کسی رابطه برقرار کنم.

چند باری موقع پیاده روی هایم سعی کردم با خانم ها هم  
صحبت شوم اما نمی شد.

آن قدر ضایع و مصنوعی بر خورد می کردم که همه را از خودم دور می کردم. البته همه ی این ها تقصیر برکه هم هست!!!

آن قدر مرا خاص دوست داشت و می خواست که کلا خواستن و دوست داشتن را فراموش کرده بودم!!!

به دنیای مجازی روی آوردم، فکر می کردم شاید در دنیای مجازی ایجاد ارتباط راحت تر باشد اما بعد از چند مورد فهمیدم، نمی توانم پیام های مداوم حرف های تکراری و مسخره، جانم گفتن های اول کار.



آخر یکی نیست به این ها بگوید تو که مرا تازه یک ساعت  
شناخته ای، چه طور جانت شدم؟

البته شاید طبق معمول مشکل از من بود، برکه چند سال بود  
که مرا می شناخت اما هیچ وقت از حد خودش تجاوز نکرد، این  
حرف ها را که به دکتر می زنم می گوید:

( دست از قیاس سایرین با برکه بردار، واسه همینه که نمی  
تونی یه زندگی جدید برای خودت بسازی. )

دکتر تا به حال برکه را ندیده بود که این گونه راحت نظر می دهد اما خوب.. حرفش درست است باید فکری به حال خودم بکنم وگرنه بعید نیست هم برای خودم وهم برای برکه در دسر درست کنم!!!

یک چمدان کوچک به همراه لپ تاپ و جیل با معرفت، همراه سفرم شدند بعد از مدت ها و با سود سرمایه گذاری هایم در بورس ماشین خریدم و راهی سفر شدم. دلم می خواست خودم را پیدا کنم و روح و فکرم کمی آرام بگیرد.

دلم می خواست با آدم های بیش تری آشنا شوم با قومیت های مختلف دیدار کنم دلم هر چیز جدید را می خواست تا از فکر و یاد برکه تهی شود.

بعد از چند ماه به خانه برگشتم، فعلا قصد بازگشت نداشتم اما وقتی برکه تماس گرفت و خبر از چاپ کتابم داد و این که انتشارات می خواهد مراسم رونمایی برای کتابم برگزار کند، برگشتم.

در خانه ی عزیز همه جمع بودند، برکه و خانواده اش و پدر و مادرش. برای همه سوغاتی گرفته بودم و امیر حافظ کوچولو خوش حال از گرفتن اسباب بازی هایش مدام بالا و پایین می پرید.

حالا که بعد از چند ماه به خانه برگشته بودم، فهمیدم فراموش کردن برکه محال است و من فقط یاد گرفته ام با نبود برکه در کنارم عادت کنم و فقط به خاطر وجود برکه در اطرافم آرامش داشته باشم.

سعدی کنارم نشست و در مورد این که باید فکری به حال  
هیکلم بکند، حرف می زند و من با لبخند به صورت سعدی  
خیره شده ام.

به برکه نگاه نمی کنم اما از هوایی که او نفس می کشد، تنفس  
می کنم و آرامم.

برکه همسر سعدی باشد و مادر امیر حافظ و دختر فریده و حامد  
حتی نوه ی عزیز، من به اندازه ی تمام اطرافیان و وابستگانش  
دوستش دارم.

مراسم رونمایی برگزار شد طرح جلد کتاب کار خودم بود و من با دیدن اولین کتاب چاپ شده ام، احساس غرور می کردم.

برعکس انتظارم استقبال خوبی از کتابم شد، چون فکر می کردم به خاطر این که اولین کتابم است و اسمم ناآشنا، کسی مرا نشناسد اما خب... می دانستم برکه در این قضیه دخیل است و حتما او برای این روز برای من تبلیغ کرده است.

به سوال های مخاطبینم با دقت و حوصله جواب می دادم تا این که پسر جوانی پرسید:

-چی شد که به نوشتن رو آوردین؟ یا بهتر بگم دلیل شروع نویسندگیتون چی بود؟

به زنی که انتهای سالن ایستاده بود و پسرش مدام مانتویش را می کشید خیره شدم، برکه آرام امیر حافظ را در آغوش گرفت و تکانش داد.

می خواستم بگویم این زن دلیل نوشته های منه، این فرشته که تو همه ی موفقیت ها و شکست ها همراهم بوده، اما... فقط مو به مو حرف های برکه را که یک روز در جواب همین سوال به من گفته بود به زبان آوردم.

-تمام نوشته هام، حسرت نداشته هامه... حسرت کسایی که باید پیشم ی موندن و رفتن... من حسرت هام و روی کاغذ می نویسم. من با نوشتن خودمو تسکین می دم تا یادم بره دیگه کی رو ندارم!!! تا آروم بگیرم، نوشتن من و سر می کنه تا درد هامو حس نکنم و بتونم به زندگی ادامه بدم.

نوشتن بهم کمک می کنه تا رویا ببافم، رویای بودن با کسی که  
تو واقعیت داشتنش محاله.

یه وقتایی واسه نرسیدن به کسی که دوستش داری این قدر  
تحت فشاری که برای خفه نشدن باید یه جوری خودت و خالی  
کنی، نوشتن نداشت من خفه بشم من برای نجات خودم، به  
نوشتن روی آوردم.

حرف های من تمام شده بود و برکه دیگر انتهای سالن نبود!!!

پایان

ساعت ۹:۲۴ صبح روز جمعه سوم آبان ماه سال ۹۸